مسال نمای پذیرد و چون ملاحظه شود که مؤلف کتاب مزبور اگرچه متقر بدین اسلام لاکن
عجب اعتقادی تمام به او صاحم و ثبوات براهمه داشت اصول عقائد او باید او را با متصو
همی این طائفه آشنا کرده باشد عجب نیست که مرد چنین با معلومات و تخیلات شاعر
خیالات در کتابت خود بکار برده و در تعدیل مابین قوانین متضاده کوشش نماید از جمله
محسن فانی ذکر سکندر و ساتیر است در برهان قاطع نیز ذکر این کتاب است این کتاب در
یافت شده است و حال در تصرف ملا فیروز است که یکی از علمای بسیار محترم فارسیان ا
بمبئی است که جمعی دیگر از این طائفه سکونت دارند و ساتیر را چنان دانند که چهارده
شته اند که اول ایشان مهاباد و آخر ایشان ساسان پنجم است و این ساسان در زمان
پرویز بود و او این کتاب را بفارسی ترجمه نمود و از او اخبار که خود از آینده داده است آن
ساخت این کتاب را کتاب مقدس خوانند مملو است از ستایش خداوند و مدح آفتاب و ماه
ارگان بنابرین واضح است که در ایامیکه اهالی ایران پرستش خالق و اجرام سماوی مینمودند
شده است بعضی را عقیده است که بنا پرستش آفتاب از رسوم خیلی قدیمه عالم است یکی از
جناب مؤلف خبر داد که مشرق را در عبری پیش و غرب را پس و جنوب را راست و شمال
پ یا پوشیده گویند از سه لفظ اول معلوم میشود وضع ساجد شمس و لفظ آخر کاشف عقیده
مردم اوائل داشته اند در اینکه طرف شمال کره محفوفست ـ
لجمله صاحب دبستان بر مسائل دیگر نیز رجوع میکند لاکن بر فرض تسلیم که رسالۀ که در
ندیده باوجود تفحص و تجسس بسیار کسی را میسر نشد او را بدست افتاده بدون مشاهده آن
توان بر کسی که این قسم روایات نقل می کند اعتبار کرد ولی بلاشک غریب تر از همه مطالب
اخبار متعلقه بمذهب اهالی ایران است قبل از ظهور زردشت در دبستان گوید کیش اول

ایرانی اعتقاد به صانع کل بود که ایجاد کائنات بقدرت کامله و تدبیر موجودات ازدیاد
از بیم و باد و امید داشتندی و او را سجده و ستایش کردندی با پدر اولاد وار
زیستندی و برادرانه محبت بجمیع بنی نوع انسان و ترحم و مهربانی بر ضعیف
و همچنین عبادت اجرام سماوی کردندی گویند که صابئین ازان قبیل اند پس
شیوع یافت و اگر به فردوسی اعتماد توان کرد واضع دین آتش پرستی هوشنگ پسرزاده کیومرث
او گویا که هوشنگ با دیوان جنگ کرده ایشان را تباه کرد و دین جدید احداث و بعضی از شریعت
قدیم را منسوخ نمود محتمل است که این مذهب قدیم همان پرستش اصنام است که محسن فانی ذکر می کند
اگر چنین باشد مناقض قاعده که تطبیق مذهب هنود و پارسیان قدیم میکند خواهد بود بجهت اینکه
اصنامیکه گویند ایرانیان می پرستیده اند و طریقه پرستش ایشان مر آن اصنام را هیچ مشابهت
با هندوان و بتان ایشان ندارد۔

صاحب دبستان گوید پیروان مهاباد ستارگان را میپرستیدند و از برای هر یک صورتی
غریب احداث کرده بودند۔ زحل را تمثالی از سنگ سیاه ساخته بودند که سر او چون بوزنه
و بدن او مانند مردم و دم او مثل خوک بود۔ مشتری را رنگ خاک و تمثال آن مردی بود
که سری چون کرگس و بران تاجی داشت و بران تاج سر خروس و ثعبانی تعبیه نموده بودند
در دست راست ستاره‌ی و در دست چپ ابریقی از آبگینه داشت۔ تمثال مریخ از سنگ سرخ ا
صورت آن صورت مردی بود و در دست راست که فرو گذاشته بود شمشیری خون آلود و د
دست چپ که افراخته بود تازیانه آهنین داشت۔ تمثال آفتاب از زر بود و آن صورت مردی
بر اسپ سوار با دو سر و بر هر سر آن تاجی هفت کنگره مرصع به یواقیت و اگرچه این تمثال را چهره
مردم بود ولی دمی مانند اژدها و در دست راست عصائی از زر و بر گردن قلاده مرصع بجواهر نفیسه

ـمثال زهره تصویر آدمی بود که بر سر تاجی هفت گوشه و در دست راست شیشهٔ روغنی و
ـچپ شانه داشت. تمثال عطارد را چهرهٔ خوک و تن و دم ماهی بود و تاجی بر سر و خامـ
ـهی این طائفه در دست چپ داشت. تمثال ماه صورت آدمی بود که بر گاوی سفید
ـیالات در کتابت عصائی از یاقوت و در دست چپ شاخی از ریحان گرفته.

ـجمله مصنف تفصیلی در باب گنبدها و هیاکل و بخورات این اصنام و طبقات پرستندگان
ـن پرستش ایشان ذکر میکند و گوید که سیارگان اجرام کروی الشکلند و در عالم خیال ارواح
ـشان در نظر انبیا و اولیا و حکما باین صور متصور شده اند و گویند که ارواح مذکوره مکرر متشکل باشکال
مختلفه بروز کرده و بنا بر آن اختلاف در تمثال ایشان شده است چنانکه هر قوم گشت دین
بت پرستی که محسن فانی نسبت بپارسیان قدیم میدهد شباهتی بمذهب هنود ندارد بلکه نزدیک تر
است بمذهب صابئین که بخداوند قائل اند ولاکن سیارگان را مدبر امور عالم میدانند گفته شده است
که صابئین متابعت کلدانیین قدیم نموده و علم نجوم از آن طائفه بمیراث گرفته اند و این علمی است که
اصلاً ماخوذ از پرستش سیارگان است و بنیادش نیز بر همان پایه است و همچنین نام کتابی که
محسن فانی نقل این شرائع را از آن میکند اختر ستان میگوید و این نام بیشتر دلالت دارد بر اینکه
رساله ایست در علم نجوم نه در قانون شرع اگرچه ممکن نیست تفصیلی چنانکه باید در باب شباهت
مذهبی که صاحب دبستان به ایرانیان قدیم نسبت میدهد و مذهب صابئین که هر قوم گشت داده شود
بسبب اینکه اخباری که از قواعد صابئین در دست است بسیار مختصر و مجمل است لاکن محقق است که
تا مدتی بعد از ظهور اسلام نیز بسیاری از فضلای ممالک آسیا همین مذهب را داشته اند و
گویند که در قرن سیوم هجری کتابی مشحون بر قواعد و کاشف از رسوم و قوانین شریعت ایشان
تالیف شده و حال گویند آن کتاب مفقود است و هیچ نیست که کتبی که در آن علم شریعت با قوانین نجوم پیوند

شده باشد در ممالک شرقیه بیشتر دوام کند تا در بلاد غربیه - واگرچه بازار علم نجوم درین اواخر در فرنگستان کاسد شد هنوز در جمیع ممالک آسیا رواجی تام دارد نه در ایران و نه در هندوستان کسی نیست که فضلی داشته و از نجوم بی بهره باشد و کتابهای کمیاب این علم را قیمت بیش از سائر کتب است و در وقت کشیدن زائچهٔ طالع یا اخبار از وقائع لازم دانند که ستایش سیارگان کنند بنوعی که مؤید قول صاحب دبستان در باب پرستش سبعه سیاره میشود -

بنابرین مقدمات احتمال دارد که تفصیلی که صاحب دبستان در باب مذهب اهالی ایران قبل از ظهور زردشت مینویسد یا باید راجع باشد بزمان قبل از هوشنگ و رسوم سحره و دشمنان سلسله پیشدادیان که دیو نیز گویند و هوشنگ ایشانرا برانداخت و یا اینکه از رسوم و قواعد صابئین ماخوذ باشد - اگر قبول یکی ازین آرا نشود باید گفت که این قصه محض افسانه ایست که اختراع شده است و این نیز غایت اشکال دارد زیرا که نمیتوان معلوم کرد که مقصود از بهم بافتن چنین افسانه چه بوده است و اگر نسبت بزمان قبل از هوشنگ بدهیم دو اعتراض قوی بر بودن این مذهب در ایران وارد میشود اول اینکه در تماثیلی که در اصطخر و سائر آثاری که در اطراف مملکت یافت میشود هیچیک از صور منسوبه بهیاکل مزبوره نیست زیرا که آثاری که مانده است بعد از زمان هوشنگ بنا شده است و دیگر اینکه هیرودوتس که از معتبرین مورخین یونان و تولدش چهارصد و چهل و چهار سال قبل از تاریخ مسیحی است گوید که ایرانیان را هیاکل اصنام و تماثیل نبوده هم او گوید که پارسیان قربانیها خود را بر سر کوههای بلند برده بخدای آسمان عرضه کردندی و همچنین خور و ماه و آتش و آب و باد را نیز بردندی و از ملاحظهٔ بعضی کیفیات میتوان گفت که شاید مذهب پارسیان و هنود در اصل بهم مرتبط بوده اند از جمله دلائلی که تقویت آنرا میکند این است که در تاریخ اوائل هر دو مملکت می یابیم که اکراه عظیمی در خوردن گوشت حیوانات داشته اند و این رسم را تا امروز بعضی از اهالی

شر نقیرین طبقات در هندوستان رعایت می کنند و چنانکه مذکور شد اول کسیکه مرتکب این عمل شد ضحاک بود و تا هنوز نام او را به بدی ذکر می کنند۔

در فصول سابقه مرقوم گشت که تسخیر ضحاک مر ایران را اشارتیست باینکه ایران در تصرف سلاطین بابل و شام بوده است و لهذا احتمال دارد که با تغیر حکومت تبدیل شریعت نیز شده باشد و باید دانست که پس از اینکه این عمل شیوع یافت هنوز اکراه مردم باقی بود و بسیارے از زاده مردم نیک فطرت و خلق سلف و پاکدامنے ایشان از لوث معاصی بنظر احترام مینگریستند و از ایشان به نیکی یاد میکردند و همین سبب است که مورخین زردشت بر انند که ایجاد زردشت تنها بدون گناه بود بلکه بے آنکه کلفتے یا فواتے به حیوانے یا نباتی رسد قدم بعرصه وجود نهاد زیراکه پارسیان قدیم را عقیده این بود که اگرچه نباتات از عیش و تعب و لذت و الم بیخبرند الا اینکه حیات دارند و چون حیوانات ایشان را از نور ایزد و روح سرمد بهره ایست در دبستان گوید که فرزانه بهرام بن فرهاد نیز در کتاب شارستان آورده که علمائے دین زردشت را عقیده آنست که ایزد تعالی روح مقدس زردشت را آفرید و از درختی در آویخت که جمیع ممکنات اعلی علیین ثمر او بیند و لفظ درخت از باب استعاره است و اشارتست بعقل اول که هر ثمر او نیکوست و اینکه گویند روح زردشت از ان معلق بود کنایتست بدانکه روان زردشت پرتوی است از خرد بهجت و کمالات او نیز فروغی از آنست از درخت خرد و از موبد سروش یزدانی شنیده شد که پدر زردشت را گاوے بود که بعد از انکه چند برگ خشکی که از درخت افتاده بود خورده دیگر هم چیزے نیالود و چون غذائے او فقط همین برگها بود هرچه شیر حاصل میشد از اں برگها بود و بعضے دیگر گویند که آن گاو روح زردشت را که از درخت آویخته بود خورده و بواسطه شیر به پدر او نقل کرد۔

پدر زردشت پورشسب نام داشت و غذاے او فقط از ان شیر گاو بود و هم بدان نسبت

حمل و غذائے مادر زردشت را دہند و ظاہرا مقصود ازیں عبارت این ست کہ عصمت زردشت
را ثابت کنند بنوعے کہ نباتے نیز در بروز او صدمہ نیافت۔ پارسیان نسب زردشت را بہ منوچہر
میرسانند و گویند چون زردشت متولد شد خندہ باواز کرد و چنان نورے از بدنش ظاہر گشت
کہ ہمراہی را روشن ساخت چون جمعے از مولفین فرنگستان مفصل بیان کیش زردشت را نمودہ
اند مولف این اوراق مختصرے خواہد نگاشت و از خواب دیدن و غذا در وقتیکہ بہ زردشت
حاملہ بود و دلالت آن خواب بر بزرگی او و از معراج زردشت بآسمان و گرفتن ژند و اوستا
و آتش مقدس از ہرمزد و ہمچنین از سفر او بدوزخ و دیدن او اہرمن را و خلاص کردن مردے را
کہ قدرے نیکوے در وے یافت و تہذیب کردن او شیطان را و در جاے خویش و شیطان را
خجل و رسوا ساختن و کذلک از عزلت گزیدن زردشت در کوہ البرز و عبادت کردن وے در غار
عمیق کہ مصور بصور و تماثیل عناصر و فصول و اجرام سماوی و معجزاتیکہ بجہت حقیقت دین خویش
ظاہر ساخت کہ بزرگتر از ہمہ آن بود کہ آتش مقدس را در دست گرفتہ میفرمود تا فلز گداختہ
بر بدن او ریزند و شفا دادن اسپ گشتاسب را کہ چہار پایش بشکمش فرو رفتہ بود ذکرے
نخواہد شد ہمین قدر کفایتست کہ روش مسائل مذہب او تحریر شود۔

زردشت گفت کہ خداوند قدیمست و چون زمان و مکان او را ابتدائے و نہایتے نیست و
گفت کہ دو چیز اول ہمہ چیزہاست نیک و بد و ہر یک را قوۃ خلاقیت ست و افعال ہر یک
بضد دیگرست و از افعال این دو ترکیب خیر و شر در جمیع موجودات ساریست و فرشتگان ہرمزد
بمحافظت عناصر و فصول و بنی نوع انسان پردازند و وکلاے اہرمن بخرابی کوشند و منبع خیر ہرمزد
بزرگ ابدی و سرمدیست۔ و لاجرم در آخر الامر غلبہ خیر را باشد۔ نور مصدر نیکیہا است و ظلمت منشاء بدیہا
خداوند بہ زردشت فرمود نور من در ہر چہ میدرخشد پنہان ہست و ازیں سبب زردشتیان در

هیاکل و معابد آتش مقدس و درخشان شمس را نماز میبرند و شمس را نور الانوار میشناسند که بواسطهٔ آن فیض انوار ایزدی بر همه زمین میرسد و امر خلقت انتظام می یابد در زند مرقوم است که زردشت پیروان خویش را گفت که فرشتگانیکه موکل بر جانوران و عناصر اند با او مخاطب گشتند. بهمن ویرا گفت ای مرد خدای نگاهدار گوسفندان و گله هاے مرا این گوسفندان را ایزدان بزرگ مرا سپرده و من بتو می سپارم مگذار تا گوسفند جوان و گوسفندان فائده مند را بکشند اردی بهشت گفت ای بندهٔ خدای پیغام مرا بشاه گشتاسب بگو همه آتشها را بتو سپردم بفرما تا موبدان و دستوران و هیربدان آنها را نگاهداری کنند و با آب و خاک آتش نشانند و بگو تا در هر شهرے آتشخانه بنا کنند و باحترام آن عهد کنند زیرا که نور آتش از یزدان است و چه چیز از آن نیکوتر است جز هیزم و بوی خوش بنجویید و چون پیر و جوان هیزم و بوے خوش در آتش نهند دعاے ایشان مستجاب شود و چنانکه یزدان آنرا بمن سپرده من بتو میسپارم و هر کس پند مرا مهمل گذارد بدوزخ در آید۔ پس شهریور گفت اے مرد پاک چون بزمین روی سلحشوران را بگوے تا تیغ و خنجر و نیزه و گرز خود را در هر سال صیقل نمایند چنانکه دیدن آنها سبب گریز بدخواهان گردد و بایشان بفرمائی تا براعدا و فجار اعتماد نکنند۔

پس اسفندارمذ گفت ای سبب رحمت خداے بر خلق، زمین را از خون و ناپاکی و مردار نگاهدار و پلید بها را بجائے بر که زمین کشت و زراعت نباشد و آب و آدمی بر آنجاے بر نگذرد و میوهٔ فراوان این رحمت را پاداش خواهد بود و بهترین پادشاهان کسے است که زمین از وے آباد گردد و پس فرشتهٔ خداے خورداد پیش آمد و گفت ای زردشت بتو میسپارم آبهائے روان وایستاده را و آبهاے رود که از دور و از جبال آیند و آبهاے باران و چشمها را و مردمان را بگوی که قوت حیات هر چیز از آنست و هر چیز را سبز و خرم دارد۔ مردار و ناپاکی را از آن دور دارد چه غذاے که در آب صافی بپزند به صحت اقرب است و فرمان ایزد بجاے آرد۔ پس مرداد اورا گفت که اے

زردشت مردمان را بگوید تا رستنی و میوهای زمین را از جای نکنند و تباه نکنند کز آن راحت مردم و چارپاست و همچنین زردشت مامور گشت تا در هر جا موبدی که بر احکام اوستا دانا باشد مقرر کند و ایشان را فرمان دهد تا چهار آخشیج که گوهر آدمی را بدان آمیخته و از آن انگیخته اند یعنی آب و آتش و باد و خاک را پاک و پاکیزه دارند،

این بود اصول مذهب زردشت و اگرچه ایرانیان قبل از ظهور زردشت آتش را مانند سائر عناصر محترم می داشتند الا اینکه میتوان گفت که آتش خانه داشتند و پرستش میکردند و میتوان گفت که یکی از تغییرات بزرگ که زردشت در کیش پارسیان نمود ابداع این رسم بود و او در تقبیل آفتاب در وقت نماز موافقت معتقد ملت کرد و غایت احترام او مر آخشیجان را تائید و تقویت این عمل نمود ولی چون اسفندیارمذ او را گفته بود که زمین را از مردار پاک دار و سبب شد که بعضی از عادات قدیم را نسبت بدفن مردگان تغییر داد۔

بنا بر قول هیرودوتوس ایرانیان مردگان خود را در خاک میکردند لاکن جسد را در قبر نمیگذاردند تا اینکه گوشت آنرا سگان یا مرغان میخوردند و اکنون رسم زردشتیان هست که مردگان خود را در بالای قبرستان در برابر آفتاب میگذارند و این قبرستان در جای هست که آب و آدمی را در آنجا گذر نیست و چون گوشت جسد را مرغان خوردند یا بجهت هوا و آفتاب ریخت استخوان ها بر خلاف ایام سابق که هر کس را در قبری جداگانه می نهادند در چاهی که در وسط قبرستان مذکور هست بجهت عموم ملت کنده اند میریزند القصه مشهور هست که زردشت را در علم نجوم ید طولی بود و بدین جهت در زایچهای طوالع نظر کردی و از اخبار آینده خبر دادی و این علم از او به پیروان او منتقل شد بالجمله شرح جزئیات مذهب او را کتابی جداگانه باید۔ بر هر ماهی و هر روزی فرشته متوکل هست و اسمای این فرشتگان و جمعی از اجنه در کتاب او مذکور هست بعد از مرگ او مردم مختلف شدند

شعب مذہب بہزار رسید کہ مذہب مانی و مزدک کہ مرقوم گشت ازان قبیل است بالآخر در عہد
سلطنت آردشیر بابکان کہ سر سلسلۂ سلاطین ساسانیہ است دوبارہ کیش قدیم زردشتیان
تقویت یافتہ و ازان روز باز احکام موبد بزرگ تا ہنوز درمیان پیروان مذہب مجری و مطاع است۔

چون اجمالاً شرح حال زردشت در رشتۂ تحریر درآمد اکنون بملاحظۂ اسناد و اخباری کہ
مبنائے تاریخ قدیم ایران برآنست پردازیم۔ کیومرث بنابر قول صاحب دبستان اول پادشاہ[۱]
است از سلسلۂ پنجم سلاطین ایران و عقیدۂ زردشتیان انست کہ اول شخص عالم است و
مؤلفین اسلام متابعت تاریخ یہود میکنند و او را از نسل نوح میدانند پادشاہ اول ایران می نامند ہریک از
مورخین کہ با صدر اسلام معاصر بودہ اند نوشتہ اند کہ متابعین پیغمبر عرب از پایداری و لجاجی کہ ایرانیان
در دفاع ملک و مذہب نمودند چنان در خشم بودند کہ چون دست یافتند ہر چیز کہ اسباب تقویت ملت
دانستند عرضۂ دمار و ہلاک ساختند شہرہا با خاک یکسان و آتشکدہ ہا با آتش سوختہ شدہ و موبدانی کہ مواظب
امور و مباشر خدمات معابد و ہیاکل بودند از تیغ گذرانیدند و کتب فضلائے ملت اعم از انیکہ علوم
مطلقاً یا تاریخ یا کتب شریعت یا کسانیکہ اینگونہ کتب در تصرف ایشان بود در معرض تلف درآمدند[۱]
عرب متعصب در آن ایام بجز قرآن نہ کتابے میدانست نہ سخو است بداند۔ موبدان را مجوس مینامیدند
و ایشان را ساحر میدانستند و کتب ایشان را کتب سحر می پنداشتند و از حال کتب یونان و روم میتوان
قیاس کرد کہ کتب مملکتی مثل ایران چہ قدر ازان طوفان باقی خواہد ماند۔ قریب چہار صد سال گذشت

---

[۱] مصنف۔ اینجا تا چہ مایہ در دغہائے سہم برستہ۔ گذارشگران و مورخان کہ در روزگار پیشین بودہ اند ہیچ یکے ایں واقعہ را
بنام نسپردہ۔ علمائے یورپ خود شان اعتراف دارند کہ از احوال قرن اول اسلام ہرچہ معلوم ایشانست ہم بواسطۂ اسلامیان است
و در ہمہ گیتی پیداست کہ تا قرن اول و دوم بل سوم ایں صدا ہرگز بگوش مسلمانی نرسیدہ تا بگفتن و نوشتن چہ رسد۔ ۱۲ شبلی نعمانی

دکسی بجمع تاریخ پیشینیان نپرداخت اول جدیکه درین باب شد گویند در عهد سلاطین سامانیه بود۔ مورخین را درین باب اختلاف است بعضی نسبت بمنصور اول و برخی به منصور ثانی میدهند؛ زمره برآنند که دقیقی شاعر کتاب شاهنامه را در زمان همین نخستین اینطائفه است شروع کرد جامی گوید که دقیقی معاصر بود با نوح که پادشاه چهارم ازین سلسله است و احتمال این قول بیشتر است۔ در هر صورت چون امرای سامانیه خود را از نسل بهرام چوبین میدانستند خواستند بجمع اخبار اسلاف خویش پرداخته نامی از ایشان بصفحهٔ روزگار باقی گذارند۔ در تاریخ مقدس مذکور است که اعمال و افعال پادشاهان ایران در کتابی ثبت و ضبط بود و آنرا تاریخ ایران می نامیدند۔ مورخین اسلام گویند که چون اجزای متفرقه این کتاب در نزد موبدان پارسی یافت شد جمع کرده بدقیقی شاعر سپردند و او را فرمان دادند تا تاریخ سلاطین عجم از کیومرث تا یزدجرد به نظم در آورد۔ دقیقی چون هزار بیت در رشتهٔ نظم کشید رشتهٔ حیاتش بتیغ یکی از غلامان خویش منقطع شد۔ پس از آن فردوسی در عهد سلطان محمود غزنوی مباشر آن امر گشت و کتاب فردوسی اگرچه افسانه و خیالات شاعری بسیار دارد لاکن تقریباً جمیع اخباریکه در تاریخ قدیم ایران و توران در ملک آسیا یافت بشود دران مندرج است۔ اجزائیکه مضامین شاهنامه ازان ماگرفته شده است در زبان پهلوی بود و چنین می نماید که در ظهور اسلام جمیع کتب ایرانی بجز کتب شریعت در آن زبان نوشته میشده است و همچنین باید۔ ملاحظه شود که در شاهنامه الفاظ پهلوی بقدریست که فهمیدن آنها در این زبان بدون رجوع بلغت ممکن نیست فی الحقیقه[۱] شاعر گوید که هیچ عربی استعمال نکرده است اگرچه این مذهب ادعاست لاکن همین قدر شاهدیست قوی براینکه اگرچه کتابش مخلوط بافسانه و آراسته بخیالات شاعری است قضایای واقعه مطلقاً از پهلوی منقولست۔

هیچیک از اجزای مزبوره در دست نیست معلوم است بعد از تالیف و ترتیب شاهنامه

---

۱ در نسخهٔ مطبوعهٔ بمبئی همچنین است اما از سیاق عبارت توان دانست که چیزی غلط رفته۔

نسخهاے قدیم به بی اعتنائی از میان رفته است و اگر هم احیاناً حفظ شده باشد محتمل است که در خزانه سلاطین غزنوی بوده است در این صورت باید در فتنهٔ غوریان که غزنین به باد نهب و تاراج رفت آن اجزا نیز از دست رفته و ضائع شده باشد مؤرخین یونان را از سلسلهٔ پیشدادیان خبرے نیست بنا بریں اخبار یکه فردوسی ازین طائفه نقل میکند قابل توجه و لائق التفات است در تاریخ کیومرث بجز اینکه مردم را از حالت جهالت باز آورده و بعضی از صنائع احداث کرده و آموخته است چیزے دیگر نیست هوشنگ تغییر مذهب مردم کرد و فردوسی آتش پرستی را باو نسبت می دهد پسر او طهورث متصل با سحره و با دیوان در جنگ بود فردوسی مطلقاً بر خصمان این سلسله نام دیو اطلاق میکند و بنا بر قول او از جلوس کیومرث تا جمشید مشهور که برادرزاده و جانشین طهورث است صد و ده سال است و سلطنت جمشید را هفصد سال میگوید بعضی از مؤرخین ایام پادشاهی او را صد و پنجاه و برخی سی صد و پنجاه نوشته اند بالجمله مصنفین را در ایام سلطنت او اختلاف است لاکن آنچه از جمشید منقول است واضح است که افسانه است و تاریخ عهدیست که تغییرات و تبدیلات بزرگ روے داده است ۔

اول اینکه گویند جمشید رعایاے خود را بچهار طبقه قسمت نمود و هر قسمتی را مرتبتے معین فرمود و این قول متفق علیه جمیع مؤرخین اسلام است الّا صاحب دبستان که چنانکه مذکور شد تقسیم ناس را به مهاباد نسبت میدهد ازین تقسیم چنیں معلوم میشود که ایرانیان را در قدیم الایام حال چوں هندوان این زماں بود و اختلاف طبقاتیکه حال در هندوستان است وقتی در ایران بوده است این مسئله قابل تحقیق است و شاید باثبات آن دلائل عدیده توان آورد لاکن مطالبے چند نیز دال بر عدم صحت این مطلب هستند که علی الظاهر خیلی قوت دارند بجهت اینکه نه مؤرخین یونان و نه مؤلفین ایران هیچکدام متوجه نشده اند که اختلاف طبقات چنانکه حال در هنود مشاهده می شود گاهی در ایران بوده است چیزی بجز نام طبقاتیکه قسمت کرده است نیست و فردوسی که در تعریف ملک و رسوم اهالی تفصیل میدهد بعد

از یک دفعه ذکر تقسیم مردم دیگر رجوع باشارتی باین مطلب میکند و اگر بخواهیم تاریخ هنود را بنویسیم اگر محال نباشد بسیار مشکل است که فصول عدیده درباب قوانین و رسوم ایشان نوشته نشود۔

فردوسی بیان اسماء طبقات را باین نوع مینماید۔

گروہے کہ کاتوزیان خوانیش ۔ برسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروہ ۔ پرستندہ را جایگہ کرد کوہ
بدان تا پرستش بود کارشان ۔ نوان پیش روشن جهاندارشان
صفے بر دگر دست بنشاندند ۔ ہمے نام نیساریان خواندند
کجا شیرمردان جنگ آورند ۔ فروزندہ لشکر و کشورند
کزایشان بود تخت شاہی بجاے ۔ وزایشان بود نام مردی بپاے
نسودی سہ دیگر گرہ را شناس ۔ کجا نیست برکس ازایشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند ۔ بگاہ خورش سرزنش نشنوند
ز فرمان سرآزاد و ژندہ پوش ۔ ز آواز بیغارہ آسودہ گوش
تن آباد و آباد گیتی بدوے ۔ برآسودہ از داور دگفت وگوے
چو گفت آن سخن گوے آزادہ مرد ۔ کہ آزادہ را کاہلے بندہ کرد
چہارم کہ خوانند آنوخشے ۔ ہمان دست ورزان باسرکشی
کجا کارشان ہمگنان پیشہ بود ۔ روانشان ہمیشہ پر اندیشہ بود

و در نسبیدا کہ یکی از کتب پہلوی است تقسیم جمشید مردم را بطبقات مذکور ہست و ملا فیروز نام طبقات مذکور را از آن کتاب بدین نوع نقل میکند آسورنیان یعنی علماے ملت ارتشتاران یعنی سلاطین و سپاہیان و استرجوشان یعنی زارعین و بذرگران ہوتخشان

کارکنان و مزدوران۔ دو لفظ اول را گویند از زند و پازند گرفته اند و مشتق و این اوراق را در حقیقت این دو کلمه معلوم نیست۔ اما استر در پہلوی بمعنی دانه یا سبزه است و ہو بمعنی خوب و تخشا بمعنی جهد و کوشش و ازین معانی اشتقاق الفاظ مزبوره علی قدر الکفایه معلوم میشود و ہمچنین در برہان قاطع این تقسیم مرقوم است و در ضمن لغت نسخا تو زی گوید که معنی نما نا و که جمشید بنی نوع انسان را بچهار قسم ساخت یکی از ایشان را کاتوزی خواند و فرمود تا در کوهسار فته در شعب جبال جا گیرند و بعبادت خدای بزرگ و تحصیل دانش پردازند طائفه دوم را نساری نام نهاد و فرمان داد که جنگجوی پیشه کنند۔ سیمیں طبقه را ناسودی لقب داد و گفت تا بکار بذر افشانی و زراعت اشتغال ورزند چهارم فرقه را نوخوشی خوانده امر کرد که عمل بدر احرفت سازند در تاریخ طبری ایضاً مسطور است که جمشید مردم را بچهار گروه ساخت اول علمای دین و اصحاب دانش دوم سپاهیان سیوم تجار و ارباب صنایع چهارم زارعین و مزدوران و فرمود تا ہر کس از کار خویش تجاوز نکند۔ اخواندامیر نیز گوید ہیچ یک از طبقات مذکوره بشغل دیگر نمیتوانست پرداخت و خاوندشاه نیز ہمین معنی را ذکر میکند۔ بالجمله اگرچه مورخین اسلام ہم این مطلب را نوشته اند لاکن بدون شاہدے دیگر اتفاق ایشان دلالت بر ثبوت چنین امر مغظم که انقسام خلائق بطبقات باشد نمیکند۔ اما اینکه اہالی ایران دیرا بیکه از حکومت جمشید شمرده شده است منقسم بطبقات مذکوره شده باشد۔ احتمال قوی دارد ولی ازین معنی ہمین قدر معلوم میشود که مردم از حالت جہالت بہیمته ترقی کرده دیا قسامیکه بالطبع اقتضاے وقت و اداره ملک بر انست منقسم شدند و بعد از ہمه این یکے از ہزار کارہائیست که بجمشید نسبت میدہند۔ گویند شہرہا بنا کرده اسلحه و آلات حرب اختراع نمود کشتیہا ساخت و بزراعت و بزرگی مردم را ملتفت ساخت۔ تقویم ملک را باصلاح آورد۔ علم نجوم آموخت شراب و ابریشم از مستحدثات او ست۔ موسیقی در عہد او استخراج شد۔

بالآخره چنان از کمالات خویش مغرور و از بادهٔ اقتدار مخمور گشت که خویش را خدا خواند و تماثیل و تصاویر بصورت خود بنا کرد و فرمان داد تا هر کس آن تماثیل را نماز نبرد و پرستش نکند عقوبت کنند گویند این کفران نعمت الٰہی سبب خرابی پادشاه و مملکت شده ضحاک با ایران لشکر کشیده تسخیر نمود و دست تعدی و ظلم بر مردمیکه سالها دست پرورد امن و رفاه بودند دراز کرده ملک را بیاب و خراب ساخت۔

اینست تاریخ اجمالی که از زمانِ جمشید در دست هست آیا از روے انصاف و بدون مکابره میتوان گفت که این قصه شخصی نیست بلکه تاریخ خلقے هست در زمان مخصوصے ازین تاریخ آنچه معلوم میشود اینست که خلقی از حالت جهالت و بهیمیت که دران حالت بالطبع حوائج انسان کمتر و لهذا تعینات و تخصیصات شغلے و منصبی نیز قلیل هست بیرون آمده و بالضرورة منقسم باقسامی شده اند که لازمهٔ ترقی و تربیت هست۔ بعد ازاں در اختراع و صنائع و سائر امور پی برده و بتدریج بر مدارج دولت و اقبال ارتقا جسته پس بسبب جمع اسباب در لهو و لعب و زندقه افتاده و بحکم سوء خاتمت بسهولت شکار دشمن خارجی گشته اند و این معنی از تاریخ جمشید بطور وضوح بر می آید اما در تاریخ ضحاک گویند که از نسل شداد پادشاه شام بود و این شداد چنین مینماید که بن حداد بیست که در توراة ذکر شده هست که یکے از سلاطین مشهور شامات بود و گویند اهالی آن مملکت او را میپرستیدند و شداد را نیز مورخین مشرق گویند دعوی خدائی کرد بالجمله گویند که مدت پادشاهی ضحاک در ایران هزار سال بود و ازین مدتِ دراز بجز افسانه چند در دست نیست لاکن دلیل در دست هست بشهادت مورخین عرب که ضحاک پادشاه شامات بود که تسخیر ایران نمود و هزار سال پادشاهی او عبارتست از زمانیکه دولت ایران تابع سلطنت شام بوده است بنا بر مورخین یونان امتداد حکومتِ سلاطین شام در ایران تقریباً همان قدر هست که ایرانیان نسبت

بپادشاهی ضحاک میدهند یعنی از هشتصد تا نهصد سال و ایرانیان نیز قبول دارند که در عرض این مدت
مملکت ایران در قبضهٔ اقتدار بیگانگان بود و بعضی از نیکوترین ابنیهٔ ایران را نسبت بسلاطین
ایشان میدهند خصوصاً به سمیرامیس که ملکهٔ آن دیار است لاکن چون وجود خود سمیرامیس مشکوک فیه
و اختلاف ازمنه که مورخین درباب سلطنت او ذکر میکنند متجاوز از هزار و پانصد سال است در کارها
او نمیتوان صحبت داشت. اگر مسلّم داریم که زمان پادشاهی ضحاک همان زمانیست که ایران تابع
سلطنت شام و بابل بود باید بگوییم فریدون نیز همان شخص است که یونانیان ارباسس
مینامند و تقویت این معنی میکند اتفاقی که در مواضع عدیده در شرح حال این دو نفر بین مورخین
شرق و غرب است یونانیان گویند که چون از سردناپولس که در آن زمان پادشاه بود کسی
حسابی برنمیگرفت همین سبب شد که ارباس که از اهل میدیا بود حرکت کرده نینوا را بتصرف
درآورده سلطنت شامیان را برانداخت بعضی از مولفین ایران گویند که فریدون ضحاک را در
اوشلیم گرفت و این ظاهر است که غلط است چنانکه از فردوسی معلوم میشود که اول شهری که مفتوح
شد نینوا بود یکی از مصنفین یونانی او را ارباس و همچنین خدائینیس مینامد و شرحی که از بدایت حال
او مینویسد در بعضی از مواضع با مورخین ایران موافق است لاکن استخلاص مملکت و اهالی از
چنبر اطاعت شامیان مطلب کلی است که دلالت میکند براینکه باید فریدون و ارباس یک شخص
باشند. در تورات بجز تاریخ بنی اسرائیل کمست که تفصیلی از سائر ملل داده شده است لاکن عجب
نیست که افسانهای مرتبط با تولد و تربیت فریدون در تواریخ یونان نیز نیست و همچنین تفصیل
وقایعی که بسبب خروج میدیان و برهم زدن حکومت شامیان شد نمی نویسند و لازم است که ملاحظه
شود که هیچیک از وقایع تاریخ قدیم ایران که مورخین شرق نقل نموده اند مثل خروج کاوه آهنگر
و بر تخت نشاندن او مر فریدون را به ثبوت نه پیوسته است و همین علم که پوست پاره را که او در وقت

کار بر میان می بست علم مملکت ساختن و تا قرنهاے دراز دران بچشم احترام بلکه باعتقاد نگریستن دلالت مینماید بر کبر همت و عظیم خدمت او که بشکرانه و یادگاری آن این علم را برپاے داشتند بجهت اثبات و تائید این معنی افتادن درفش کاویانی در جنگ عساکر اسلام از سال چهاردهم از هجرت برهانیست قاطع و بینهٔ واضح و حجتیست روشن و دلیلیست کافی که انکار و شک را دران مجال تطرق نیست القصه نزاعی که مابین پسران فریدون واقع شد سبب شد که ضعف و هرج مرج بحال مملکت راه یافت و این حالت بسبب جنگی که با تورانیان واقع شد صورت ازدیاد پذیرفت تا بالآخره پس از محاربات طویل ایران بتصرف تورانیان در آمد و بنا بر مورخین ایران مدت دوازده سال ایران در تصرف ایشان بود و در ایام جنگ مذبور واقع شده است فردوسی ذکر صنادید ایران میکند که دفاع مملکت خود نموده و علی الاتصال با دشمن در جنگ بوده و بالآخره بر خصم غلبه کرده اند و این جزو را میتوان گفت که بیش از سائر اجزاے کتاب افسانه آمیز است و درین ایام است که صنادید ابطال و مشاهیر رجال در قید حیات بوده و در محاربات با شجاعان توران اظهار عجائب و غرائب نموده اند مخفی نماند که فردوسی بسیار کم است که بجز نام سلاطین ایران و توران ذکرے از پادشاهان سائر ملل از قبیل یونان یا شامات کند و ازین معلوم میشود که چرا جمیع وقائعی که ذکر میکند باید در ایران یا در توران واقع شده باشد زیرا که اسباب استخراج اخبار صحیحه که مدار تالیف بر آنست قلیل و کمیاب بوده است و او نیز اختیار حکایت را بایست بنوعی نماید که با افهام مردم موافقت داشته باشد و دران اوقات مردم غالباً بجز اصفهانی که او ذکر میکند جاے دیگر نمیدانستند و ازین سبب است که می بینیم وقایعی که در کنار فرات اتفاق افتاده است در کنار جیحون ذکر کرده اند و در باب جنگ عظیمی از یونانیان یک شعر گفته شده است و براے یکنفر دی وحشیے از قطاع الطریق توران پنجاه ورق نوشته اند اگرچه تاریخ رستم و خاندان او با افسانه ممزوج

ہست لاکن مشتمل بر حقائقے چندست که ظاہرا دراں شک نتواں کرد اول اینکه ایں قبیله خلفاً عن
سلف و پدر بر پدر از امراے سیستان بوده اند دیگر اینکه ارتباط قرابتے با خاندان سلطنت ایران
و کابلستان داشته اند و دیگر اینکه اگرچه ہیچ وقت لقب پادشاہی نداشته اند آنا از زمان
منوچہر تا کیقباد ہمیشه بحکومت ملکتی بزرگ و امارت سپاه ایران بر ہمگناں برتری داشته اند
کیقباد سر سلسله کیانیان ہست و دلیلی قوی در دست ہست که کیقباد با دیجوس که یونانیاں
مینولیند یکی باشد ہیرودوتوس گوید که دیجوس بحصانت عقل و صلاح نفس مشہور بود و بدیں سبب
ایرانیاں او را به پادشاہی اختیار کردند ہم او گوید که چوں ضعف بحال مملکت راه یافت و امرا
خود سرے آغاز نہادند مجلسے منعقد نمودند تا در امور ملت مشورت کنند پس طرفداران کیقباد گفتند
ملک بدیں قسم برقرار نماند بہتر این ہست که پادشاہی اختیار کنیم تا امور مملکت را تنسیق کند
و ما نیز بدون خوف مداخلت و مصادمت بر سر اشغال معموله خویش رویم از تمہید ایں مقدمه
گفتند که شائسته ایں امر کسے بجز دیجوس نیست و باتفاق آرا او را به پادشاہی برداشتند۔ و ہم
ہیرودوتوس گوید که دیجوس سراے بس عالی بنا نہاد و دارالسلطنه خویش را مستحکم ساخت و
بر تجمل سلطنت بسے افزود۔ فردوسی گوید که اول پدر رستم که امارت لشکر باد مفوض بود با امراے
ملت مجلس نموده۔

چنیں گفت آنگاه که بخرداں	جہاں دیده و کار کرده رداں	ہم ایدر بسیجید لشکر ز رستم
بے سروری و بی خواستم	پراگنده شد راے بی تخت شاه	ہمه کار بے روی و بی سر سپاه
چو بر تخت بنشست فرخنده زو	بگیتی یکے فرخ خسرو نغز	کسے باید اکنوں ز تخم کیاں
بتخت کئی بر به بندد میاں	شہی کاو باورنگ دارد زمی	که بے سر نباشد تن آدمی
نشاں داد موبد بافسر خاں	یکی شاه با فر و بخت جواں	ز تخم فریدون یل کیقباد

که بافرو برز است و بارسم و داد ۰

پس ازیں تقریر کیقباد را متفق الکلمه بپادشاهے برگزیدند۔ اتفاق واضحے که مابین قول فردوسی وهیرودوتوس است درباب وقائع بر تخت نشستن کیقباد یا دیجوسس موجب اعتماد بر قول هردو است و باختلاف نام که ازیں پادشاه ذکر میکنند چنداں اعتبارے نیست زیرا که سلاطین ایران شک نیست که در قدیم الایام چنانکه فی زماننا هذا نامهاے عدیده یا القاب متعدده داشته اند که در ایام حیاتشان و بعد از فوت هم بدون فرق استعمال کرده اند و علاوه بریں وقتے لاحظه تغییرات الفاظ بسبب لغات مختلفه مورخین قبل از زمان ما بشود عجب نیست که توافق کتب ایران ویونان دریں ماده هرگز بنظر نیاید۔ فقط دلیل راهیکه بتواں اعتمادے بران کرد وقائع متناسبه مذکوره در کتب طرفین است بلکه اعتماد بانیگونه وقائع خیلے بیش از تاریخ سنوات و ایام است زیرا که تاریخ ایران قبل از ظهور اسلام بنوعے است که اعتماد بر اشتقاق اسماکه هم اعتبارے ندارد و ازاں بیشتر تواں کرد و دریں صورت نیز دلیل قوی است که کیقباد و دیجوس یک شخص اند صاحب مجمع التواریخ گوید که نام کیقباد آرش بود و یکے از مؤلفین یونان که از کتب ایران نقل میکند او را آرش مینامد و واضح است که ایں هردو نام یکے است هیرودوتوس گوید دیجوسس را پسرے بود فرادرت نام و فتح ایران را نسبت باو میدهد و از سلاطین میدیا میداند فردوسی ذکرے ازیں پادشاه نمیکند استمال دارد ایام سلطنت او را سلطنت کیقباد که پدر اوست یکے شمرده زیرا که میگوید کیقباد صد و بیست سال پادشاهی کرد۔ صاحب مجمع التواریخ ذکر او میکند و درباب کیکاؤس که فردوسی پسر کیقباد مینویسد گوید که بعضے از مورخین بر انند که کیکاؤس پسر افراد پسرزاده کیقباد است لاکن مرا اعتقاد نیست که کاؤس پسر کیقباد است و ازیں معلوم میشود که نام فرادرت در نزد مورخین شرق متداول است زیرا که افراد و فرادرت نام یک شخص است۔ اگرچه بسیاری از مورخین ذکری

ازین پادشاه مید یا نکرده اند لاکن باید دانست که مورخین مزبور غالباً فهرست سلاطین را از فریدون
یا کیخسرو از فردوسی میگیرند دلائل قویه هست براینکه تاریخ کاوس چنانکه در شاهنامه مذکور است
با تاریخ سیاگزارس در استیاجس یکی باشد هیرودوتوس گوید سیاگزارس با مردم لیدیا
جنگ کرد و حدود مملکت در عهد او از طرف مغرب تا رود هالیس وسعت یافت گویند که رود مزبور
از کوهستان آرمینیه برمیخیزد همچنین هیرودوتوس گوید در وقتیکه جنگ مابین اهالی مید یا و لیڈیا
برپا بود کسوف شمس واقع شد بنوعی که بکلی نور شمس زائل گشت و ازین واقعه ثالیس نامی پیش خبر داده
بود و هم بنابر هیرودوتوس سیاگزارس بعد از آن لشکر بانتقام خون پدر بجانب نینوا کشید لاکن
چون شنید که لشکر سیتیان بعزم تسخیر مملکت او برخواسته اند فسخ عزیمت نمود از استیاجس مورخین
یونان چیزے ننوشته اند مگر اینکه ارینیس دختر پادشاه لیڈیا را در وقت مصالحه مابین پدرش
و پادشاه مزبور در حبالهٔ ازدواج آورد اگرچه چنانکه مرقوم شد زمان کیکاوس زمانیست که فردوسی
باقصے الغایة در میدان افسانه جولان میکند لاکن باوجود این میتوان از میان افسانها
وقائعے چند پیدا کرد که کلیه باقول هیرودوتوس مطابقت داشته باشد یکی از مطابقت های
خیلے واضح مابین این دو مصنف کیفیت جنگ کاوس در مازندران هست فردوسی گوید
در وقتیکه حرب مابین لشکر کاوس و مازندرانیان قائم بود که بیکبارگی کاوس و لشکر او کور شدند و از
قضیه یکی از سحره پیش خبر داده بود و این ظاهر است که کسوفے هست که ثالیس از ان خبر داده بود
بلی فردوسی گوید که واقعه مزبور بسبب اسیر شدن کاوس و سپاه او شد لاکن این فقط اختراع
شاعرانه است که فردوسی کرده است بجهة اینکه عجائب کارهاے رستم را ذکر کند مثل اینکه با تن
تنها جمعے از شیاطین را مسخر کرد و لشکر یکه کاوس و لشکرش را شکسته بود شکست و کاوس را
خلاص کرده مازندران را فتح کرد و حد ملک تا رود هالیس وسعت یافت اما نتیجهٔ جنگ مزبور که وسعت مملکت

از طرف رود هالیس است با قول هیرودوتوس در باب سیاگزارس موافقت کلی دارد و
جنگ با جاوران که در شاهنامه هست چنین مینماید که همان محاصرهٔ نینوا است که یونانیان ذکر میکنند
زیرا که هر دو طرف برآنکه جنگ بجهة خبر عساکر سیتیا یا بعبارة اخری لشکر توران معوق ماند و
مزاوجت استیاجس با دختر پادشاه لیدیا که هیرودوتوس نقل میکند با قول فردوسی در باب
ازدواج کاوس با دختر پادشاه هاماوران موافقت دارد و ما گفتیم که فردوسی دو حکومت را در
تحت یک نام ذکر میکند نام استیاجس که یکی از مورخین گریک گوید معنی آن اژدها ست و در کتب
اهالی شرق مذکور نیست لاکن خیلی غریب است که در زند اوستا این لفظ یعنی اژدها بطور لقب
باین سلسله اطلاق شده است بعد ازین تقریر مختصر در باب سلاطینیکه قبل از سیرس بزرگ
پادشاهی کرده اند بسلطنت این پادشاه پردازیم۔

هیرودوتوس گوید سیرس پسر زاده استیاجس بجهة خوابی که دیده بود اعتقادش این
بود که یکی از نسل خود او را از سلطنت خلع خواهد کرد بنابراین خواست که سیرس را بقتل رساند و
بهمین سبب طفل را به هرپاک وزیر خویش سپرده فرمانداد تا بدن او را از حلیه حیات عاری سازد وزیر
پسر را بشبانی داد و بکشتن او امر فرمود لاکن چون زن چوپان آن کودک را دیده دلش از آنحال بهم برآمد و شوهر
را باصلاح از آن عمل باز داشت و هر دو متعهد حال طفل پرداختند و چون زمان تربیت فرا رسید اسباب
تربیتی فراخور شهزاده فراهم آوردند بعد از چند سال استیاجس ازین کیفیت استحضار یافت و
اگرچه در صدد قتل نبیرهٔ خویش بر نیامد لاکن پسر وزیر را بسبب خیانت پدر عرضهٔ تلف ساخت۔
سیرس با ایران رفت هرپاک وزیر استیاجس بسبب فوت پسر کمر عداوت استیاجس بر میان
بسته خواست او را از پادشاهی خلع کند و نبیرهٔ او را بجای او نشاند و جمعی از اعیان ملک را
نیز با خود یار ساخته خبر بسیرس فرستاد چون سیرس ازین صورت آگاه شد ایرانیان را برانگیخت

تا شورش نموده روی بطرف همدان نهاد که در انوقت اکبتانا مینامیدند۔ پادشاه میدیا وزیر خائن خویش را سردار لشکر ساخته بمحاربه سیرس فرستاد و هنوز لشکر سیرس نمودار نشده بود که بیشتر لشکر میدیا که با وزیر که سپه سالار ایشان بود به سیرس پیوستند نتیجه این عمل این بود که بآسانی فتح پایه تخت و استیصال دولت میدیا دست داد۔

یکی از مورخین یونان استیاجس را اسپدان خواند و گوید سیرس از نسل وی نبود بلکه پس از انکه ملک از وی گرفت دختر او را بشرط زنی بسرای خویش آورد و هم او گوید که سیرس وزن او پس از چندی که ملک از تصرف اسپدان بیرون رفت خواهش دیدن وی نمودند و خواجه سرای را به ہرکاریا فرستاده تا او را به بار آورد لاکن خواجه سرا در عرض راه طعام و غذا باو نداد تا اینکه از جوع و تشنگی هلاک شد۔ زنفن نیز که یکی از مؤلفین گریک است گوید که سیرس پسر کمبیس یکی از امرای ایران و مادر او منداں دختر استیاجس پادشاه میدیا بود و گوید که سیرس هنوز جوان بود که لشکری بمدد خالوی خود سیاگزارس ثانی آورد در وقتیکه سیاگزارس با پادشاه اسیریا جنگ داشت و فتوحات بزرگ سیرس در عهد خالوی او واقع شد که هم دختر خود را بوی داد و هم او را جانشین و ولیعهد خویش۔ و هم این مؤلف گوید که سیرس در بابل مرد و پیش از مردن خیالی بنظر او آمد که او را از نزدیک شدن آخر او خبر داد و سیرودوتوس گوید از اخبار مختلفه که در باب فوت سیرس شنیده است یکی اینست که در جنگ مساجیت بقتل رسید و او خود قائل باین قول است و بزعم دیگری از مورخین یونان سیرس در یکی از جنگها که با درویشان هندوستان بود بضرب مضراب از پای در آمد و لوشیان نیز که یکی از معتبرین مورخین غرب است گوید که به لطفی از میلها اینکه بجهت تعیین حدود میدیا نصب کرده بودند نوشته بود که سیرس در صد سالگی چون خبر تطاول و تعدی و ظلم پسر خویش را شنیده اندوهی عظیم بوی روی نموده بدان در گذشت۔

در تورات مرقوم است که سیرس بر جاے داریوس پادشاه میدیا نشست و خرابی بابل و استخلاص یهود از قید اسار نیز در کتاب مزبور باین پادشاه نسبت داده شده است، دانیال خبر از فیروزی او بابل شاذر پسر بخت نصر داده بود و پس ازین دانیال هم وزارت داریوس پادشاه میدیا و هم وزارت سیرس را نمود و در عهد سیرس یهود از قید اسار مستخلص شدند و بسیاری از چیزهائیکه در خرابی بیت المقدس بخت نصر بتاراج برده بود باز بجای خود آوردند و هم او حکم فرمود تا خانۂ مقدس را دوباره بنا کنند. از تاریخ سیرس در تاریخ مقدس کمی بیش ازین است لاکن هر وقت نام این پادشاه مذکور میشود بحکمت و صلاح و بزرگی نام و بسلطنت ملک ستوده شده است. تاریخ کیخسرو چنانچه از مورخین مشرق منقول است در جاهاے بسیار با قول هیرودوتوس موافقت دارد بنا بر مؤلفین مزبور سیاوش پسر کیکاوس و رستم او را تربیت کرده بود و بعضے را عقیده آنست که سیاوش کمبیس است که یونانیان مینویسند و او را پسر رستم میدانند و اینچه از نسب رستم و اقتدار او منقول است با تاریخ خانوادہ کمبیس کمال مطابقت دارد و یونانیان او را یکے از امراے ایران و از نسل آگمین دانند و آگمین را کرگسے پرورش کرده بود و اعتقاد مؤلف اینست که آگمین همان زال است که ایرانیان گویند سیمرغ او را پرورد و از تمام تاریخ سیاوش چنانچه در شاهنامه مسطور است چنین مفهوم میشود که سیاوش پسر رستم باشد مع القصه بنا بر مورخین مشرق سیاوش بسبب حیلهاے دربار ایران مجبور شده با فراسیاب پادشاه توران پناه برد و دختر افراسیاب را بزنے خواست و هم از دست او جام اجل نوشید پسرے از وے ماند کیخسرو نام و افراسیاب بخیال اینکه مبادا پسر پاے گیرد و بانتقام خون پدر کمر بندد اراده کشتن او کرد و زیر خویش پیران ویسه را امر فرمود تا او را از پاے درآرد لاکن مروت پیران اقتضاے این معنی نکرده طفل را در پنهانے بشبانے سپرده بتربیت فراخور نژاد او وصیت کرد. افراسیاب پس از چندے از زندگی او خبردار شده لے چون بروے معلوم کردند که او طفلی

سفینه هست دست تعرض از وے کوتاه ساخت. کیخسرو قلیل مدتے بعد ازاں رهائی یافته بدربار جد خویش کیکاوس شتافت و هم در حیات کیکاوس صاحب تاج و سریر گشت و چوں بر تخت برآمد اول کار او جنگ با جد خود پادشاه توران بود و سردار لشکر توران وزیر او پیران ویسه بود که بمعاونت او جان کیخسرو از مخاطره هلاک رسته بود شکست بر پیران افتاده قتل پیران مقدمهٔ قتل افراسیاب شد که مملکتش بعد از قتل بتصرف کیخسرو آمد. کیخسرو پس ازیں فتح و فتوحات بزرگ دیگر عزم کرد که تقیة العمر را در کنج عزلت بعبادت داد ار بسر برد گویند بمقامیکه معین کرده بود شتافته درانجا غائب شد و همراهان او که از انجمله بعضے از مشاهیر شجعان ایران بودند بسبب طوفان شدید در صحرا هلاک و بوار آمدند. این است اجمالا تاریخ کیخسرو بنا بر قول فردوسی و چیرست از افسانه مطلب تاریخی دراں کمست و فردوسی زبان کیخسرو را که زبان مفاخرت ایرانست بجهة اظهار عملها دران خویش انتخاب کرده هست لاکن چوں نه فردوسی و نه سائر اهالی ایران نام میدیا نشنیده اند همیں از دولت بابل و اسیریا و مصر بیخبر اند مگر اینکه کلیة در تحت نام شام در روم و ایران و توران را عرضهٔ آوردگاه ایشان مقرر کرده هست پس عجب نیست که دار الملک همدان بپایه تخت افراسیاب و پادشاه میدیا بفرمانروائے توران تبدیل شود و درینصورت ایں اختلاف ظاهر منافاتے با اتفاق قولین که از هیرودوتوس و فردوسی در باب نژاد و تربیت ایں پادشاه منقول هست نخواهد داشت حاصل اینکه پادشاهے را نواده متولد شده هست و پادشاه مزبور از بیم جان قصد هلاک طفل نموده او را بوزیر سپارد تا بقتل رساند وزیر او را نمی کشد بلکه محافظت میکند پادشاه ازیں معنی مستحضر شده متعرض طفل نمیشود و بعد ازاں همان طفل بسر حد شباب رسیده با جد خویش حرب میکند و سردار لشکر پادشاه همان وزیر هست که سبب زندگی همیں نواده شد و شاهزاده ممالک جد خویش را در قبضهٔ تصرف آورده بنیاد سلطنتے قویم می نهد.

بلی فردوسی گوید که بعد از فتح کیخسرو جد مادری خود افراسیاب را بانتقام خون پدر کشت
لاکن این انصاف شاعرانه است و همچنین موافق مزاج و عادت و استعمال اہالی ایران اگرچه قول
فردوسی در این مقام با هیرودوتوس مخالف است الا اینکه در باب ماندن کیکاوس که جد پدری
کیخسرو است تا آخر عمر در دربار کیخسرو و کمال رعایت کیخسرو از وے قریب بمطلبی است که هیرودوتوس
ذکر میکند فی الحقیقه غریب است که ذلقن ذکر وقایعی که بنابر مورخین ایران در ایام جوانی سیرس
رو نداد نمیکند ولی کتاب ذلقن را غالباً بجهة تعلیم و سرمشق سلاطین میدانند نه اینکه تاریخ مفصل
شخص مخصوص - بالجمله شاید افسانه زیادے از اوائل حال او نقل شده باشد لاکن بجهة ثبوت اینکه
کیخسرو ایرانیان و سیرس یونانیان یک شخص است هیچ وجه لازم نیست که حقیقة آنچه نقل شده است
از طفولیت او ثابت شود همین قدر کفایت است که واضح شود که وقایع مذکوره راجع بیک شخص اند
و اینکه آنچه هیرودوتوس نوشته است همان است که از فردوسی منقول است اگرچه در تحقیق
و تاریخ ایام قدیم و وقایع متناسبه که از ماخذهاے معین گرفته شده است نسبتی باشتقاق الفاظ ندارد
لاکن قرب اسما نیز در غالب اوقات مددے بتفحص و استکشاف ما خواهد نمود -

گویند سیرس در فارسی یعنی آفتاب است و همین معنی ظاهر **گورش** نام عبری است
که در توراة باین پادشاه داده شده است خور در پهلوی یعنی آفتاب است و سیرس پیش از آنکه بتخت
ملک برآید اگرادات نام داشت و چنین مینماید که از خورداد گرفته شده باشد اما کیخسرو لقبی است که غالب
سلاطین ایران را بدان لقب خوانده اند مثل سلسله ساسانیان را همیشه در تاریخ روم کسرو نامیده
اند که فی الحقیقه خسرو است ریچاردسن صاحب که در کتب اهل شرق تتبعے تام دارد گوید که بعد
از آنکه هر قدر تفحص و تتبع که در حیز امکان داشت نمود مطابقتی که بین اخبار یونانیان در باب ایران
و اخبار خود ایرانیان یافت مثل مشابهت تاریخ انگلند و چین بود یعنی هیچ وجه اخباریکه از این دو طائفه

منقولست بایکدیگر مناسبت ندارد و این قطعاً صحیح نیست زیراکه مولفین هر دو ملت حقیقه را با افسانه
آمیخته اند و احتمال دارد که بجهة بعضی لاحظات ملّی در هر طرف بعضے از وقائع را مخفی داشتند
و در بعضے دیگر مبالغه نموده و اغراق گفته اند و همین معنی باید که سبب این شود که از طرفین اخبار یکه
از یک واقعه مید هند اختلاف کلی داشته باشد و چون باین معنی منظم شود قدم زمان و عدم تاریخ
و اختلاف اسماء و القابیکه بهر یک از سلاطین و بهادران داده اند در اتفاق اخبار اگرچه گاهے باشد
جاے تعجب بیش است تا در اختلاف اگرچه بکرر شود و همچنین هیچ عجب نیست که واقعه بزرگ که در
کتب یکی از طرفین مذکور است در تواریخ طرف دیگر محذوف باشد۔

انتخاب از نامهٔ خسروان

داستان پادشاهان پارس

همه داستان سرایان برآنند که کیومرس نخستین کسی است که آئین پادشاهی بجهان آورد گویند بنیاد شهر سازی از اوست در آغاز دماوند و استخر بساخت که بیشتر هنگام در آنجا بودی سالها زیست چهل سال پادشاهی کرد، پوست می پوشید و پیوسته در کوه و هامون می گشت از پشم و موی زیر جامه و زیر انداز ساخت و سنگ از فلاخن انداخت جشن سده که پایان دردهم بهمن ماه گیرند از او دانند. در میان فرزندان خویش به نیکوئی سخن سرودی۔ و این سخنان از اوست: شادی بسیار سرشت را خود پسند کند۔ کامرانی بسیار دل را بمیراند۔ و گفته است اندوه بیماری است که از کمی گرمی سرشت زائیده شود۔ و دانش شاخی است که هنگام سپاسداری برومند و تازه گردد۔ آنچه برداد و دانش بیفزاید روزگار فرمانروائی پیروزتر شود۔ و هرچه در راستی پای پیش نهند کارها بهتر از پیش رود۔

و پرا پسرے بود سیامک که در خرد و دانش سرآمد روزگار خویش بود برخے گویند که سیامک پسر هوشنگ پیر بوده است پدر خواست پادشاهی به او سپارد و خود از فرمانروائی کناره گیرد کشور خویش بدو سپردے در جهانداری داد مردی بداد و مانندهٔ پدر آئین نیکو نهاد، هرگاه از کشورکشائی و زیردست پروری آسائش یافتی در کنج غار به بندگی پروردگار مے پرداخت چندین

از دیوان چون او را تنها دیدند با سنگهای گران از پا درآوردندش. گویا دیو مردمی بیابانی سرکش و نادان بودند که بر مردم شهری ستم مینمودند. و به تنهائی در کوهها زندگی میکردند چنانکه اکنون در ترکستان و بلوچستان این گونه مردم نادان خونخوار بسیار است. کیومرس درین اندوه ناشکیبا بود تا در خواب رخساره پسر دیده از گذارش او آگاهی یافت و لشکریان بسوی دیوان شتافت و بخون خواهی آنها را بسزا رسانید و دران سرزمین شهر بلخ بنیاد کرد و در همان روزگار زن سیامک فرزندی آورد و ویرا هوشنگ نام نهاد و دل خویش را اندکی از نابودی پسر آسوده ساخت. و او را پس از آموزگاری شایسته جانشین خویش نمود و خود به بندگی یزدان پرداخت. گویند به سریانی کیومرث را زنده گویا می نامیدند و راستی شایسته این نام بود.

دومین هوشنگ

پور سیامک پسرزاده کیومرس پادشاهی بود با دانش و خرد و بسی نامه در دانشوری نگاشته که یکی از آنها را جاویدان خرد گویند. برخی از آن را حسن سهل دریافت کرده بزبان تازی برآورده دیدار آن نگارش نشانه ایست از روی دانش او و پارسیان بر آنند که پیمبری داشته و از بسیاری دادگستری او را او بینا میدند و این گروه نخستین نام پادشاه دومین است که پیشدادیان بینامند برخی او را ایران نامند و این کشور را بنام وی خوانند. پارس و زردشت نخستینش نیز گفته اند پارسیان گویند ادریس پیمبر او است سالها در جهان بود چهل سال جهانداری کرد. و هم پسر نهاد آهن از سنگ بیرون آورد و از آن ساز جنگ ساخت از پشم و پوست روباه و سمور زیرانداز کرد و کلاه در آورد و بر آبادی استخر که پایه تخت او بود بیفزود و شهر ساخت. شوش و بابل. اگر چه برخی برآنند که بنیاد بابل از ضحاک است. روزی جانشین خود تهمورس را خواست و گفت

اے فرزند دلبند مرا براستی راے و درستی پیمان وزیرکی ہوش و بسیاری دانش تو امیدی بزرگ ہست پیداست کہ در نہادت نگارش دانائیست و آمادۂ شہریاری پس از من تو لیٔ اینک کشور بتو گذاشتم و ترا بنگہداری مردمان برگماشتم این بگفت و بدخمہ نیاکان خود شتافت و در انجا بیگاہ تا ہنگامیکہ جہاں ناپائدار را پدرود گفت بہ پرستش یزدان پرداخت۔

از اندرزہاے اوست کہ در جاویداں خرد میفرماید۔ آغاز و انجام بسوے یزدان پاک ہست و یاری از اوست ستائش او را سزا است۔ ہر انکو آغاز را شناخت ستائش پیشہ کرد۔ وآنکہ از انجام آگاہی یافت بندہ شد۔ ہر کہ یاری از او دانست فروتن گشت کسیکہ از داد و دہش وے آگاہ شد بہ بندگی گردن نہاد و از سرکشی چشم پوشید۔ فرمود۔ بہترین چیزیکہ از خدا بہ بندہ رسد دانش این جہان و آمرزش آں جہان ہست۔ خوشترین آرزوئیکہ بندہ از خدا دارد تندرستی است۔ نیکوترین سخنان ستائش یزدان پاک۔ نیکوکاریہا چہار گونہ ہست۔ ۱ دانش۔ ۲ دوست داشتن آں ۳ پرہیزگاری۔ ۴ پاک منشی۔ دانش دانستن آئین ہست و دوست داشتن دانش بکار بردن آں پرہیزگاری شکیبائی ہست۔ پاک منشی نابودی خواہشہا فرمود ہر کیش مانندہ خانہ ایست کہ در پایہاے چند برپا ماندہ باشد ہرگاہ بر پایۂ زیاں رسد و بہ آبادی آں نکوشند بزودی پایہاے دیگر ویران شود و آبادی آنخانہ دشوار گردد پس اگر یکے از آئینہاے کیش را زیاں رسد چشم از ان بپوشند رفتہ رفتہ آئینہاے دیگر بویرانی کشد و کیش بجاے نماند فرمود کہ خوے بندگان یزدان بچار پایہ پسندیدہ برجاست۔ دانش و بردباری و پاکدامنی و داد۔ دانش بہ نیکوے براے دست یافتن بہ نیکوئیست و دانش بہ بدکاری براے پرہیز از ان ہست دانش و کردار چوں جان و تن اند۔ دانش بیخ ہست و کردار بر دانش بر ہست و کردار بیبر دانش بے کردار پسندیدہ نباشد کہ از بی دانش بانجام نرسد۔ نیز فرمود کہ تونگری در بے نیازیست و آسائش در گوشہ نشینی

آزادی در گذشتن از خواهشهاے زیان کار و راستی در درستکاری بزرگواری در بی خواهشی
هم گفته هست برون آر آزمندی را از دل خود تا باز شود بند پاے تو و آسایش یابد تن تو – مے فرماید
ستمگار پشیمان هست اگرچه ستایش کنند و ستمکش آسوده هست اگرچه سرزنشش نمایند
فرمود توانگری در خرسندی هست و درویشی در جستن توانگری سپاسدار بی نیاز هست اگرچه برهنه
و گرسنه باشد بسیار جو اگر همه گیتی از او هست درویش هست – آزمند اگر همه داراے جهان باشد
تنگدست هست، دلیری پردلی هست و پا نهادن در کارهاے بزرگ و شکیبا بودن از رنجهای
دردناک – میفرماید لگام آسایش در دست اندوه و آسایش زیر بار رنج هست، فرمود مروت نزدیک
هست و در دست تو نیست – روز و شب با تندی در گذرند دمی نگذرد که روزگار بگذرد میفرماید گرامی دار
مرگ خود را و پیوسته نگران باش او را فرمود هنگامیکه آسایش تن با تو خو کرد از مرگ بیندیش
و هنگامیکه از آسایش خشنود گردی اندوهگین باش از رنج که بازگشت آسایش بسوے اوست و
دیگر گفته نرمی بهتر از سختی و آهستگی خوشتر از شتاب کردن هست – گوید هنگامیکه پادشاه
زبردست شود اندیشه اش کج گردد و راستی از او پوشیده ماند شنونده را سزا نیست که سخن گوینده
بشنود مگر در چهار جا نخستین گوید نادان در بردن رنج شکیبا هست دوم خردمندے با کسیکه
با او نیکی کرده باشد دشمنی کرد سیوم زن زشت کار پرده دار هست چهارم آزمند باندکی شکیبا است
میفرماید سه زیان هست که چاره پذیر نیست نخست دشمنی خویشان دوم رشک همسران سیوم
خواست خسروان باندوخته دیگران سه نیکوکاریست که زیان پذیر نیست نخست پرستش دانایان
یزدان را ۲ شکیبائی دانشوران ۳ داد و دهش بزرگان و دیگر سه چیز هست که سیری ناپذیر است
۱ تن آسائی ۲ زندگانی ۳ اندوختنی، فرمود رنجے را که یزدان فرستد چاره ندارد و بهترین داروهای
آن مرگ است بدترین اندوهها خواهش زیست این جهان، و گفته سه چیز در گیتی خوشی هست [illegible]

اندوه اشکیبائی بهر چه پیش آید ۲ اندوه روزی فردا نخوردن ۳ سپاس نیکوکاری ۔ ۱ رنج آزمندی
۲ خواست از مردمان ۳ آرزوے چیزیکه پشیمانی آرد، فرمود چهار چیز بخشائش است ۔
آبنیاد نهادن ۲ زن خواستن ۳ زر دادن ۴ وارسته بودن و چهار چیز رنج است ۔
۱ زن و فرزند بسیار ۲ تنگدستی ۳ همسایه بد ۴ زن نافرمان و سختیهاے جهان چهار است ۔
۱ بسیاری پیری و ناتوانی ۲ بیماریکه درزاد بوم خویش نباشد ۳ وام فراوان ۴ دوری راه و پیادگی ۔
زن نیک آسائش مرد و آبادانی خانه و یاری دهنده بر نیکوکاری است، فرمود کسیکه نتواند
چنین کارها کند او را مرد نتوان گفت ۱ با زن کارزار کند و پیروزی نیابد ۲ بنیاد نهد جائیرا و بانجام
نرساند ۳ کشت کند و ندرود و سه چیز است که خردمندان باید از یاد نبرند ۱ ویرانی جهان ۲ دیگرگون
شدن آن ۳ رنجهاے او که چاره پذیر نیست، و دو چیز است که فراموش نباید کرد ۔ خدا و مرگ و دو چیز است
که از یاد باید برد ۱ نیکی که بکسے کنی ۲ بدی که کسے بتو کند، نیز گویند نه بآرزو بے نیاز ناتوان
شد و نه بخود آرائی جوان، و نه بدارو تن درست، اگر ترا چهار چیز باشد در گیتی برخوردار خواهی بود
۱ آنانیکه از کار خود بدست آری ۲ پائداری در دوستی ۳ راست گوئی ۴ پاکدامنی، فرمود
شش چیز در جهان کامرانی است ۱ خوراک گوارا ۲ فرزند نیک ۳ زن همراه ۴ همنشین مهربان
۵ سخن راست ۶ دانش فراوان، فرمود فرومایه از آموزگاری به نگردد چنانچه از آهن پست شمشیر
گران بها نتوان ساخت نیز از وست که سه چیز در سه جا سودمند است ۱ گذشت در هنگام گرسنگی
۲ خودداری در خشم ۳ بخشش در تنگدستی، خردمندان را به چیز نیامدنی امید نیست ۔ و چیزی را
که در خور خود ندانند نخواهند و کارے را که نتوانند بگردن نگیرند فرمود هشت چیز از بی آزمائشی است
۱ خشم بیجا ۲ بخشش بیجا ۳ رنج در تباه کاری ۴ نشناختن دوست از دشمن ۵ راز گفتن
با بیگانه ۶ گمان نیک درباره مردم نیازموده ۷ باور کردن سخن بیخردان ۸ بسیار گفتن در هنگامیکه

سود نہ بخشد،

فرمائش اوست کہ ہر کس بکنکاش کار کند ہموارہ آسودہ است، بدوستی پادشاہ مناز کہ نزدیکان مشورت او با تو دشمنی ورزند، فرمود پادشاہ را ستی نشاید چوں او نگہبان کشور است وشائستہ نیست کہ نگہبان را دیگرے نگہداری کند، میفرماید دریچ جا ازیں گفتار دور مباش وخود را اندوہگین مساز چہ روزگار دشمن فرزند آدم است پس بپرہیز از دشمن خود چوں اندیشہ در کار دشمن خود نمائی اندر زدیگراں برائے تو نشاید۔

سومین تہمورس

آنانکہ پارسی از تازی شناسند دانند کہ تہمورس باطا وثا بزبان تازی است۔ چنانچہ کیومرز وکیومرث طہورث نیز تہم فرہست تہم در پارسی دلیر را گویند مانند تہمتن پس تہم مرز پہلوان زمین است پسر یا نبیرۂ ہوشنگ بود برخے برانند کہ ویرا برادرزادہ است او را دیوبند مینامند پس از ہوشنگ بہ اورنگ شہریاری نشست و بہ نگہداری مردمان کمر بست، باآئین کسی کار نداشت ومیگفت مردمان ہر کیشے خواہند نگاہدارند بہ پیمان اینکہ پا از راہ درست کارے بیروں نہ نہند، پانصد سال پادشاہی کرد، ویرا دستوری بود خردمند کہ بہ نیروے دانش و بزرگواری منش سرآمد روزگار خویش بود، پادشاہ بہ ہدستی دستور بآبادی کشور و نگاہداری لشکرمے پرداخت۔ چندتن از بزرگاں بدستور رشک بردہ تخم دشمنی شاہ را نیز در دل کاشتہ وایں سخناں را بہانہ کردہ آغاز سرکشی نمودند میگفتند اگرچہ شاہ و دستور در نگاہداری مردماں بیانند نشاید ہوشنگ کہ پیری را بہانہ ساختہ گوشہ گیری گزید دوبارہ برگردد وایں روش تازہ را نیکو نشمارد پادشاہ و دستور باآہنگ گردن کشاں با لشکر آراستہ آمادۂ کارزار شدند اگرچہ سرکشاں پشیماں شدہ پوزش خواستند

تهمورس سخن ایشاں را بپذیرفت و آنها را بسزا رسانید۔

فرنگیاں برانند که هوشنگ برادرزادهٔ خود تهمورس را در روزگار زندگانی خویش بجهان دیگر فرستاده بود پس از گوشه گیری وے مردے پیدا شده چنیں وانمود کرد که تهمورس جانشین هوشنگ منم تنے چند از بزرگان سخن او را باور نداشته بکین خواهی برخواستند در روزگار وی خشک سالی بزرگ پدید آمد بزرگان را فرمود بجز اندکے شبانگاه ساخته خورش بامداد بدرویشاں دهند بنیاد روزه ازاں روز شد، گویند هرگاه مرگے بزرگ پیدا شدے، هر کرا دلبسندی سے فرد اننده ویرا از چوب و سنگ و زر و سیم بیاخت و پیوسته دراں بنگریست، بت پرستی ازاں روز پدید گشت و سپاهان او بنیاد نهاد۔

و از سخنان آں شهریار است، با اندک شکیبا شدن نیکوتر است از بسیار خواستن، نیز فرمود، پادشاهِ نیک اندیش باید که در گاه خشم و برتری آں کند که در هنگام آشتی و پستی بانجام تواند رساند، در فریدوں نامه آورده اند که روزے گناه گارے را تهمورس فرمان بکشتن داد، وے زبان بدشنام کشاد، پادشاه او را رها کرد فرمود که چوں مرا دشنام داد اگر او را بسزا رسانم برائے آسائش دل من خواهد بود نه برائے پاس آئین۔

چهارمیں جمشید

نامش جم و چوں رویش مانند شید میدرخشید جمشیدش گفتند۔ تهمورس را فرزند نبود جمشید ویرا برادر یا برادرزاده است پس از تهمورس خردمندان و بزرگانِ پارس براو گرد آمده باورنگ شهریاریش نشانیدند۔ پیروزی روزگار وے روزافزوں بود، هرچه بر نیکوکاری میفزود یزداں مهر او را در دل مردمان بیشتر جائے میداد، در جوانی مانند پیران کار دیده بود،

بر بنیاد استخر بفزود و چنانچه از خفرک تا رام کرد را یکسره آبادان ساخت، بنیاد سرای بلند پایه نهاد که تخت جمشیدش نامند و هنوز برخے ازاں بنیاد برپا است و چهرهاے نگاشته آتش برجا است، جهاں گردانیکه از پارس گذر کرده اند از دیدار آں نمائشها در شگفت‌اند و نمونه روشهاے نیکو که اکنوں در میانِ مردم است آنجا پدیدار است، و چناں مینماید که در آغاز جهاں پیش ازاں که دیگراں هنرمند شوند پارسیاں دانشوراں و هنرمند بوده اند، چوں آفتاب در نخستیں خانه بهار شد و روز و شب برابر گشت در آں کاخ بنشست و زیر دستاں را نوید داد گستری خوشنود کرد بر انها زر و سیم افشاند خویش بکامرانی پرداخت و آں روز را نوروز نام نهاد که هنوز پارسیاں آں جشن را برپا میدارند۔

فیثاغورس یونانی در روزگار دے بوده، ساز و آواز را برای سرخوشی این شهریار از نو پدید آورد، گویند باده در روزگار ایں بادشاه پیدا شد چنیں داستان کرده اند که جمشید انگور را بسیار دوست میداشت، فرموده بود در خمے انگور فراواں ریخته تا در زمستان بخورد چوں سر او باز کردند انگور را دگرگوں و آب آنرا چنداں تلخ یافته که شاه آنرا زهر پنداشت، در پشت خم نوشت که زهر دریں است کنیزکے که برنج سر گرفتار و از زندگی بیزار بود برائے نابودی خویش در پنهانی ازاں بیاشامید در خواب شد پس از بیداری خود را از رنج رسته دید، شاه از سود آں آگاهی یافته بنوشید تا رفته رفته زهر گشنده مانند آب رواں آشامیده شد، شهریار و گروهیکه پیرامونش بودند برائے شادمانی پیوسته ازاں می نوشیدند و آں را شاه دارو نام نهادند و داستان جام جم هنوز بر زبانهاست۔

مردم را بچار بخش کرد ۱ دانشمنداں ۲ جنگیاں ۳ برزگراں ۴ پیشه‌وراں و از برائے هر بخشی سرکاراں گماشتے که روز بروز از کردار ایشاں ویرا آگاهی دهند اندازهٔ فرسنگ

نیز از وست گویند پیش از جمشید گاه جنگ جز چوب و سنگ بکار برده نمیشد آئین تیغ و نیزه از
او ست کشتن و رستن پنبه و ساختن جامه و نگار رنگ کردن آن را بمردمان آموخت شناوری
و فرو رفتن در آب و بیرون آوردن مروارید نیز از وست همه نویسندگان برآنند که یزدان پیمبری
را از دست داده خود را خدا خواند پارسیان را چنین گمانی نیست گویند جمشید پیمبری بود
فرزانه از مردم زیر دست خویش پیمان خواست که پیرامون گناه نگروند تا خدا بیماری و رنج مرگ را
از انها بردارد مردم چندی بر سر پیمان خود بودند سرانجام پیمان شکسته بگناهکاری کوشیدند،
یزدان برای گوشمال مردم جمشید نیکوکار را از میان ایشان برد و ضحاک ستمگار را بر ایشان
برانگیخت تا خون آنها بریخت گویند هفتصد سال پادشاهی کرد راستی این سخن را یزدان میداند۔

نویسنده چهار چمن شارستان که از شهریاران و پیمبران پارس گفتگو میکند بر آنست
که جمشید همان پیمبر یست که تازیان سلیمان دانند۔

پنجمین ضحاک

تازیان ضحاک بسیار خنده را گویند چون لب بالائیش شگافته و دندانهایش نمایان بود برای
چاپلوسی مردم او را ضحاک نامیدند و پارسیان گویند که نامش بیور بوده و بیور اسپش نیز گفتند
از آن روز که پیش از پادشاهی ده هزار اسپ داشته و بیور بزبان دری ده هزار را گویند و آک
نیز گفته اند آک بپارسی کردار ناپسند است و برا چون ده کردار ناشایسته بود ده آکش گفتند تازیانی
آنچنین است ۱ کوتاه اندام ۲ پرخوار ۳ بدزبان ۴ بیدادگر ۵ خودپسند ۶ کله پرباد ۷ درشت پیکر
۸ بیشرم ۹ شتاب زده ۱۰ دروغگو۔ گویند هزار سال پادشاهی کرد گروهی برآنند که خواهرزادهٔ
جمشید و پور مرداس است بیدادگری و نام زشتش هنوز داستان است تازیانه زدن و دار کشیدن

از دست باہر کہ خشم آوردے بے پرسش خونش بریختے؛

پس از ہفتصد سال ستمگاری دو بر آمدگی مانند دو مار بر دو شانہ وے پدیدار شد چنانچہ از رنج آنہا وے نیاسودی پزشکان این رنج را بمغز سر مردمان چارہ جستند ہمہ روزہ دو تن را بیش از آنچہ از بیدادگری میکشت جان میگرفت۔ و بداروی رنج خویش بکار میبرد گویند او را دو جوان سالار بود کرائیل و ارمائیل از آن دو تن یکی را رہائی میداوند و رہا یافتگان تا روزگار فریدون در کوہ و ہامون پوشیدہ میداشتند و برخے برانند کہ دشت نشینان از نژاد آنانند سیصد سال روزگار را چنین گذرانید سرانجام کاوہ آہنگر بداوخواہی خون پسران خویش کمر بست و پوست پارۂ آہنگری را بر سر چوب کردہ مردم را بر ضحاک بشورانید و او را از زندگی نومید ساخت و فریدون از نژاد جمشید را بشاہی بنشاند پس از آن فریدون آن پوست پارہ را از گوہرہائے گران بہا زیب کرد و پادشاہانِ پارس آنرا در رزمگاہ خجستہ شمردہ با سپاہ خویش ہمراہ میکردند تا روزگار یزدگرد شہریار کہ عمر تازی بر پارس دست یافت آن پوست را بچنگ آوردہ سنگہائے آنرا بسپاہیان بخشش نمود و گفت ہر کس از پوست پارہ آہنگران یاری جوید باہن کشتہ شود و نباید جز از یزدان پاک یاری خواست۔

نشستن فریدون

از نژاد جمشید پدرانش از بیداد ضحاک گریختہ در میان شبانان مازندران زندگانی میکردند بہ نیروی یزدان و یاری کاوہ ضحاک را در چاہ سار کوہ دماوند در بند کرد و بر تخت پادشاہی بنشست و بجو نخواری ایرانیان آہنگ تازیان نمود و بر کشور ایشان دست یافت از آن پس ہر جا کہ آباداں بود در دست آورد و پیروز جنگ گشت بیشتر آبادانی جہاں را در زیر فرمان آورد آن روز را کہ بر ضحاک دست یافت مہرگان نام نہاد بنیاد بارو کندن کندہ از وست،

نوشدارو برای زهرمارگزیدگان بساخت، خبر هادیان در روزگار او کشیدند که استر پدید شد،
سالها مردمان بدهش او دلخوش بودند بادادگری وی در بستر آسایش می غنودند پس بران
شد که کشور خویش به پسرانش بخشش نماید و خود به بندگی پروردگار پردازد، باختر به سلم داد و خاور به
تور، میان این دو بخش که پایهٔ تخت و آبادتر بود به ایرج ارزانی داشت، برای اینکه وی نیکوکار
بود و دیگر مردمان نیز او را شایستهٔ خسروی میدانستند گویند مادر سلم و تور دختر ضحاک بود و مادر
ایرج از دختر زادهای تهمورس که از نژاد ایران درخت بینامند همین به نیکی و بدی آنها گواه است
زیرا که بخردان انند که پدر و مادر در نیکوکاری فرزندان بازند بیشتر مردمان بزرگوار پدر و مادر
شان از خاندان بزرگ و پرهیزگار بوده اند،

این سخنان از ایرج است، مردن به از زندگی است، چون نیکوکار را تن زندان ست و بدکار
را نیز زندگی سودے ندارد زیرا هر چه بیشتر زید بر گناهش افزاید، با دوستان نیکی نیکوست بزرگوار
آن است که با دشمنان نیز نیکوکاری کند و پادشاه از مند بینوا نیست که هیچ چیز سیر نشود، فرمود
از مردمان گیتی در شگفتم که توانگری از اندوخته دانند با اینکه در بے نیازیست، آسایش از بسیاری
جویند در اندک است، بزرگواری از مردمان چشم دارند در نیکوکاریست تندرستی را از تن آسانی
دانند و از دادگری پادشاه ست،۔

بارے سلم و تور با ایرج رشک بردند و با هم یکدل شده ویرا بکشتند و دل پدر را از مرگ فرزند
خستند در همان روزگار زن ایرج پسرے زاد، فریدون او را منوچهر نام نهاد پس از آموزگاری
بجاے خویشش برنشاند، وی کشندگان پدر را بچنگ آورده از زندگانی نومید ساخت، گویند
پادشاهی فریدون پانصد سال بود دانشمندان این روزگار این سخن باور ندارند برخی از داستان
سرایان فرنگ برانند که ضحاک هزار سال یا فریدون پانصد سال پادشاهی کرد این نام خانوادهٔ آنها

میبنا مند پدر بر پدر ضحاک نام و فریدون نام بوده اند، چنانچه در فرنگستان مردان هر گروهی را بنام همان خانواده مینامند، در تهمورس نامه آورده فریدون نامه که بسلم و تور هنگام سرکشی آنها نوشت این سخنان جاے داشت هر آنکه با پدر و مادر جز نیکوئی کند از فرزندان نیکوئی نه بیند و آنکه پاس بزرگواری آنها را ندارد از فرزندان خویش همان بیند، هر کس به برادران دشمنی کند سزاوار برادری نیست، و انجام کار دستوران هنگامیست که خود پیش شوند و دیگران را هیچ نشمرند از سخنان وی است چون روزگار کارنامه گرد ارشما هست براو کرد انیکو یاد نگاشت۔

هفتمین منوچهر

مینو بهشت را نامند و چهر روے را چون بهشتی روی بود۔ مینوچهر نامیدند پس برا اے آسانی گفت یارا انداخته منوچهرش گفتند، برخے گویند دختر زاده ایرج است و بشتر داستان سرایان برانند که وے را پسر زاده است چون مادرش گرد آفرید دختر ایرج جمشیدی پور سام بود شاید دو دلی داستان سرایان ازیں روے باشد۔ شش ماه پس از مرگ پدر بگیتی آمد چون به پنج سالگی رسید فریدون او را بدبستان فرستاد، پس از دست یافتن بسلم و تور و مرگ فریدون براورنگ شاهی بنشست بهر کشورے فرمان فرماے و بهر ده کدخداے بگماشت، از فرات جو یها بهر سو برد، باغها و کشتها ساخت، و درختان بارآور از بیشها و کوه ها آورده بکشت در آبادانی جهان کوشید۔

گویند صد و بیست سال پادشاهی کرد پس از شصت سال جهانداری، افراسیاب نژاد تور از ترکستان آهنگ وی نمود منوچهر بگریخت و به تبرستان در دژی پناه برد، افراسیاب با اینکه نیروے دست یافتن بدو نداشت تن باشتی در نمیداد لشکریانش براے بازگشت کشور خویش

او را داشتند با آشتی ناچار با منوچهر چنین پیمان بست که آنسوے رود آمویه افراسیاب را باشد و این سوے منوچهر را پس از آشتی و بازگشتن ترکان منوچهر روزگار درازی پاس پیمان داشت با ترکان آغاز دست اندازی کردند ناچار روزی موبد موبدان را با مردمان بخواست چنین فرمود اے مردم آفریدگان را آفریدگاریست یکتا و هر نیکی که بدانها رسد از اوست باید آفریننده را پرستید و در برابر نیکیهاے او سپاسداری کرد هر که در از کارهاے آفریدگار اندیشد بر بینش بیفزاید و آنکه نپسندیده اندیشد سیاه دل شود پس بدانید که پادشاه از نگاه داری سپاه براے کشور ناچار است و ایشان نیز از داشتن پادشاهی ناگزیرند لشکر باید فرمان پادشاه برد و در برابر دشمن پایش کند۔ پادشاه باید لشکریان را خوراکے دهد و هنگامیکه چاکری شایسته کنند جامه سرفرازی پوشاند۔ و بهبودی ایشان را بخششها دهد زیرا که جنگجویان در برابر پادشاه مانند بال و دم مرغند که بے ایشان پریدن نتواند و جانورانش بخورند پادشاه باید از زیردستان دادگستری کند و چشم از هیچ دادگری نپوشد و ایشانرا خوار نگذارد و کشت کاران را به تخم و سرمایه دستگیری نماید پس از این سخنان سپاه فراوان دیده بسرداری رستم بجنگ ترکان فرستاد۔ لشکر او پیروزمند شده آنچه از کشور ایران آنها گرفته بودند باز ستدند۔

در روزگار وے شعیب و موسی را یزدان به پیمبری فرستاد از سخنان اوست گیتی مانند ابر تابستان و آفتاب مستان است که پاینده نماند و میفر باید بخشش پادشاهان بر گناه کاران زیبا پیرایه ایست کشور را۔

هشتمین نوذر

نو تازه و پسندیده را گویند مادرش فرنگیش از نژاد جمشید است پدرش منوچهر هفت سال

پادشاهی کرد و چون بردباری و گوشه‌نشینی پیشه ساخت رفته رفته کشورش از دست رفت و بدست افراسیاب کشته شد از سخنان اوست کسیکه شش خوی داشته باشد دوستی را نشاید نخست کسیکه بر بهای تو اندوه در نهانی ترا از آن باز ندارد دوم هنری که از تو بیند آنرا به چندان سرگذشت نکند سیوم اگر بر تو بخشش کند در دل نگاه دارد چهارم چون از تو سودی دید فراموشش نماید پنجم هرگاه گناه کوچکی از تو بیند بر تو گیرد ششم چون پوزشش خواهی نپذیرد۔ گوید دوست پاکدل نایاب است هم او فرماید که فرزند بدکار مانند انگشت ششم است اگر ببرندش رنج برند و اگر نگاهش دارند زشت نماید و زیر پا نشستی توان رفت اگر آزار مردمان نماید و فرمود او گر کسی است که چون از فرزند خود بیداد بیند در پاداشش آن کوتاهی نکند۔

نهمین افراسیاب

چون افراسیاب پور پشنگ بر نوذر دست یافت و کشور ایران را از سرکشان تهی دید کوس شهریاری زد، فرمان فرمائیش با ایرانیان هفت یا دوازده سال است۔ چون ایران را از خود نمیدانست ویران نمود بنیاد ستم نهاد ناچار مردمان بستوه آمده آغاز شورش کردند و بدست یاری قارن و کشواد افراسیاب را از ایران بیرون کرده و دو شاهزاده بزرگ نژاد زاب و کرشاسپ را فرمان فرمای خویش نمودند که و یهی و یاز و یهی پیشدادیانند، دوازده سال فرمان فرمائی کردند۔

دومین کیان

اینان با اسکندر یونانی ده تن بودند روزگار پادشاهی ایشان هفتصد و پنجاه و دو سال

(۱) کیقباد (۲) کیکاؤس (۳) کیخسرو (۴) لہراسپ (۵) گشتاسپ (۶) بہمن (۷) ہمائی (۸) داراب (۹) دارا (۱۰) اسکندر۔

کے بپارسی شاہنشاہ را نامند و زبردست و ستمگار را نیز گویند چنانچہ پیشینیان این چہار شہریار را کے بینامند کے قباد کے کاؤس کے خسرو کے لہراسپ بر پنج پادشاہ را کے دانند کیومرز را نیز از ایشان شمارند و این نام را و بلندی جاہ از کیوان گرفتہ اند چہ کیوان پیشینیان برترین ستارگان است و کیقباد پدرش از فرزندزادگان منوچہر و مادرش روشنک دخت فرزاد پور جمشید ہست و این گروہ و دین بنام این شہریار ہست کہ کیان نامند گویند در کوہ البرز بپرستش یزدان مےپرداخت زال پس از گشتاسپ رستم را فرستادہ او را خواندہ و با ورنگ پادشاہی نشاند۔ جہاندار ہنرمند و شہریار دادگر بود چنانچہ گویند مردمان با داوری او دادگر منوچہر را از یاد بردند۔ ہموارہ در کنار رود آمویہ بود و با ترکان کارزار میکرد چنانچہ فردوسی در شاہنامہ رزمہای او را نگاشتہ رستم ۔ مہراب۔ قارن و کشواد۔ پہلوانانے اند کہ سران لشکر او بودند حزقیل۔ الیاس و اشموئیل پیمبرانے ہستند کہ یزدان بروزگار وی فرستاد صد و بیست سال پادشاہی کرد و استان سرایان فرنگ برانند کہ قباد نخست میان مردم بکار ہائے آئین مےپرداخت و پس از چندے بپادشاہی رسید روزگار پادشاہیش را چہل و سہ سال دانند شہر ہمدان را او بساخت از سخنان وی ہست دو سستے کہ از او سودی بتو نرسد از دشمنی او نیز زیانے نخواہد رسید و ہم او گوید آبادی زندگانی را ماند و ویرانی مرگ را و میفرماید آئین ہر پادشاہے نمونہ بزرگواری اوست "

دومیں کیکاؤس

پسر زادہ و جانشین کیقباد بود و پس از وے آغاز کشور کشائی نمود و نکو روے و درشت

اندام، مادرش گردآفرید دخت گرشاسپ است، بپارسی کاوس زیبا و تندخو. بانه آتش و برگزیده یزدان
راگویند. پس ازینکه بر تخت پادشاهی پای نهاد اندیشهٔ کشورستانی بردل او دست یافت
واین آرزو مایهٔ نابودی او میشد اگر پهلوانی مانند رستم در سپاه خویش نداشت۔

یکی از سرکردگانش در نزد وی مازندران را بسیار ستود، پادشاه را خوش آمده اندرز
دستوران خردمند نشنید و میلاد را بجای نشینی خویش برگزید و آهنگ آن سامان نمود،
پادشاه آن کشور بیشه زار که پر از مردم بیابانی بود به دستیاری یکی از شهریاران همسایه لشکر
ایران را شکست داده کاوس را دستگیر نمود چون رستم آوازهٔ شکست ایران شنید سپاهی گرد آورده
به مازندران شتافت و هیچ چیز چارهٔ شمشیر این پهلوان را نکرد و پیل شیر تاب دیوان جادوان
را بیچاره نمود کاوس را با پیروزی به کشور خویش باز آورد این گوشمال مایهٔ آرامی او نشد چندی
نگذشت که اندیشهٔ آسیب ناک دیگری کرد چون پادشاه هاماوران سودابه دختر خود را بکاوس
نداد و سازش لشکر دیده بسوی آن سامان شتافت، پادشاه آن کشور با چند شهریار دیگر همدست
شده بکارزار وی پرداختند و ایرانیان پیروزمند شدند چون شهریار هاماوران چنین دید از در
فریب پیشکشها نزد شاهنشاه فرستاد و مهمانش خواست تا دختر خود بدو دهد. کاوس با چند
تن از سران سپاه بمهمانی رفت، میزبان او را دستگیر کرد، لشکریان چون شاه را بدست دشمن
دیدند پراگنده شدند. این سخن بگوش رستم رسید سپاهی فراوان گرد آورده بسوی هاماوران
شتافت چون افراسیاب داستان ایشان شنیده جنبش بسوی ایران نمود، رستم از آهنگ
او آگاهی یافت بازگشت و در دست نبرد نهاد و ایرانیان بر تورانیان دست یافتند افراسیاب
از رود اموبه آنسوی شد. رستم ایشان را تا سمرقند دنبال کرده پس از شکست افراسیاب دوباره
بسوی هاماوران برگشت و پادشاه آنجا را با سه شهریار دیگر دستگیر نمود و همه پوزش خواستند

(۱) کیقباد (۲) کیکاوس (۳) کیخسرو (۴) لہراسپ (۵) گشتاسب (۶) بہمن
(۷) ہمائی (۸) داراب (۹) دارا (۱۰) اسکندر۔

کے بپارسی شاہنشاہ را نامند و زبردست و ستمگار را نیز گویند چنانچہ پیشینیان این چہار
شہریار را کے بنامند کے قباد کے کاوس کے خسرو کے لہراسپ بر پنج پادشاہ
را کے دانند کیومرز را نیز از ایشاں شمارند و این نام را و بلندی جاہ از کیوان گرفتہ اند چہ نگان پیشینیان
برترین ستارگاں است و کیقباد پدرش از فرزند زادگان منوچہر و مادرش روشنک دخت
فرہاد پور جمشید ہست و این گروہ و ویس بنام این شہریار ہست کہ کیان نامند گویند در کوہ البرز
بہ پرستش یزداں میپرداخت زال پس از گرشاسپ رستم را فرستادہ اورا خواندو باورنگ
پادشاہی نشاند۔ جہاندارے ہنرمند و شہریارے دادگر بود چنانچہ گویند مرداں با داوری اودادگر
منوچہر را از یاد بردند۔ ہموارہ در کنار رود آموبہ بودے و با ترکاں کارزار ہمیکردے چنانچہ فردوسی
در شاہنامہ رزمہاے او را نگاشتہ رستم۔ مہراب۔ قارن و کشواد۔ پہلوانانے اند کہ
سران لشکر او بودند خرقیل۔ الیاس و اشموئیل پیمبرانے ہستند کہ یزداں بروزگار وی
فرستاد صد و بیست سال پادشاہی کرد و ستاں سرایان فرنگ برانند کہ قباد نخست میان
مردم بکارہاے آئین میپرداخت و پس از چندے بپادشاہی رسید روزگار پادشاہیش را چہل و
سہ سال دانند شہر ہمدان را او بساخت۔ از سخنان وی ہست دوستے کہ از او سودی بتو نرسد
از دشمنی او نیز زیانے نخواہد رسید و ہم او گوید آبادی زندگانی را ماندہ ویرانی مرگ را ماند ہر آئین
ہر پادشاہے نمونہ بزرگواری اوست۔"

دومین کیکاوس

پسر زادہ وجانشین کیقباد بود پس از وے آغاز کشور کشائی نمود نکو روے و درشت

اندام، باورش گرد آفرید دخت گرشاسپ است، بپارسی کاوس زیبا و تندخو. با نه آتش و برگزیده یزدان
را گویند. پس از آنکه بر تخت پادشاهی پای نهاد اندیشهٔ کشورستانی بر دل او دست یافت
و این آرزو مایهٔ نابودی او میشد اگر پهلوانی مانند رستم در سپاه خویش نداشت.

یکی از سرکردگانش در نزد وی مازندران را بسیار ستود، پادشاه را خوش آمد و اندرز
دستوران خردمند نشنید و میلاد را بجای نشینی خویش برگزید و آهنگ آن سامان نمود.
پادشاه آن کشور بیشه زار که پر از مردم بیابانی بود به دستیاری یکی از شهریاران همسایه لشکر
ایران را شکست داده کاوس را دستگیر نمود. چون رستم آوازهٔ شکست ایران شنید سپاهی گرد آورده
به مازندران شتافت. هیچ چیز چاره شمشیر این پهلوان را نکرد و پیل، شیر، مار، دیوان، جادوان
را بیچاره نمود. کاوس را با پیروزی به کشور خویش باز آورد. این گوشمال مایهٔ آرامی او نشد، چندی
نگذشت که اندیشهٔ آسیب ناک دیگری کرد. چون پادشاه هاماوران سودابه دختر خود را به کاوس
نداد، سازش لشکر دیده بسوی آن سامان شتافت. پادشاه آن کشور با چند شهریار دیگر همدست
شده بکارزار وی پرداختند و ایرانیان پیروزمند شدند. چون شهریار هاماوران چنین دید، از در
فریب پیشکشها نزد شاهنشاه فرستاد و مهمانش خواست تا دختر خود بدو دهد. کاوس با چند
تن از سران سپاه بمهمانی رفت. میزبان او را دستگیر کرد. لشکریان چون شاه را بدست دشمن
دیدند پراگنده شدند. این سخن بگوش رستم رسید. سپاهی فراوان گرد آورده بسوی هاماوران
شتافت. چون افراسیاب داستان ایشان شنیده لشکرش بسوی ایران نمود. رستم از آهنگ
او آگاهی یافت. باز گشت و در وی پیروز نهاد و ایرانیان بر تورانیان دست یافتند. افراسیاب
از رود آمویه آن سوی شد. رستم ایشان را تا سمرقند دنبال کرده، پس از شکست افراسیاب دوباره
بسوی هاماوران برگشت و پادشاه آنجا را با سه شهریار دیگر دستگیر نمود و همه پوزش خواستند

کاؤس با پیروزی فراوان باستخر برگشت

پسرے داشت سیاوش نام دست پرور رستم دستاں بود زن کاؤس براو دروغے بست که پدر را بروے خشمگین ساخت سیاوش نزد افراسیاب رفت فرنگیش دختر وے را خواستگاری کرد گرسیوز برادر افراسیاب بروے رشک برده افراسیاب را بکشتن او وا داشت زنش پس از چند ماه پسرے آورد وے را کیخسرو نام نہاد ہمینکہ بجز در رسید گیو پور گودرز اسپہانی برفت و او را با مادرش بایران آورد دبیران و دانشوران که در روزگار وے بودند داؤد و سلیمان ولقمان ہست جایگاہے در بابل براے دیدن ستارگاں ساخت. گویند روزگار پادشاہیش یکصد وپنجاه سال بود برخے برانند نمرود که بآسمان خواست برود او است از سخنان این شہریار است نیکوترین چیزہا تن درستی و بالاتر ازاں اسائش کشور ہست وگواراترین توانگری، گرامی ترین آنہا آئین وزیباتر از ہمہ داد گریست و فرموده کارہا میوهٔ اندیشہا و بخشائش دور کنندهٔ رنجہاست وہر کاری بسته بہنگام شایسته ہست گویند یکے از کارگذاراں وے در شہری فرمان فرمائی داشت چوں از رفتارش پرسش نمود گفتند کارش زر اندوزیست باو پیغام کرد که بسیار اندوخته مکن چه شکار فربه خوراک شیراں گردد

سومیں کیخسرو

جاماسپ دانشور در آئینه آئین میگوید که خسرو پیشواے دادگران نامند از این اوست که پادشاه را خسرو گویند کیخسرو چوں بپارس آمد کاؤس پیر بود و پادشاہی به کیخسرو بخشید وی مردماں را بخواند بر ایشاں سخناں مہر انگیز راند برادران پدر خود فریبرز و توس را با لشکری آراسته بجنگ افراسیاب روانه کرد ایشاں نتوانستند با ترکاں پایداری کنند. رستم را با گروہی

دیگر بیاری ایشان فرستاد پس ازان خود بدان سامان رفت شیدا پسر افراسیاب بزمین
خوارزم آمد کیخسرو را دران پهنه بکارزار خویش خواند آن شهنشاه ورجستین جنبش او را از پای
درآورد و این کارزار را جنگ خوارزم گفتند و آن زمین را کشور خوارزم نامیدند افراسیاب
بگریخت سرانجام بدست کسان کیخسرو کشته شد. چون روزگار کشورکشائیش بشصت سال
رسید لهراسپ را جانشین خویش کرده خود ناپدید شد. پیتاگراس یونانی که تازیان
فیثاغورس نوشته اند از دانشمندان بزرگست دبستانی در ایتالیا بنیاد کرده در روزگار
وی بوده از سخنان فیثاغورس است از یگانگی نیکی و از بیگانگی بدی و از برابری دادگستری
خیزد. و از سخنان کیخسرو است یزدان پادشاه آسمان است و پادشاه شهریار زمین. پس باید هرکه
بدین نام سرفراز شد روزگار خود را بآراستن کارهای مردم بکار برد نه برای کامروائی
خویش. و فرموده نادان کسی است که در نهانی دل او از یاد خدا تهی باشد و خردمند آنکه بی ترس
کسی از گنه شرم دارد و پرستش پروردگار بخواهش دل کند نه باُمید سود و آسایش آن جهان
میفرماید برخوردار شدن از یاری روزگار است نیز فرماید شکیبائی در اندوه اندوه سرزنش کننده است.

چهارمین لهراسپ

پدرش اورندشاه برادر کیکاوس و مادرش تناز دختر آرش پور کیقباد بپارسی لهراسپ
برابری چهار اشپیجان است چون در جوانی گوشه گیری و خداپرستی را بجز دل بست کیخسرو را
بفریفت که در روزگار زندگی وی را بپادشاهی برگزید. هرچند زال و دیگران ازین کار خوشنود
نبودند سخن ایشان بجای نرسید. در میان مردم بشهریاری درشت خوئی و کینه جوئی بود
برگناهگاران هرگز نه بخشود و از گناه شان چشم نپوشیدی. برای نزدیکی ترکان و کارزار ایشان

پاسے تخت را در بلخ کرد و در بسیاری در بزرگ کردن و زیبا نمودن آن شهر بکار برد و پرستش گاه بزرگے ساخت که آنرا نوبهار نامیدند چنداں بر شہر تازه خود مهر ورزید که مردم او را بلخی میگفتند۔

زهام پسر گودرز که تازیان بخت نصر ش خوانند بهام آوران د مصر فرستاد گویند مینتو نست بران کشور دست یابد این نیرنگ را بکار برد، سگ و گوسفند و جانوران دیگر را که مصریان پرستش میکردند دست آموز کرد و با سپاه خویش برد، مردم آن شهر چون جانوران گرامی میدا شتند جنگ نکرده کشور را بدو سپردند، پس از آں بدر تخت رفت و آنجا را ویران کرد و جهودان را کشت و زنان و فرزندان ایشان را دستگیر نموده با ایران آورد، بیشتر داستان سرایان بر آنند که در سرشت ستمگار بود، مردان خانواده زال را که به پادشاهی او تن در نداده بودند از پا درآورد، گویند برادر و خواهر و زن خود را نیز بکشت و گشتاسپ را که یگانه پسر بود نیز خواست از زندگی نومید سازد و به بدنامی اینکه اندیشه پادشاهی دارد۔ گشتاسپ گریخت و سالها از دنشانے نبود سرانجام لهراسپ پیر شد و آهنگ گوشه گیری کرد، ناچار در جستجوی پسر خویش برآمد او را در دهکده از روم یافتند۔ او را بخواندند و پادشاهی بدو سپرد و گروهی بر آنند که چون ستمگاری آن پادشاه بپایان رسید و بزرگان ایران نیز به زهام که سردار گروه بود هر کشوری را که میگرفت با دمی بخشید رشک بردند در پاره او کوتاهی کرده ارجاسب نیز و افراسیاب از توران لشکر کشیده و او را بکشت، گویند صد و بیست سال پادشاهی کرد۔

پیمبرانیکه در روزگار او بوده اند ارمیا و عزیر است۔

از سخنان وی است که پادشاه اگر بر گردن کشان دست یابد و ایشان را بیازارد۔ و پس از آں نوازش کند مانند پزشکان است که برای درمان رنجی یکجای پیکر را بشگافند و پس از آنکه مایه آن رنج بیرون آورند خود هر چه شگافند بدوزند و نیز فرموده بیماری برخی مردمانرا

مایهٔ تندرستی است چنانچه گوشمال مردمان سرکش مایهٔ آسودگی خود آنها است، و گفته است که دوستی گرامی تر است از خویشی و بخشش ارجمندتر از اندوختن، و همچنین شکیبائی نیکوتر از توانگری است

پنجمین گشتاسب

پدرش لهراسپ، مادرش دختر گستهم پور نوذر است. گویند پس از اینکه بپارس بازگشت گفتگوی پیمبری زردشت دهیا هوے بزرگوارے زندو پازند درمیان مردم بود، زردشت خود را بایں شهریار رسانید و بسخنان و رفتاریکه در بایست بود دل ویرا ربود. گشتاسب با وگرویده خود را از پیروان نزدیکش ساخت چنانچه باوے آهنگ استخر نمود و در انجا بانجام دادن آئین زردشت پرداخت، فرمانداد که دوازده هزار نامهٔ زندو پازند با آب زر بر پوست گاوان نوشته در کشور خویش پراگنده نمود و مردمان را بآئین زردشت خوانده آتشکده اے بسیار در ایران بنیاد نهاد که بهترین آنها آتشکدهٔ پارس و آذربائیگان است. چون ارجاسب از توران به بلخ آمده لهراسپ را کشته و دختران او را دستگیر کرده بترکستان برده بود، گشتاسب بر تخت نشست بکینه خواهی اسفندیار پسر خویش را که میگویند روئیں تن بود با لشکرے انبوه بتوران فرستاد، با ارجاسب کارزار کرده پیروزمند شد و خواهران را رهائی داده پادشاهی ترکستان را بیکی از برادرزادگان افراسیاب بخشید. چون اسفندیار خود را از کار ارجاسب آسوده ساخت برخے از بزرگان را برگماشت تا درخواست کنند پدر دیہیم پادشاهی بدو ارزانی دارد۔

انتخاب

از

سوانح عمری علی حزیں

اما مجمل احوال ولادت ایں ہیچمقدار در روز دوشنبہ بیست و ہفتم

جمادی الآخر بسال ہزار و یک صد و سہ ہجری در دار السلطنت اصفہان اتفاق افتادہ و ہنوز چیزے از احوال رضاع بیاد ماندہ چوں چہار سال از عمر برآمد والد مرحوم اشارت بتعلیم نمود دراں اوان مولانای اعظم ملا شاہ محمد شیرازی علیہ الرحمہ کہ از اعلام روزگار بود وارد اصفہان بود روزیکہ در منزل والد علامہ مہمان بود فقیر را در خدمت ایشاں برائے شروع تعلم از روے تیمن حاضر نمودہ مولانائے مذکور بعد از بسملہ ایں آیات را بہ نوبت تلقین فرمود رب اشرح لی صدری و یسر لی امری واحلل عقدۃ من لسانی یفقہوا قولی و فاتحہ خواندہ نوازش فرمود در دو سال سواد خوانی و خطی میسر آمد و شوقے مفرط بتحصیل حاصل شد ہیچ شغلے نزد من مرغوب تر از خواندن و نوشتن نبود کتب فارسی بسیار از نظم و نثر خواندم و برسائل صرف و نحو و فقہ مشغول ساختند و بزودی وا گرفتم رسالہ چند از منطق تعلیم کردند مرا با آں فن زیادہ شوق و شغف پدید آمد و درست اخذ کردم استادے کہ داشتم از ذکا و شوق من تعجب مینمود و تحسین میفرمود و شوق افزونی میگرفت ۔

چوں طبیعت موزوں بود از شعر لذتے عظیم مے یافتم و بگفتن میل شد و مدتے مخفی بود

چوں استاد مطلع شد مرا ازاں منع نمودے و والد مرحوم نیز مبالغہ در ترک آں داشتی و مرا
صرفِ طبیعت یکبارہ ازاں ممکن نبود چیزے کہ دار دخاطر میشد می نوشتم و پنہاں میداشتم
در سنِ ہشت سالگی والد مرحوم مرا اشارت بتجوید قرأت قرآن نمود در خدمتِ مولانا ملک حسین
قاری اصفہانی کہ از صلحاے زماں و دراں فن از اقران ممتاز بود تا دو سال قرأت نمودہ چند
رسالہ دراں علم خواندم و ازاں فراغ حاصل آمدہ حسن قرارتِ من مرغوب اسماع شد پس
والد علامہ از فرط اشفاقے کہ داشت خود بتعلیم من پرداخت شرح جامی بر کافیہ و شرح نظام بر شافیہ
و تہذیب و شرح ایساغوجی و شرح شمسیہ و شرح مطالع در منطق و شرح ہدایہ و حکمت العین با حاشی
و مختصر تلخیص و تمام مطول و مغنی اللبیب و جعفریہ و مختصر نافع و ارشاد و شرایع الاحکام در فقہ
و من لا یحضرہ الفقیہ در حدیث و معالم اصول و چند نسخہ دیگر در خدمتِ ایشاں خواندم و ہم در صغر سن
والد مرحوم مرا بخدمت عارف حقائق و معارف خلیل اللہ طالقانی قدس اللہ ارواحہ کہ در آں وقت
از عزلت گزیدگاں آں دیار بود بردہ خواہش تربیت و ارشاد نمود قریب بسہ سال بخدمت ایشاں
میرسیدم اگرچہ کتابے بخصوص در خدمت او نخواندہ ام لیکن ہر روز مطلبے و مسئلہ بر کاغذی
بخط خود نوشتہ میدادند و آں را تعلیم میفرمودند و مرا معلوم نبود کہ آں عبارت از چہ مقام است
و در اصلاح و تزکیہ نفس شوم چنداں التفات و مبالغہ می نمود کہ زبان از بیان آں عاجز و قاصر
و دل از ادائے شکر آں ایادی و حقوق آں عارف کامل عاجز است الحق اگر قصورِ استعداد
من نبودی ہر آئینہ برکات تربیت و انفاس آں بزرگوار بمقامیکہ بایست رسانیدی۔

وے از اکابر مشائخ عارفین و جامع علوم ظاہر و باطن بود، اگر خواہم کہ شمہ از حالات و
کرامات و مجاہدات و ضبط اوقات و طور معاشش آں عالیمقام را شرح دہم کتابے شود بالجملہ
چوں طبع ایشاں موزوں و احیاناً بگفتن شعر رغبت می نمود و مطلع بمیل من بسخن بود و ازاں چنداں

منع و زجر نمیفرمود بلکه گاهی امر بخواندن چیزی که گفته بودم میکردند و تخلص بلفظ حزین از
زبان گوهر بار ایشان است این رباعی از اشعار آن قدوهٔ کرام ثبت افتاد. رباعی

ای شوخ بیا و در دل درویش نشین	کان نمکی بر جگر ریش نشین
در هجر تو دامنم گلستان شده است	یک دم بکنار کشتهٔ خویش نشین

و درهمان آوان ایشان برحمت حق پیوستند،

پس از آن والد علامه سفارش تعلیم و تربیت فقیر بفاضل عارف شیخ بهاء الدین گیلانی
که از تلامذهٔ سید الحکما میر قوام الدین علیه الرحمة و از گوشه نشینان و جامع فضائل صوری و
معنوی بود نمود و چندی در خدمت او تحصیل نموده قدری از کتاب احیاء العلوم و رسائل اسطرلاب
و شرح چغمینی خواندم و والد مرحوم مرا اشاره بمطالعه کتب اخلاق میفرمود، و جمعی از مبتدیان
اهل تحصیل هر روز حاضر شده قدری اوقات صرف مباحثهٔ ایشان نموده آنچه
را اخذ کرده بودم با ایشان میگفتم و حقتعالی برکت و وسعتی در اوقات من کرامت فرموده
بود و با وجود اشغال کثیره فرصت تنگی نمی نمود و شوق مطالعه و مباحثه چنان مرا بیقرار داشت
که التفات بلذات نداشتم، از کثرت بیداری من والدین را ترحم آمده مرا نصیحت و التماس باستراحت
میکردند و سودی نداشت و آنچه را بدرس نمیخواندم بمطالعه اخذ نموده مواضع مشکله را از والد
سوال میکردم و آن مقدار از کتب مختلف در فنون متشتته که در اندک مدتی بمطالعه من در آمد
مگر قلیلی از علماء متتبع را میسر آمده باشد و با اینحال رغبتی موفوره بطاعات و عبادات بود و
لذتی عجیب از آن می یافتم، لیالی و ایام جمعه و اوقات متبرکه را مصروف باحیاء و مواظبت
باذکار و دعوات ماثوره می نمودم و بسیاری از نوافل و سنن عملیه ضایع نمیشد و دل را طراوتی
و صفائی و سینه را انشراحی بود و ذکر آن احوال چنانکه بود نتوانم کرد و آنچه گفتم از مقوله ذکر النعم

سن بضائع المسکین است۔ افسوس چہ دانستم کہ کار بایں درماندگی و دل مردگی و افسردگی کہ اکنون کشیدہ خواہد کشید و کام بلذات خوگرفتہ را باید بایں ہمہ تلخی و زہر جانگداز ناکامی ساخت۔

حسرت بی پایاں و غم جانگزا این است کہ دریں یکدو نفسے کہ باقی ماندہ باشد دیگر امید بہبود و اہتزاز نفحہ مقصود نیست۔

شو فصل بہارے کہ زسے کام بر آریم چوں شاخ گل از خرقہ خود جام برآریم

صدق امیر المومنین علیہ السلام حیث قال احذروا نفار النعم فما کل شارد بمردود

آسائش الیست انچہ بخاطر نمی رسد آں روزگار نیست کہ ایں آرزو کنم

و ہم دراں آوان از برکت تقوی و ورعے کہ مرا ذوق شدہ بود مرا در مسائل فرعیۂ عملیہ کہ مواضع خلافِ فقہا بود اضطرابے و حیرتے روے داد و خاطر مطمئن بہ فتاوی فقہاء معمول بین الناس نمی شد و دراں باب خوضی عظیم کردم و احادیث را اصل و ماخذ دانستہ بسیاری از کتاب تہذیب الاحکام شیخ طوسی در مدرس مجتہد الزماں آقا ہادی خلف مولانا محمد صالح مازندرانی علیہ الرحمۃ استفادہ نمودم و نظر در رجال حدیث و اسناد آں کردم و رجوع بکتب استدلالیۂ فقہا و تشخیص استنباطِ ایشاں نمودم و بر کتب فرعیۂ حدیث گذشتم و دراں باب جہدے موفور کردم تا آنکہ در مسائلے کہ مرا محتاج الیہ و معمول بہ بود بقدر وسع اطمینان حاصل آمد و از تقلید محض خاصۃً با تخالف آرا و عدم عصمتِ احدی از مفتیاں کہ محض اقدام است و موقف حیرت فی الجملہ رہائی حاصل شد و دراں آوان بعد از نیم شب کہ والد مرحوم برسمے خاستند پیش از آنکہ بنوافل مشغول شوند تفسیر صافی را کہ از مصنفات مولانا فاضل مبرور مولانا محمد محسن کاشانی است نزد ایشاں قرارت کردہ باتمام رسانیدم۔

باکثرت مشاغل تحصیل و وظائف مرا شوقے موفور بہ صحبت مستعداں و موزوناں بود

وباجماعتے ازیں طائفہ مختلط بودم، روزے درمنزل والد علامہ مجمعے از مستعدان منعقد بود مراہم دراں مجلس طلب سیدند و از ہر جا سخنان درمیاں بود، یکے از حاضران ایں بیت ملا محتشم کاشی را بخواند۔

ای قامت بلند قداں در کمند تو　　　رعنائی فشردہ قد بلند تو

بعضی از حضار تحسین بلیغ نمودند، والد مرحوم فرمود کہ دیوان محتشم کاشی بنظر من درآمدہ است استاد اما کلامش بی نمک و آں مقدار حلاوت کہ تدارک بے نمکی کند ندارد و باآنکہ نمک در سخن شاید کہ گلوسوز تر باشد از حلاوت چنانکہ از ہمیں مطلع بلند ایں معنی مستنبط تواند شد و دیگر تنہا مصرع اخیر درست افتادہ مصرع اول بطبع مانوس نمیشود چہ قامت را در کمند افتادہ گفتن باسلیقہ رہ نیست اگر لفظ قامت نبودے و گفتی کہ "اے بلند قداں در کمند تو" ایں کلام پسندیدہ بودی حاضران تصدیق نمودند پس متوجہ من شدہ فرمود، میدانم کہ ہنوز از شاعری باز نماندہ اگر توانی دریں غزل بیتے بگو، ہماں لحظہ مرا مطلعے بخاطر رسید و چوں نظر ایشاں باز بمن افتادہ دانستند کہ بخاطرم چیزے رسیدہ فرمود کہ اگر گفتی بخواں، و حجاب مکن ایں مطلع برخواندم۔

صید از حرم کشد خم جعد بلند تو　　　فریاد از تطاول مشکیں کمند تو

حاضران از جا درآمدند، و آفرین ہا گفتند تا ایشاں در تحسین بودند مرا بیت دیگر بخاطر رسید و برخواندم۔

شد رشک طوبیٰ آمدنت کوی عاشقاں　　　بنشیں کہ باد خوردہ جانہا سپند تو

دریں مرتبہ نیز والد علامہ از جا درآمد و تحسین کردہ فرمود کہ آنچہ میگفتم نمک و شعر ملا محتشم نیست دریں ہست بیت دیگر بخواندم۔

مشکل شده است کار دل از عشق خویشتن ام — شاید رسد بخاطر مشکل پسند تو

و همچنین در اندک تاملے بیت دیگر میگفتم تا غزل تمام خواندم حضار گفتند که این طرز شعر بدین گفتن مقدور کسے نیست و والد فرمود که الحال ترا اجازت شعر گفتن دادم اما نه آنمقدار که وقت ضائع کنی قلمدانے که در سر کار داشت برائے نوشتن غزل مرا انعام فرمود۔

و در همان آوان مرا حادثه سخت رسید و فرقے در احوال پدید آمد جوش بهار و خرمی روزگار بود با جمعے یاران خود بصحرا رفتم و اسپ تاختم، اسپ در دویدن بیفتاد و استخوان دست راست من کوفته شد و تا یکسال باصلاح نیامد استادان هرگونه معالجها کردند و رنجے صعب کشیدم و پس از چندے که وجع تسکین یافته بود همچنان بیکاره و بار گردن بود و چون خوی بنوشتن داشتم قلم بدست چپ گرفته مسوده میکردم و دران مصیبت شعر بسیارے گفته ام از جمله مثنوی ساقینامه است که افتتاح آن این ست۔

خدایا توئی آگه از راز و بس — بهشت از تو دارند پاکان هوس
من و مستی و کنج میخانهٔ — باز اویم خطِ پیمانهٔ

تخمیناً یکهزار بیت است بغایت سنجیده و به متانت گفته شده تا آنکه حق تعالی ازان درد و الم صحت بخشید و پراگندگی بجمعیت گرائید۔

اکنون ذکر برخے از افاضل و معارف که در صغر سن به اصفهان ملاقات ایشان نموده ام بقلم آید از انجمله فاضل مرحوم مولانا محمد باقر مجلسی اصفهانی است که شیخ الاسلام و از مشاهیر محدثین و فقهاے امامیه بود و مولفات مشهوره دارد و سه چهار نوبت ایشان را دیده ام و در هفتاد و دو سالگی در هزار و صد و ده هجری درگذشت و دیگر عمدة السادات میرزا علاء الدین محمد معروف بگلستانه است از افاضل و اتقیا بود و با والد مرحوم اختصاص تمام داشت بعبادت و افاده بسر میبرد و بر کتب متداوله

شرعیه تعلیقات دارد و در روزگاری با آسودگی و عزت داشت و همان آوان اونیز درگذشت و اولادش بمناصب دیوانی آسوده شدند و ایشان را از ان عزت و احترام نماند. دیگر فاضل مبرور شیخ جعفر قاضی است وی از مشائخ بلدهٔ کمره و از اعاظم تلامذه استاد العلما آقا حسین خوانساریست و جامع فنون علوم بود و در مدرس او جمعی کثیر از افاضل استفاده میکردند و در روزگارے بعزت و احتشام داشت بمنصب شیخ الاسلام رسید و آن شغل خطیر را بر نهج ستوده تقدیم کرد و از وفور مهارت که در امور ملکی و قوانین معاشرت داشت بوزارت اعظم نوید یافت بعض امراے سلطانیه که در پایهٔ آن منصب بزرگ بودند در شکست کار او کوشیدند و پادشاه را از ان درگذرانیدند و در سن کهولت درگذشت

دیگر مسیح الزمان اخوند مسیحائی کاشانی است بزیور فضل و کمال آراسته تلمیذ و داماد مرحوم آقا حسین خوانساریست بغایت ستوده خصائل و خوش صحبت بود و شعر بسیاری گفته و منشآت نفیسه دارد صاحب تخلص داشت این چند بیت از ایشان است۔

پیوند الفت تو چو تار نظاره است
تا چشم میزنی بهم این رشته پاره است

بلبل بگل نشان دهد از رنگ بوی تو
پروانه با چراغ کند جستجوی تو

تا پا شدم بهانهٔ از بهر بازگشت تو
دل را بجا گذاشته رفتم بکوی تو

در اصفهان بافاده مشغول بود دیگر مولانای مغفور حاجی ابوتراب است وی از صلحاے دهر و مصاحبان مولانا محمد باقر بود و بافادهٔ فقه و حدیث مشغول و اقوالش در شرعیات معتمد علیه بروزگاری باسائش داشت در سال فوت مولانا محمد باقر درگذشت فقیر چند نوبت ایشان را دیده ام پسرش حاجی ابوطالب نیز از محدثین بود و بعد از پدر بچند سال درگذشت۔

دیگر فاضل عالیشان آقا رضی الدین محمد است خلف علامهٔ نحریر آقا حسین خوانساری و از اذکیاے علما بود طبعی بغایت دقیق و فکری عالی داشت و در خدمت بسیاری از فضلا استفید شد

در جوانی درگذشت فقیر در منزل والد بخدمت ایشان رسیده دیگر فاضل عارف میرزا باقر قاضی زاده هست از دانشمندان روزگار و صاحب طبع ان بود چون سکنے در محله عباس آباد اصفهان داشت بقاضی زاده عباس معروف در اکثر علوم ماهر و بافاده مشغول داوقاتے منتظم داشت با والد مرحوم مربوط بود تا رحلت نمود طبعش بگفتن شعر رغبت نمودی از ایشان هست ؎

فصل گل و موسم بهارست	گلزار ز رنگ و بوی یارست
بے تو شب ماه تیره روزان	چون چشم سفید گشته تارست

دیگر مولانا مرحوم شمس الدین محمد هست خلف و افضل مجتهد مولانا محمد سعید گیلانی وے از اجله مستعدان و جامع کمالات صوری و معنوی بود و بعد از تحصیل بسیاری از فنون علمیه ذوق سلوک در ریاضات بروغالب شده و طرفه شوری و استغراقی وے را گرفت ترک علوم ظاهر نموده بحاجی عبد القادر عاشق آبادی اصفهانی که خود را از مشائخ زمان میدانست و مریدان داشت نسبت ارادت درست کرده در حیات والد خود در عنفوان شباب در گذشت و پس از دتی والدش که از اعاظم علما بود رحلت نمود با والد فقیر ایشان را مودتے قدیم بود پسر دیگر مولانا محمد سعید مزبور آقا مهدیست که از دانشمندان و در ریاضات مهارتے بکمال داشت شنیده میشود که تا حال در حیات و در اصفهان سکنے نموده، دیگر جامع الکمالات مولانا حاجی محمد گیلانی هست وے از مشاهیر طلبه و بغایت ستوده خصال بود در اصفهان توطن اختیار کرده و در خدمت مجتهد مرحوم مولانا محمد باقر خراسانی که از اعاظم علما بود تحصیل نموده بود و در شعر سلیقه داشت اشعارش مشهور هست در هر ماه یک دو نوبت بمنزل والد آمده چند روز توقف مینمود، الحق بغایت پرهیزگار و هموار بود در اصفهان رحلت کرد این چند بیت از اشعار اوست ۔

از گداز شمع باشد شعله را پایندگی	میکند از پهلوی مظلوم ظالم زندگی

نی بکار خویش آیم نے بکار دیگری　　چو چراغ روز می سوزد مرا این زندگی

دل روشن بتقریب هوس عشق آشنا گردد　　اگر خواهد که آب آتش شود اول هوا گردد

چنین گر خواهش پیکان تیر وست جانم را　　پس از مردن غبارم سنگ و سنگ آهن‌ربا گردد

بسجده‌ام در پای خم آمد مرا مینا بسنگ　　در چنین وقتی نباید هیچکس را پاسنگ

و در اصفهان آنمقدار از افاضل و مستعدان بود که اگر استیفای اسامی ایشان شود بطول انجامد و الحق بان جامعیت مصری عظمی در معمورهٔ عالم نتوان یافت ۔

دیارٌ بها حل الشباب تمیمتی　　و اول ارض مس جلدی ترابها

هواے بآں اعتدال و قوت و لطافت و آبی بآں گوارایی و شهرے بآں شکوه و رونق و لطافت و نزاهت و کثرت عمارات عالیه و آثار قدیمه و جدیده و انبوهے ناز و نعمت در ربع مسکون نشان نداده اند همانا تربیت و تکمیل نفوس و ابدان انسانیه از تاثیرات سرزمین است همیشه منشا افاضل و اکابر و مستعدان و هنرمندان بوده هر قدر در توصیف و خصائص جمیله آن کوشیده شود هنوز ناگفته باند اگر هوشمند جهاندیده آفاق گردیده بآن بلده رسیده و اقامت نموده عمر و فرصتے یافتے هر آئینه بخصوصیات و جهات امتیاز آن بر کل جهان آگاه گردیدی حسن معیشت دران براے فقیر و غنی و مسافر و مجاور یکسان و تحصیل هر کمال و نعمتے میسر و آسان اهالی آن از هر طبقه بفراست و ذکا و مردمی و مروت آشنا جمهور خلقش بحلیه حیا و عفاف و رغبت بطاعات و مرضیات آراسته مدارس و معابدش بشمارش طول لیالی و ایام به ریاضت و عبادت سعادتمندان و حق طلبان معمور و ببرکت معدلت سلاطین هوشمند دین پرور و مآثر علما و اکابر فیض گستر و طبائع قاطبه عوامش مراسم و قوانین ستوده و روشهاے پسندیده منطبع و معمول و امور مکروهه و اعمال مذمومه بغایت نادر و مستور حکیم شفائی شاعر مشهور در یکے از مثنویات

خود بمقدار وسع توصیف او کرده و گفته

گردون پدرست و مادر ارکان
در کنگرهٔ آتشش فلک حصاری
چه شرق و چه غرب او درو جای
صد وقت درو شود بیکدم
صد بار بر اوج سر کشد مهر
کافتاده او ست جان آگاه
پرورده او جهان حکمت
هر گام فلاطنی نهاده
اوباش حبطی نشسته بینند
خاریست که نهر او هزار است

فرزند به از پدر صفاهان
پیچ و خم است از آن حصارش
یک کوچه درو گرفته ماوای
یک خانه طلوع بدر او ست
کش جای دگر نهان بود چهر
فطرت گل کس مبوی خارش
یونان باشد گدای فطرت
بازارگیان او خردمند
اطفال شفا در آستینند

محکم چو بنای دوستداری
کاندر شکم است روزگارش
از غایت بسط آن معظم
یک کوچه شب سیاه زاد است
زان آب و هوا تبارک الله
ادراک گیاه کشت زارش
هر کوچه محلی ستاده
هم عقده کشای و هم رصد بند
انهار بهشت اگر چهار است

تا آنکه از آسیب عین الکمال و حادثهٔ روزگار بآن مصر اعظم از خرابی و ویرانی و پراگندگی ساکنان و دودمانهای قدیم رسید آنچه رسید **اشعار**

از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی — وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
بر جای رطل و جام می گوران نهادند ست پی — بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغ است و زغن

و هنوز که خرابی آن مصر جامع بغایت کمال رسیده بهترین معموره‌های عالم است کسیکه اوضاع سابقهٔ آن را مشاهده نکرده باشد چون بآن دیار در آید پندارد که چیزی کاسته نشده و اگر طغیان تعدی و نیران ظلم عاملان اندک پستی گیرد بکمتر مدتی برونق نخستین باز آید و از اطراف جهان محط رحال رجال شود عمره الله تعالی بالعدل و الانصاف،

مجملاً والد مرحوم را بشوق ملاقات برادر و ذوی الارحام ارادهٔ رفتن بلاهیجان از خاطر سر زد و مرا همراه گرفته بآن صوب نهضت نمود و در هر منزل بعد از نزول الهیات شرح تجرید و زبدة الاصول را در خدمت ایشان میخواندم و از افاضل و اعلام که در آن سفر مرا ملاقات شده فاضل محقق میرزا حسن خلف مولانا مرحوم عبدالرزاق لاهیجیست در دار المؤمنین قم که موطنش بود و در سن کهولت و آواخر حیات سعادت خدمت ایشان یافته ام، در علم و تقوی آیتی بود. مصنفات شریفه دارد چون شمع الیقین در عقائد دینیه و جمال الصالحین در اعمال و رسالهٔ تقیه و غیر آن، دیگر از افاضل حاجی محمد شریف بود. همدران بلده بخدمت ایشان رسیده ام، حاوی فنون و مشربی بغایت صافی و ذوقی کامل داشت. دیگر از افاضل سید العلما میر محمد ابراهیم قزوینی است جامع معقول و منقول و از اتقیا بود در دار السلطنت قزوین ایشان را دیده ام، دیگر سید الافاضل میر قوام الدین قزوینی است فاضلی تحریر خاصه در فنون منقول امام بود. شعر عربی و پارسی نیکو گفتی و بغایت ستوده خصال بود هم در آن بلده ادراک صحبت ایشان نمودم و این هر دو سید عالیشان تا چند سال قبل از این در حیات بودند و در گذشتند. بالجمله چون وصول بلاهیجان روی داد در منازل قدیمه نزول و بخدمت عم عالیمقدار و سائر افاضل و اعیان و مستعدان آن دیار رسیدم قریب بیکسال در آنجا بسر رفت و جمعیتی تمام داشتم، والد مرحوم بمذاکره و مباحثه مشغول بودند و در آن مجلس از مستفیدان بودم و باشارهٔ والد رسالهٔ خلاصة الحساب را در خدمت عم مرحوم استفاده نمودم، و گاهی بمواضع دلکشا و منتزهات آن ولایت بسیر و تفرج رفته مکانهای دلکش منظر بسیر دیده و صحبتهای خوش رو میداد، مجموع ولایات گیلان خلاصه بلده لاهیجان در سبزی و خرمی و معموری و وفور گل و لاله و کثرت میاه و انهار و تشابک اشجار و اثمار گرم سیری و سرد سیری در ربع مسکون بعدیل و نظیر است

عالمیست جداکه مشابه آن یافت نشود۔ شهرهاے معتبرهٔ معموره وعمارات عالیه مزینه وقلاع متینه دارد واز قدیم الایام باز همیشه معمور ومسکن سلاطین ذی شوکت بودهٔ اغلب درمیانه سه پادشاه صاحب دستگاه انقسام داشته

هواے درغایت رطوبت واعتدال دارد وحسن معیشت وتنعم خلقش بدرجه کمال واز اکثر ممالک عالم ممتاز هست در جمیع ماکولات واقسام ملبوسات واصناف ضروریات آن ملک را هیچگونه حاجت بخارج نیست وانچه در اکثر ممالک حاصل ومهیا نتواند شد آنجا میسر وسهل الحصول وبیقدر وبی بها هست در اکثر بیشهاے ان از تراکم اشجار مجال عبور طیور ووحوش نیست وقوت نامیه بحدیست که یک قطعه سنگ در کوهسار هی ویکفے خاک در صحراے آن که ساده از گل وگیاه واشجار باشد نتوان یافت واز کثرت درختان بیخزان چون شمشاد وآزاد ونارنج وامثال آن همیشه کوه وصحرا از سروی قامت وشوارع بلاد وقصباتش باوجود ازدحام سوار وپیاده همیشه پرگل وگیاه کثرت مکانهاے خوش وشکارگاهش از تعداد بیرون واقسام صید بری بحری آن از حوصله شمار افزون هست مردمش بوفور ذکا وهنر مشهور وبه پرهیزگاری وغریب پروری معروف اند همیشه آن دیار مشحون بدانشمندان واعلام روزگار بوده اما چون قریب بساحل بحر خزر واقع شده اغلب هست که پس از قرنے بسبب عفونت هواے دریا علت وبا کم یابیش دران بلاد سرایت نموده جمعی تلف میشوند ورطوبت هوایش نیز چون زیاده هست بنوعیکه شب از کثرت شبنم زیر آسمان خوابیدن محال هست بسا باشد که بطبع مردم بیگانه زیاده ملایمت نکند۔

بالجمله والد مرحوم بعد از دیدن یاران وتنسیق قلیل املاک موروثی که وجه معاش بدان بود عازم معاودت باصفهان شدند ودر خدمت فیضیاب بودم ودر عرض راه رساله تشریح الافلاک وچند چیزه در هیات تعلیم فرمودند تا در اصفهان رسیده دران بلده باز بشوقے تمام وجدی موفور

بمذاکره و مباحثه مشغول شدم و روزگاری بجمعیت و آرام داشتم و در مدرس فاضل نحریر
میرزا کمال الدین محمد فسوی باستفاده تحریر تفسیر بیضاوی و جامع الجوامع طوسی و امور عامه شرح
تجرید پرداختم و نزد مولانای فاضل حاجی محمد طاهر اصفهانی که محدث و فقیه زمان بود کتاب
استبصار شیخ طوسی و شرح لمعه دمشقیه قرائت کردم و در آن زمان صیت دانش قدوة الحکما شیخ
عنایت گیلانی رحمه الله که در اصفهان بافاده مشغول بود و با والد مرحوم دوستی داشت مرا خواهان
استفاده ساخت در خدمت ایشان منطق تجرید که از نفائس کتب منطق است با کتاب نجات شیخ
الرئیس شروع نموده بانجام رسانیدم و تا آن حکیم دانشمند در اصفهان بود نسبت استفاده در میان
بود پس عازم گیلان شده در قزوین رحلت کرد و وی از تلامذه میر قوام الدین حکیم مشهور و در حکمیات
و سائر فنون استاد و حاوی آثار حکما بود و بتحصیل مراتب عالیه ریاضات عظیمه کشیده ذوقی
عجیب و ملکه قوی داشت و فقهای ظاهر چون مورد التفاتش نبودند چنانکه رسم ایشان است
نسبتش بعقائد حکما و انحراف از شریعت مقدسه میدادند و حاشاه عن الانحراف پس بخدمت
سید المتبحرین امیر سید حسین طالقانی که از اعاظم و اکابر عارفان بود رسیدم کتاب فصوص الحکم
شیخ عربی مباحثه میفرمود باستفاده مشغول شدم و شرح هیاکل النور نیز در خدمت ایشان خواندم
شفقتی عظیم بمن میداشت و در هیچ فنی از علوم نبود که استحضارش بکمال نباشد مسائل حکمت را
بامشاهدات صوفیه انطباق داده غلوی عظیم در اظهار مراتب ثلثه توحید داشت ـ قوت تقریر و مباحثه
اش بمثابه بود که احدی از اصحاب جدل را نزد او یارای سخن گفتن نبود و اخلاص و استفاده فقیر
و شفقت ایشان استوار بود تا در اصفهان رحلت نمود و بعضی طلبه ظاهر وی را نیز غائبانه بعقائد
غیر مستفاده از شرع اقدس نسبت میدادند و الناس اعداء ما جهلوا و از افاضل روزگار در آن
بلده مغفور آقا جمال الدین محمد خوانساری ولد اکبر علامی آقا حسین ـ

طاب ثراه بود از غایت اشتهار بے نیاز از توصیف است فقیر اگرچه بسعادت استفادهٔ ایشان
نرسیده ام لیکن مکرر بشرف حضور مجلس ایشان دریافته ام و در سن کهولت باصفهان در گذشت
و در جوار والد خود مدفون گردید روزگاری بافاده و عزت و احتشام گذرانیده لغایت مقدس و
حمیده خصال بود، دیگر از علماے عالیشان اخوند ملا محمد گیلانی بود وے از مجتهدین عصر و صاحب
ورع و زہد تمام و مدتها بود که در اصفهان متوطن شده بافاده مشغول و روزگار سے مهیا داشت با والد
مرحوم ایشان را الفت و صداقتے خالص بود مکرر فقیر بخدمت ایشان رسیده و تحقیق مسائل
نموده و در کبر سن رحلت نموده و دراں بلده مدفون شد، و دراں آواں فقیر را بتحصیل علم طب
میل افتاد و قدرے از کلیات قانون و بعض مقاصد ان فن را نزد جالینوس الزماں حکیم مسیحائی
مشهور که طبیبے دانشمند معمر بود و معالجهٔ مرض و تعلیم اکثر اطباے آں شهر می پرداخت استفاده نمودم
شبے بمطالعه مشغول بودم وقت سحر والد علامه رحمة الله نزد من آمده نشست و در اطراف من
کتابهاے طب بود و بآں مشغول بودم چوں سوال نمودند معلوم شد که بآں فن فرو رفته ام مرا از
همه اهتمام و غور دراں منع فرموده گفت اگر کسے را اعتماد و فرصت باشد آنچه طلبد رواست اما تو را
آں یقین و اعتماد و بطول مدت عمر از کجا حاصل آمده، من می بینم که نفس تو بدن ترا میخورد و میگدازد
چنانکه شمشیر تیز نیام را میخورد و شخص چنیں طویل العمر نتواند بود پس در آنچه اهم است بکوش
ایں بگفت و بگریست، و مرا نوازش و دعا نموده برخاست، پس از چندے بخدمت فاضل محقق میرزا
محمد طاهر خلف میرزا ابوالحسن قاینی که در ریاضیات و اوسط حکمت نادرهٔ زمان بود رفته مدتی
بتحصیل و تنقیح رساله هیأت و شرح تذکره و تحریر اقلیدس و تحریر مجسطی و قوانین حساب پرداختم،
و فاضل مذکور تا ده سال قبل ازیں در حیات بود و رحلت نمود، پس بشوق به اطلاع بر مسائل و حقائق
ادیان مختلفه و صاحب ملل پدید آمد و با علماے طبقه نصاراے و پادریان ایشان که در اصفهان

جمعی کشمیر بودند آشنا و مختلط شدم و مقدار دانش هر یک آزمودم یکی درمیان ایشان اعتبار داشت و او را خلیفه آخوند نوش گفتندی عربی و فارسی نیکو دانستی و بمنطق و سمیات و هندسه مربوط بود و بعضے کتب اسلامی بمطالعه اش رسیده بود و شوق تحقیق بعض مطالب داشت و از خوف و عدم التفات علمائے اسلام بآں طبقه از مقصود خود باز مانده بود صحبت مرا مغتنم شمرد و پس از چندے که از صفات و اوصاف من آگاه شد اخلاص و محبتے استوار پیدا کرد، و من انجیل از و آموختم و بشروح آں پے بردم و تحقیق عقائد و فروعات ایشاں بواقعی نمودم و بسیاری از کتب ایشاں را مطالعه نمودم و او نیز گاہے از من تحقیقات می نمود و مکرر بتقریبات مختلفه حقیقت اسلام را بر و تمام کردم و او را سخنے نماند ملزم شد لیکن توفیق هدایت بظاهر در نیافت تا وفات کرد،

و درمیان یهود ساکنهٔ اصفهان که از عهد موسی بزعم خود ساکن آں شهر اند شعیب نام اعلم ایشاں بود او را مطمئن ساختم و مکرر پوشیده و پنهاں بمنزل او رفتم و او را بمنزل خود آوردم و از و توریت بیاموختم و ترجمهٔ آں را نویسانیدم و از حقیقت آنچه در دین ایشاں است آگاه شدم لیکن آں طبقه را بغایت عدیم الشعور و از تمیز و فکر بیگانه یافتم و عبادت و تصلب ایشاں را در جهل پایانے نیست و همچنیں باختلافات مذاهب اسلام پرداختم و کتب هر فرقه را پے بردم و منصفانه و مشتاقانه ملاحظه کردم و از هر فرقه هر جا کسے می یافتم که ربطے بمذهب خود میداشت با او صحبت میداشتم و استعلام مقاصد و سخنان او می نمودم و دریں وادی مرا با ارباب آرای مختلفه اتفاق گفت و شنود روی داده که خدای داند و در ضمن ایں مشاغل کتب متداوله را درس میگفتم و حواشی و تعلیقات مینوشتم و بتقریبات رسائل منفرده در تحقیقات مختلفه تحریر مے نمودم و اکثر را اول بنظر فضلای آں فن رسانیده اطمینان حاصل میکردم و همه مورد تحسین ایشاں می شد الخ

برکت تایید الهی تا این زمان هرگز نشد که در موضعی از مصنفات من سقمی و خطائی ظاهر شود۔ من الله التایید و به الاعتصام۔

و در آن ایام از حوادث دوار دولت غریبه جذبهٔ حسینی و شیوهٔ زیباشمائلی بود که دل را شیفته ساخت۔

بنمود مے نشانی ز جمال دوست لیکن	دو جہاں ہم بر آید سر شور شر ندارم

زاویه نشینان کاخ دماغ را طرفه شوری در افتاد و از دل بیقرار فتنه و آشوبی برخاست۔

ما در سحر بر در میخانه نهادیم	اوقات دعا در رہ جانانہ نهادیم
در خرمن صد عارف و زاہد زند آتش	این داغ کہ ما بر دل دیوانه نهادیم

عندلیب دل شوریده حال بگل بانگ بلند این پرده سرائیدن گرفت،

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم	بندهٔ عشقم و از ہر دو جہاں آزادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار	چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

طرفه تر آنکه دل افتادگان و خاک نشینان آن سر کوی از چون و چند بیرون بودند و این بیت ورد زبان من۔

ای گل نہ ہمیں معرکہ من بتو گرم است	ہنگامهٔ صد سوخته خرمن بتو گرم است

شبی با جمعی از یاران موافق و دوستان صادق بباغی رفتیم مولانا علی کوہساری اصفهانی خطاط مشهور که جامع کمالات صوری و معنوی و نادرهٔ روزگار بود و در حسن صوت و سرائیدن نغماتش ثانی معجزه داودی حاضر بود نیمشب پردهٔ ساز کرده نخست این بیت خواندن گرفت،

امشب بیا تا در چمن سازیم پر پیمانه را	تو شمع و گل را داغ کن من بلبل و پروانه را

این نفس سوختہ را حالی پیش آمد کہ تقریبے نیست ہزار بار کالبد عنصرے را سلطان روح خالی ساختہ باشد و تا صبح ترانہ او ہمیں بیت بود میگفت و خاموش میشد و پس از لحظہ باز سرائیدن میگرفت پس از چندی مرا عارضہ صعب پیش آمد و وجعی در مفاصل پدید آمد و جع شدت نمودہ تمام مفاصل بدن را فرو گرفت و از حرکت باز ماندم جمعے از اطبا بمعالجہ آمدند و تجویز تعریق و آشامیدن چوب چینی کردند و بر من بسبب ہجوم احزان و ہموم دشوار بود از جملہ اطبا میرزا شریف خلف حکیم جلال الدین مشہور کہ از حذاق اطبا و بحلیہ صلاح آراستگی داشت طبیب مذکور خود بہماں آزار مبتلا شدہ بر بستر افتاد و من دراں حال غزلی گفتم کہ مطلع آں اینست۔

بجرم عشق اگر کشتنے مرا ممنون احسانم　　گناہ زاہد بیچارہ یارب چیست حیرانم

وازیں غزل است

کتاب عشق لوح دل بود در مکتب ہستی　　نکو کردی بسطر تن کشیدی خط بطلانم

پس از دو ماہ حق تعالی ازاں مرض مزمن شفا بخشید و باز بتعلیم و تعلم پرداختم، و در اثناء آں آزار چوں معطل ماندہ بودم شعر بسیاری گفتم و قدرت بر نوشتن نداشتم۔ دیگراں می نوشتند و الحق آں اشعار را اور دی و اثرے دیگر است پس اشعار یکہ تا آں زماں جمع آمدہ بود فراہم آوردہ دیوانی مرتب شد مشتمل بر قصائد و مثنویات و غزلیات و رباعیات تخمیناً ہفت ہزار بیت و ایں اول دیوان ایں خاکسار است و در میانہ مستعداں متداول شد و رغبت بگفتن و صحبت شعر افزونی گرفت و شعر درست و مستحسن را و مذاق من طرفہ تاثیرے بود و ازاں ہمہ موزوناں و سخنوران کہ صحبت ایشاں را دریافتہ ام یک کس دیدہ ام کہ بجمیع اطوار و عوالم شعر فارسی چنانکہ باید میرزا و حق سخن سنجی ادا میتواند نمود کرد، و دیگرے را تا ایں زماں در پایہ او ندیدہ ام و وی میر عبدالغنی تفرشے ست از احفاد فاضل مرحوم میر عبدالغنی تفرشے تلمیذ میرزا ابراہیم ہمدانے مشہور کہ در عہد

شاه عباس ماضی از مستعدان بود در گذشته. باالجمله این میر عبدالغنی - از دوستان و معاصران فقیر بود بمضمون الولد السر لابیه اقتدی بآبائه الغر باوصاف کمالات آراسته سلیقه در نهایت استقامت و فطرتی بغایت عالی داشت اکثر متداولات علمیه را طی نموده و در شعور و ذکا و ذوق و وجدان آیتی بود اگرچه شعر بسیار کم گفتی چنانکه مجموعه افکار ابکارش بیکصد بیت نرسیده اما چنانکه باید گفتی، متانت و حلاوت و کیفیت سخن او را نسبتی باشعار همگنان نبود و در نکته پردازی و در سخن رسی نظیر او را ندیده ام تا وی در حیات بود فقیر بذوق سخن سنجی او شعر بسیاری میگفتم و او را بامن الفتی عظیم بود این رباعی از آنست ؛

عمری بره وفا نشستیم عبث ؛ ؛	دل جز تو بدیگری نبستیم عبث
در کوی تو قدر سگی بیش از ماست	ما این همه استخوان شکستیم عبث

تا آنکه در شباب باصفهان درگذشت و داغ فراق بردل احباب گذاشت اللهم اغفر له واجعل عندك في اعلى عليين —

پس بتقریب رخصت چند کس از دوستان و یاران اراده بصوب دار الافاضل شیراز مراهم شوق دیدن آن بلده گریبان گیر شده بعد از التماس اجازت از والدین روانه آن صوب شدم و بآن بلده رسیده صحبت افاضل و اعیان و مستعدان آنجا دریافتم و بآن سرزمین مرا انس و الفت پدید آمد و تا بوده ام وقت من خوش بود، دار الملک شیراز از بلاد معتبره فارس و تا بوده چه در اسلام و چه پیش از اسلام مجمع و مسکن افاضل و موبدان بوده، اگرچه در آب و هوای او قوت و لطافت چندان نیست اما باعتدال است و بغایت معمور و موفور النعم معابد و مدارس و بقاع الخیر در او بسیار و کوههای بکیفیت دلنشین وارد شیخ سعدی شیرازی فرموده

اگر مصر و شام است و گر بر و بحر	همه روستایند و شیراز شهر

بالجمله مولانای اعظم استاد العلما مولانا شاه محمد شیرازی رحمة الله دران شهر بود و بسماع کتاب اصول کافی در مدرس ایشان مشغول شدم و اکثر اوقات شبانروزی از خدمت ایشان استفاده میکردم و نسبت بمن اشفاقی عظیم داشت فاضل مذکور از نوادر روزگار بود و تتبعی عظیم و حفظی قوی و عمری طویل داشت ادراک صحبت بسیاری از علما و اکابر عرفا نموده اکثر ممالک عالم را دیده بود و در تحصیل مراتب عالیه و تکمیل ریاضتها کشیده بمشایخ و اولیا اخلاص عظیم داشت و بغایت ستوده اخلاق و کریم الذات بود قریب بیک صد و سی سال عمر یافت و همه را صرف نشر علم و حق طلبی و خیرخواهی عباد نمود و چند رساله در حدیث و حکم و تصوف از مصنفات اوست تا آنکه پس از روزی چند از ورود فقیر بآن بلده رحلت کرد۔

دیگر از افاضل آن شهر مولانای محقق جامع المعقول و المنقول اخوند مسیحائی فسوی علیه الرحمه بود و بتدریس اشتغال داشت وی از اعاظم تلامذه مرحوم آقا حسین خوانساری و قدوهٔ فضلای عهد و بجودت ذهن و حسن سلیقه و تبحر در جمیع علوم اشتهار داشت و منصب شیخ الاسلامی فارس بجدتش مرجوع و مدرسش مجمع طلبهٔ آفاق بود مدتی در خدمت ایشان بمذاکره و مباحثه پرداختم و طبعیات شفا و الهیات شرح اشارات و حواشی قدیمه و جدیده و غیران استفاده نمودم تا آنکه بلیدهٔ فسا رفته برحمت ایزدی پیوست و الحق از نحاریر فضلای عالیشان بود فکری رسا و طبعی مستقیم شگفته داشت در شعر عربی و فارسی و معما و منشآت عربی و فارسی نهایت قدرت یافته قصاید عربی در مدح حضرت امیر المومنین علیه السلام دارد و بغایت بلیغ گفته و در فارسی اشعار شوخ دارد ـ معنی تخلص ایشان است۔

شاگردم جگر سوزیم آن رند شرابی	مستیش بران داشت که گردید کبابی
از تربیت آبحیات گل رویش	فرد است که آن سیب ذقن گشته گلابی

دیگر از مشاهیر فضلاے آں شہر مولانا لطف اللہ شیرازی علیہ الرحمۃ بودے از فحول علماء و تلمیذ فاضل عارف مولانا محمد محسن کاشانی علیہ الرحمۃ بود بخدمت ایشاں رفتہ مدتی باستفادہ حدیث و معارف و دیگر گذشت و بعد از گذرانیدن کتاب جامی کہ از مصنفات ملا محسن مرحوم ہست اجازتی مفصلہ بجہت فقیر مرقوم نمودہ بود تا آنکہ در سن کہولت در گذشت۔

دیگر از افاضل آں دیار عارف معارف مولانا باقر مشہور بصوفی بود بغایت دانشمند و عارفی بکمال داشت در خدمت ایشاں کتاب تلویحات شیخ الاشراق و قدرے از قانون خواندہ ام ہمدراں بلدہ بعالم بقا پیوست، دیگر از اعلام آں مقام شیخ محمد امین شیرازی بود بحلیہ علم و سداد آراستہ مکرر با ایشاں صحبت و استشمام بعد از افاضل مذکورہ در حیات بود و در گذشت

دیگر از افاضل و معارف آں شہر جامع الفضائل مولانا محمد علی مشہور بسکاکی بود موحدی دانشمند و مدرس مدارس شیراز و در فنون علم مہارت داشت و از تلامذہ مولانا شاہ محمد و اخوند مسیحای فسائی و دیگراں بود۔ نسبت ارادت بسلسلہ مشائخ درست نمودہ در لباس ایشاں میزیست بغایت عالی فطرت و صافی طینت و حجۃ اخلاق بود و قبول عظیم در دلہا داشت پیوستہ دوستی و مصاحبت با فقیر مے نمود تا آنکہ در استیلاے افاغنہ بشیراز درجہ شہادت یافت شعر بغایت خوب گفتے ایں چند بیت ثبت شد۔

دو عالم را جزای قاتل من وہ خدای من	کہ بس باشد ہمیں ذوق شہادت خونبہای من
بدن مصر و ہوا فرعون امان نفس و من موسے	خیال و وہم ہا سحر و دلیل من عصای من
چو نفی نفی اثبات است از مردن نمی ترسم	بقای من چو شمع کشتہ باشد در فنای من
گذشتن از سراب دہر دامن چیدنی دارد	ز آب ہفت دریا تر نگردد پشت پای من

در نظم اشعار شکیب تخلص اوست۔

دیگر سید السادات والافاضل میرزا مهدی نسابه بود منصب شیخ الاسلامی بایشان مرجوع
و بغایت جلیل القدر و سلسلهٔ ایشان دران بلده بجلالت حسب و نسب مشهور، نیز بافقیر
اُلفتی و محبتی تمام داشت و اولاد و احفاد آن سلسله همه از مستعدان و معاشران من بودند و این
سید عالیشان نیز در فتنهٔ شیراز بدرجه شهادت فائز گردید، دیگر از مستعدان سکنهٔ شیراز که با من
اُنسی تمام داشت میرزا ابوطالب سولستانی بود، سلیقهٔ درست و اخلاق ستوده داشت
بصحبت مستعدان و مذاکرهٔ علوم و عبادات می گذرانید و بعد از حرکت فقیر ازان ولایت
باصفهان تا در حیات بود همیشه ابواب مصادقات و مکاتبات مفتوح داشت و بسیارے
از اشعار فقیر را جمع نموده بود۔

انتخاب

از کتاب مآثر الامرا

علامی فہامی شیخ ابوالفضل

دومین پسر شیخ مبارک ناگوری است در ۹۵۸ھ نہصد و پنجاه و ہشت بوجود آمده بجودتِ طبع و رسائے فہم و علو فطرت و طلاقت لسان در کمتر زمانے یگانہ و بے ہمتائے وقت گردید از فنون حکمی و علوم نقلی در سن پانزده سالگی فراغ حاصل نمود۔ گویند اول ہنگام تدریس (کہ ہنوز به بیست سالگی نرسیده) حاشیہ بر صفاہانے بنظرش درآمد کہ تا نصف بیشتر دیمک خورده۔ و از استفاده مانده۔ او سر کرم زده دور ساختہ کاغذ سفید پیوند داد۔ و باندک تاملی مبدا و منتہای ہر کدام دریافتہ باندازه آں مسوّده مربوط نگاشتہ بر بیاض برد۔ پس از اں (کہ آں نسخہ بدست آمد) در مقابلہ دو جا تغیر بالمرادف و سہ چہار جا ایراد بالمتقارب شده۔ ہمگناں بشگفت افتادند۔ از بس (کہ مزاج عزلت گزیں و تجرید دوست بود) از بار تعلق سبکدوش میزیست۔ و آزادانہ میخواست بسر برد۔ بکشودِ ابواب مکاسب نمی گرائید۔

بتکلیف دوستاں در سال نوزدہم جلوس عرش آشیانی ہنگامی (کہ عزیمت پادشاہی بیورش دیار شرقی تصمیم داشت) بتقبیل عتبہ خلافت استسعاد یافتہ تفسیر آیۃ الکرسی نوشتہ گذرانید و پس از مراجعت بفتحپور بار دوم باریاب ملازمت گشت۔ آوازه فضل و دانائی او چوں مکرر بمسامع اقبال رسیده بود مشمول عواطف بیکراں پادشاہی گردید۔ و ہنگام انحراف مزاج

اکبری از علماے متعصب ایں هر دو برادر (که با رجحان علم و فضل خالی از مزاج شناسی و خداوندستائی نبودند) کرةً بعد اخری و مرةً بعد اولی بشیخ عبدالنبی و مخدوم الملک (که با علم و دانش رسمی عمدۀ سلطنت بودند) مناظره را بمجادله و مکابره رسانیده - به پشت گرمی عرش آشیانی بالزامهاے مسکت خفیف تر ساخته در عرصه اعتبار بقرب و مصاحبت روزافزون پادشاه وقت اختصاص گرفتند و چوں شیخ را نسبت برادر کلاں خود شیخ فیضی مناسبت تام اتم بمزاج پادشاه بهم رسید برسم امارت پیش آمد کرده سال سیم بمنصب هزاری افتخار اندوخت و در سال سی و چهارم (که والدۀ شیخ نقاب گزین خاک گردید) عرش آشیانی بخانه اش آمده تعزیه و تسلیه فرمود که اگر جهانیاں طراز پایندگی داشتے و جز یکی راه نیستی نسپردی و دوستاں شناسا دل را از رضا و تسلیم گزیر نبود هرگاه دریں کاروانی سراے هیچکس و بر نماند نکوهش ناشکیبائی را کجا اندازه تواں گرفت و در سال سی و هفتم بمنصب دو هزاری سر برافراخت -

و چوں شیخ بمزاج پادشاهے بمرتبه جا کرده (که محسود شاهزادها بود تا بامرا چه رسد) و همواره در خدمت پادشاه چوں عرض با جوهر قائم بوده امری بے صواب دیدش متمشی نمی شد بعضے اهل عناد عرش آشیانی را باور آوردند که شیخ را به دکن روانه نمایند و مشهور گشت که سلطان سلیم روزی بخانه شیخ درآمده دید چهل کاتب نشسته قرآن و تفسیری نویسند - همه را با اجزاے کتاب نزد پادشاه برده بد مظنه ساخت - که مارا ترغیب بچیزهاے دیگرے نماید و خود چوں بخلوت میرود آں کار دیگر میکند - ازاں روز در قرب و مصاحبت فتوری واقع شد -

و در چهل و سیم سال الهی بآوردن شاهزاده مراد دستوری دکن یافت - و حکم شد که اگر امراے آنجا نگهداشت آں ملک بعهدۀ خود گیرند با پادشاهزاده آید و الا شاهزاده را روانه نموده بیاوری میرزا شاهرخ کارها سر براه کند - چوں به برهان پور رسید بهادر خاں مرزبان خاندیس

(که همشیره شیخ بخانه برادرش بود) خواست بخانه برده براسم ضیافت قیام نماید- شیخ گفت اگر
شما در کار پادشاهی همراهی گزینید پذیرفته شود- چون این راه بسته دید برخے کالا و خواسته
بارمغان فرستاد- شیخ برگذارد" با ایزد بے همال پیمان رفته که تا چهار چیز فراهم نشود از کس
برنستانم نخست دوستی دوم وهش را بزرگ نشمرد سیوم خود بداده آرزومند نبود- چهارم احتیاج خویش
سه طرز پیداست و از چهارمین را چه چاره برسازد- که شاهنشاهی نواخت نقش خواهش بزدوده"
چون شاهزاده مراد (که از ناکام برگشتن از احمدنگر بدر از اندوه ور شد- و فوت رستم میرزا پور
او سرباری گردید) بدمسازی طبیعت پرستاران بباده پیمایی افتاده بصرع انجامید از آوازه
طلب روانه احمدنگر شد تا این یورش را دستاویز نارفتن حضور سازد- نزدیک به دیهاری بساحل
پورنا رسیده در سنه (۱۰۰۷) هزار و هفت بعالم بقا خرامید- همان روز شیخ هم باستعجال بآردو
داخل شد شگرف شورشے برخاست- که همه را خواهش بازگردیدن در سر- و شیخ برآنکه درین وقت
با غنیم نزدیکی و بوم بیگانگی- بازگردیدن بگزند خویش دربازیدن است' با آنکه بسیارے
خشم گرفته جدائی گزیدند شیخ بدلے توانا و همتے درست بدلاساے سران لشکر و گردآوری
فوج پرداخت بکشایش دکن کوچ کرد و در کمتر زمانے پراگندگیها فراهم آورده همگی قلمرو را بگزیده
روش پاسبانی نمود- مگر ناسک که از دوری راه بازگرفته نشد لیکن بیشتر جاها چون قلعه
پٹیاله (۲) و تلتم و ستوندی به قلمرو افزود- و بر ساحل گنگ معسکر ساخته هر سو فوجی شائسته تعیین کرد-
و پیام گذاری با چاند بی بی عهد و پیمان درست ساخت- که چون اهنگ خان حبشی (که با او
منازعت دارد) مالش یابد جنیر باقطاع برگرفته قلعه احمدنگر تسلیم نماید- شیخ از شاه گڈه بدانسو
روانه شد درین اثنا عرش آشیانی به اجین رسیده پیدای گرفت که بهادر خان مرزبان آسیر
شاهزاده دانیال را ندیده شاهزاده آهنگ مالش او پیش گرفته- لهذا پادشاه عازم برهان پور شده

بشاهزاده نوشتند که همت بکشایش احمد نگر گمارد۔

بنابریں پیهم نگاشتهای شاهزاده بشیخ رسید که کارپژوهی آن دولتخواه و نشین دور و نزدیک ست خواهش نهفت که احمد نگر بحضور ما مفتوح شود۔ خود را ازاں آهنج باز دارد و چوں شاهزاده از برهان پور راهی گشت شیخ حسب الفرمان میرزا شاهرخ را با میر مرتضی و خواجه ابوالحسن برادر و گذاشته خود بعزم آستاں بوس روانه شد چهاردهم رمضان سنه (۱۰۰۸) هزار و هشت و آغاز سال چهل و پنجم نزد گڑگانوں بیجاگڈھ بسجود قدسی عتبه ناصیه بختمندی برافروخت بزبان عرش آشیانی گذشت۔

فرخنده شب باید و خوش مهتابی · تا با تو حکایت کنم از هر بابی

شیخ باتفاق میرزا عزیز کوکه و آصف خاں جعفر و شیخ فرید بخشی بمحاصره قلعه آسیر تعیین شده حکومت خاندیس بدو مفوض گشت۔ او مردم خود را با پسر و برادر همراه داده بیست و دو جا نهانها برنشانده و ریالش سرتابان همت بست۔ و درهمیں ایام بمنصب چهار هزاری لوای ناموری برافراخت۔

روزی شیخ بدیدبانی مورچال رفته بود۔ یکی از درونیاں (که باهل مورچال پیوسته) راهی باز نمود۔ که ازاں بر دیوار سالی گڈھ تواں برآمد۔ چه در کمرگاه کوه آسیر باختر و کمی شمال سو دو نامور قلعه ست مالی و انترمالی هر که خواهد بآں استوار دژ در شود۔ نخست بدیں دو گذاره رود و از خاور تا نیرت نیز کوه پا در گرفته۔ جنوب سربلند کوهی ست کورتهه[۳] نام و در نیرت بزرگ کوهی ست ساپن خوانند۔ چوں پیش بدست مردم پادشاهی در آمده بود۔ شیخ بخداوندان مورچال قرارداد۔ که چوں آواز نقاره دگرنا بگوش رسد هرکس بزینه برآید و کوس را بلند آوازه گرداند و خود در شب تار که ابر در ریزش بود) با مردم خود بر فراز کوه ساپن برآمده مردم را بداں راه نشان داده

روانه کرد آنها رفته دروازه مالی برشکستند و بقلعه درآمده کوس و کرنا بنوا درآوردند قلعه نشینان
بکارزار ایستادند شیخ از پے دویده قریب بصبح خود را رسانید آنها سراسیمه باسیر درشدند۔
روز انه از هر سو یکے بکورتهه و دیگرے بچوبه مالی برآمده فتح سترگ چهره برافروخت بهادر خان،
زینهاری شده بوساطت خان اعظم کوکه سعادت ملازمت دریافت چوں شاهزاده دانیال
بتهنیت فتح قلعه اسیر بحضور رسید شورش افزاے راجو منا و بسری برگرفتن مادرشاه علی عم
نظام شاه بمیان آمد خانخاناں بجانب احمدنگر و شیخ بگشایش ملک ناسک دستوری یافت۔
اما چوں برسر پور شاه علی مردم بسیار هجوم کردند شیخ بموجب حکم ازاں سو بازگردیده باتفاق
خانخاناں رو می توجه بداں سمت گذشت۔

وچوں در سال چهل و ششم عرش آشیانی از برهان پور بهندوستان معاودت فرمود
شاهزاده دانیال در برهان پور طرح اقامت ریخت۔ خانخاناں به احمدنگر سکونت گرفت سپه آرا
وفوج کشی بشیخ بازگردید۔ شیخ پس از ستیز و آویز با پور شاه علی عهد و پیمان موکد ساخته بالش
راجو منا و آورد و جالنه پور واں نواح (که متصرف شده بود) برآورده تا گهاٹی دولت آباد و
روضه بدنبال شتافته و از کتل چتواره فرود آمده با راجو کرر درآویخت۔ هر بار فیروزی رو
داد راجو چندی درپناه دولت آباد گذرانیده باز هجوم کرده رسید و باندک آویزش فرار نمود
نزدیک بود که گرفتار شود خود را بخندق آں قلعه افگند۔ بنه و بارش بیغمائی شد۔

در سنه چهل و ششم (که مزاج عرش آشیانی بسنوح لختے امور از شاهزاده سلطان سلیم
انحراف یافته) شیخ را ازاں رهگذر (که خدمت اندوزان حضور بازگشتی بشاهزاده دارند۔ و در
راستی و درستی و اعتماد و محرمیت هیچ یکے با او نمی رسید) از دکن طلب فرمودند و حکم شد
که جمعیت خود را انجا گذاشته جریده بشتابد۔ او شیخ عبدالرحمن پور خود را با جمعیت خود و امراء

کوکے وردکن گذاشته بر سم ایلغار براه نوردی در آمد جنت مکانی (که از فرط اخلاص و یکروئی شیخ بوئے نعمت خویش غبار آلوده خاطر بود) آمدنش درین هنگام مخل مطلب انگاشته و جریده رفتنش غنیمت پنداشته بل از قدرنشناسی دفع شیخ را اولین پایهٔ سلطنت دانسته نرسنگه دیو بندیله را (که از سرزمین او عبور شیخ ناگزیر بود) بانواع نوازش امیدوار ساخته بقتلش تحریض نمود او در کمین فرصت نشست۔ چون در اُجین این خبر بشیخ رسید مردم گفتند که از راه گهاٹی چاندا باید شتافت شیخ گفت که وزدے راچه مجال که سر راه من بگیرد روز جمعه چهارم ربیع الاول سنه (۱۰۱۱) هزار و یازده در نیم کروہے سرائے بیر (که از نرور شش کروه است) نرسنگه دیو با سوار و پیاده بسیار هجوم آورد۔ هواخواهان شیخ ترغیب برآمدن از عرصه پیکار نمودند و گدائے افغان از قدیمان او گفت۔ که در قصبه انتری که متصل است رائے رایان و راجه سورج سنگه با سه هزار سوار فرود آمده اند۔ آنها را همراه گرفته تنبیه باید کرد۔ شیخ عار فرار بر خود نه پسندیده مردانه نقد زندگی درباخت۔

جنت مکانی خود می نویسند که چون شیخ ابوالفضل بر پدرم ذهن نشین کرده بود که جناب ختمی پناہے (صلی الله علیه وآله وسلم) فصاحت تمام داشت قرآن کلام اوست لهذا وقت آمدنش از دکن به نرسنگه دیو گفتم که بقتل آرد بعد ازین پدرم ازین اعتقاد برگشت۔ و بنابر ضابطهٔ قدّام سلسله جغتیه (که فوت شهزادها صریح بپادشاه نمی رسانیدند و وکیلش رومال نیلی بدست بسته سلام میکرد۔ ازان معلوم میشد) چون کسے را از مردم حضور جسارت نشد که واقعه شیخ بعرض رساند وکیلش همان ضابطه بعمل آورد۔ عرش آشیانی زیاده بر فوت پسران متاسف گشته پس از استفسار فرمود که اگر شاهزاده را داعیه پادشاهی بودی مرا کشتی و شیخ را نگاه داشتی وبداهتهً این بیت خواند۔

ز اشتیاق پای بوسی بی سر و پا آمده		شیخ ما از شوق بیحد چون سوی ما آمده	

خان اعظم تاریخ فوت شیخ بطریق تعمیه یافته — ع۔ تیغ اعجاز نبی الله سر باغی برید

گویند شیخ در خواب آمده گفت که تاریخ فوت من بنده ابوالفضل است چرا در کارخانه حق حیران مانده فضل او وسیع است کسی نومید نشود۔

از شاه ابوالمعالی قادری (که از مشائخ لاهور است) آورده اند که گفت من از کارهای ابوالفضل انکار داشتم شبی در خواب دیدم که در مجلس جناب رسالت ابوالفضل را حاضر کردند حضرت جبه مبارک را بر روی شیخ انداخته در مجلس نشاندند و فرمودند که این مرد در حیات چند روزه مرتکب افعال بد گشته و اما این مناجات او (که ابتدائیش است الهی نیکان را بوسیله نیکی سرافرازی بخشی۔ و بدان را بمقتضای کرم دلنوازی کنی) سبب نجات او شد،

تکفیر شیخ زبان زد خواص و عوام است۔ برخی کیش برهمن بیغاره زنند۔ و بعضی آفتاب پرست گویند و جوقی دهریه خوانند۔ آنکه غایت تفریط بکار برد بالحاد و زندقه نسبت دهد و دیگری که انصاف می ورزد چون مقلدان متصوفه (که بدنام کننده نیکونامی چند اند) بصلح کل و وسعت مشرب و ادعای همه اوست و خلع ربقه شریعت و التزام طریقه اباحت منسوب میکند۔ صاحب عالم آرای عباسی گوید که شیخ ابوالفضل نقطوی بود۔ چنانچه منشوری که بمیر سید احمد کاشی که از اکابر این طایفه و صاحب رساله‌ها در علم نقطه است و در سال (۱۰۰۲) هزار و دو هجری که در ایران ملحد کشی واقع شد شاه عباس در کاشان میر را بدست خود بقتل آورد انشاء نموده فرستاده بود۔ دلالت برین معنی دارد و علم نقطه الحاد و زندقه و اباحت و توسیع مشرب است و مثل حکما بقدم عالم گروند۔ و انکار حشر و قیامت نمایند و مکافات حسن و قبح اعمال جنت و نار در عافیت و مذلت دنیا قرار دهند العیاذ بالله

شیخ با آن طبع رسا و ذهن درست و مزاج محققانه و نظر تدقیق (که در مهمات دنیاوی و مقدمات

رسمی هیچ تقصیر و تقطیر فرو نگذاشت) چگونه در منفعت عقلا خوض نموده طرف راجح را فرو گذاشت۔ آدمی در کار دنیا که ناپایدار است زیان خود نه اندیشد۔ و نقصان بجز خود نه پسندد۔ در کار عقبی که باقی و پایدار است چگونه دیده و دانسته خسارت گزیند فمن یضلل الله فلا هادی له۔

آنچه تتبع احوال اشعار می نماید عرش آشیانی از ابتدای سن شعور بر رسوم و اوضاع هندوستان ولوع تمام داشت۔ پس از آن بپاس وصایای پدر بزرگوار بر طبق ارشاد دارای ایران شاه طهماسپ صفوی در حین ملاقات (که استفسار احوال علی الخصوص کیفیت هند و برهم زدگی سلطنت بمیان آمده شاه گفت۔ معلوم شد که در هندوستان دو فرقه اند که بسپاهگری تمیز داری اختصاص دارند۔ افغان و راجپوت۔ استمال افغان را از خود نمی توان کرد اعتماد نماند۔ از نوکری بسوداگری اندازند و با راجپوت بسازند و تربیت نمایند) عرش آشیانی تالیف این جماعه از اعاظم امور ملکی دانسته باقصی الغایة می کوشید۔ حتی مراسم معموله اینها را مثل منع ذبح گاو و حلق سجده انداختن گوشوار های مروارید در گوش و جشن دسهره و دیوالی وغیر ذلک مراعات مینمود۔ شیخ هر چند بمزاج پادشاه تصرف داشت اما شاید بسبب جاه نتوانست عنان گرفت۔ اینهمه نسبتها بدو عاید گردید۔

در ذخیرة الخوانین آورده که شیخ شبها بخانه درویشان رفته ستر فیها میگذرانید۔ والتماس میکرد۔ که برای سلامت ایمان ابوالفضل دعا کنید۔ و این لفظ بار گیر کلامش بود که آه چه باید کرد و دست بزانو میزد۔ و آهی سرد میکشید۔ ناسزا بزبان نداشت بدگوئی وغیر حاضری دبانزیافت و فروغی هرگز در سرکار او نبود۔ و هر کرا عامل میکرد اگر بد هم می بود تا مقدور تغیر نمی نمود میگفت که مردم حمل بر خفت عقل من خواهند کرد که ندانسته چرا تربیت او متوجه شد۔ و روزنه تحویل حمل جمیع کارخانها از نظر او می گذشت۔ موجودات آن نوشته نزد خود نگاه میداشت و

دفاتر را می سوخت۔

وملبوسات مستعمل سوائے پاجامہ کہ حضورش میسوختند وہمہ را روز نوروز بنوکران
می بخشید۔ اشتہائے غریب داشت۔ نقل کنند کہ سوای آب وہیمہ۔ بیست ودو آثار وزن راتبہ
طعام بود۔ پسرش شیخ عبدالرحمن سفرہ چی شدہ می نشست۔ و مشرف باورچیخانہ کہ مسلمان
بود استادہ نگاہ میکرد۔ در طعامیکہ شیخ دو مرتبہ دست میکرد آنرا روز دیگر ہم می پختند۔ واگر
چیزے بے مزہ میبود بہ پسر می خورانید۔ واو رفتہ بباورچیان چشم نمائی میکرد لیکن خود ہیچ نمیگفت۔

گویند در یساق دکن انقدر تورہ وضابطہ کار برد کہ مزیدی بران متصور نیست۔ در چہل
راوٹی مسندی برائے شیخ فرش می انداختند۔ وہر روز ہزار لنگری طعام خاصگی می کشیدند
بہ تمام امرا تقسیم میشد۔ وبیرون تہ گزی برپا کردہ بہر کس از وضیع وشریف کہ مشتہا واشتہا باشد
کھچری تمام روز پختہ می دادند۔ گویند ہنگامیکہ شیخ وکیل مطلق است روزی خانخانان با میرزا
جانی بیگ حاکم ٹھٹہ بدیدنش آمد۔ شیخ بر پلنگ دراز کشیدہ جزو اکبر نامہ میدید۔ اصلا متوجہ نشد۔
ہمیں قدر گفت بیائید میرزا جان بنشینید۔ میرزا جانی بیگ کہ دماغ سلطنت داشت بسیار بر خود
پیچیدہ برخاست۔ خانخانان بار دیگر بعجز والحاح میرزا را بخانہ شیخ برد۔ شیخ تا سر دروازہ استقبال
کردہ تواضع زیاد نمود۔ وگفت اخلاویم وہم شہرے شمائیم۔ میرزا متحیر گشتہ از خانخانان پرسید
آن نخوت واین فروتنی چیست۔ خانخانان گفت آن روز تورگی وکالت در نظر داشت۔ سایہ
بشعل اصل کار کرد وامروز برادرانہ در خورد۔

قطع نظر از ہمہ چیز شیخ در فن انشا طرفہ سحری بکار بردہ۔ باآنکہ از تکلفات منشیانہ وتصلفات
مترسلانہ عاری است۔ اما متانت معنی واستخوان بندی کلمات ونشست مفردات وتراکیب
مستحسنہ وفقرات بیگانہ قسمی است کہ دیگرے را تتبع بدشواری میسر است۔ وشاہد این دعا تاریخ اکبری است

وچوں التزام نموده (که بیشتر الفاظ فارسی باشد) لهذا گفته اند که شیخ خمسه نظامی راشرکرده و از کمال مهارت اوست درین فن که مطالب بسیاری بدیهی البطلان را بنابر خداوندستائی و ربادی الرای به تمهیداتی چند تحریر نموده که بے امعان نظر پے بمقصود نتواں برد۔

راجه بکرماجیت رای رایاں

سندرداس نام برهمنی بود۔ در سرکار شاهزاده ولی عهد شاهجهان در زمرۂ اهل قلم انتظام گرفته بر شد و کارطلبی بمیسر سامانی امتیاز یافت۔ و بعلو فطرت و سمو همت مصدر کارهای شگرف گشته از قلم بشمشیر فراز دستی نمود۔ و در مهم رانا با فوج جرار تاخت و تاراج آں ملک پرداخته لوازم نهب غارت و اسر و قتل از قرار واقع بجا آورد۔ و رانا بوسیله او گردن ارادت بربقۂ اطاعت گذاشته ملازمت شاهی دریافت۔ رای سندرداس از پیشگاه خلافت در پاداش این نیکو خدمتگاری باضافه منصب و خطاب رای رایاں اختصاص گرفت وچوں مرتبه اول شاهزاده بمهم دکن دستوری یافت او را باتفاق افضل خاں باندرز پذیری و اخلاص گزینی ابراهیم عادل شاه به بیجاپور گسیل فرمود۔ او انخدمت را بعنوان شائسته بتقدیم رسانیده یازده لک روپیه از نقد و جنس پیشکش گرفت۔ و دو لک روپیه را (که عادل شاه بدو تواضع کرده بود) لعلی بوزن هفده مثقال و پنج و نیم سرخ (که در آب و تاب و سنگ رنگ و صافی و شفافی نظیر نداشت) از بندر گوه بدست آورده بوقت ملازمت بشاهزاده گذرانید۔ شاهزاده همراه پیشکش خود ساخته بنظر پدر والاقدر در آورد۔ راجه باضافه منصب و خطاب راجه بکرماجیت (که در هندوستان عمده ترین خطابها ست) فرق عزت برافراخت۔

چوں درین سال آخر سنه (۱۰۲۶) هزار و بیست و ششم صوبه گجرات در تیول شاهی مقرر گشت

راجه بنیابت شاهزاده بحکومت آن دیار نامور گردید. وفوجے بر سر جام و بهاره (که از زمینداران عمده صوبه گجرات اند) کشید حدود ملک اولین یک طرف ولایت سورتهه و دیگر جانب بدریاے شور پیوسته و دوم ساحل دریاے شور سمت مملکت ٹھٹه واقع شده هر کدام صاحب جمعیت است و هر که به مرزبانی آنجا بر نشیند جام و بهاره نامند. درین مدت بدین هیچ یکی سلاطین نیامده بودند بکارپردازی راجه ایل گشته در احمدآباد باستان بوس جنت مکانی رسیده پیشکشها گذرانیدند چون سورجمل ولد راجه باسو (که بتسخیر قلعه کانگڑه تعیین شده بود) مصدر طغیان و فساد گردید راجه در آخر سال سیزدهم با فوجی از بندهاے شاهی و جمعی از ملازمان پادشاهے مثل شهبازخان لودهی وغیره بتسخیر آن موئل منیع (که کمند تسخیر هیچ یکے از سلاطین دهلی بر شرفات آن نرسیده) رخصت یافت راجه نخستین مالش سورجمل پیش نهاد عزیمت ساخته بر سر او شتافت و او را بادنک زد و خورد آواره دشت فرار ساخته قلعه مئو و مهری (که مسکن و مستقر آن مدبر بود) برکشوده محال زمینداری او را به سپر عساکر فیروزی نمود و در جلدوی آن بمرحمت نقاره کوس ناموری نواخت و بمساعی جمیله در سال شانزدهم[2] سنه (۱۰۲۹) هزار و بیست و نهم هجری بمحاصره قلعه کانگڑه (که شهر آن بنگرکوٹ موسوم است) پرداخته و در تضییق محصوران کوشید چون کار بدشواری کشید غره محرم سنه (۱۰۳۰) یکهزار و سی پس از یکسال و دو ماه و چند روز امان خواسته قلعه سپردند.

این قلعه بدشوارکشائی و محکمی شهره آفاق است شمالی لاهور میان کوهستان واقع شده زمینداران ولایت پنجاب را اعتقاد است که از تاریخ اساس این قلعه جز خداے جهان آفرین آگاه نیست. و درین مدت این قلعه از قومی بقومی دیگر انتقال ننموده و بیگانه دست تسلط بدو نیافته. از سلاطین اسلام سلطان فیروزشاه با همه شوکت و استعداد متوجه تسخیر او گشته مدتی

محاصره نمود. چون یقین کرد (که افتتاح آن قلعه از محالات است) بملاقات راجه خرسند گشته دست از آن باز داشت.

گویند راجه سلطان را باجمعی بضیافت اندرون قلعه برد. سلطان براجه گفت که آوردن من بقلعه بعید از احتیاط است اگر این جماعت که همراه من اند قصد تو نمایند و قلعه بتصرف آرند چاره چیست. راجه بمردم خود اشاره کرد. فوراً جوق درجوق مسلح از کمین جاها برآمدند سلطان متعجب گردید. راجه التماس نمود که غیر از اطاعت مرا در سر نیست. اما مراعات هوشیاری لازمهٔ این اوقات است وپس از آن هر که از سلاطین دهلی فوجی بتسخیر کانگڑه فرستاد کاری از پیش نرفت.

عرش آشیانی باآن همه عزم ملک گیری و امتداد زمان سلطنت فرمانروا (باآنکه این ملکا پیوسته بحدود ملک پادشاهی است) متعرض تسخیر آن نگردید. یک مرتبه (که راجه آنجا بنابر جهتی مورد عتاب شده بود) آن ولایت را براجه بیربر عنایت فرموده لشکری بسرداری حسین قلی خان خانجهان صوبه پنجاب تعیین نمود. او چون محاصره را تنگ ساخت شورش ابراهیم حسین میرزا برخاست. ناگزیر با راجه آشتی نموده بتعاقب او پرداخت. وپس از آن راجه جیچند مرزبان. آن وقت پیوسته بارسال پیشکش و تحف آستان بوس سدهٔ خلافت احراز سعادت می‌نمود.

در آغاز سال بیست و ششم سنه (۹۹۰) نهصد و نود هجری (که بصوب دریای نیلاب نهضت واقع شد) عرش آشیانی از اثنای راه بتماشای نیرنگی وشگرفکاری بتخانه نگرکوٹ (که پاستانی مطاف این دیار است) متوجه گردید. در نخستین منزل راجه جیچند بملازمت رسید چون شب بقصبهٔ پیوهه (که در تیول راجه بیربر بود) بیتوتت شده در آن شب آن روحانی پیکر (که نادره کاری بدو منسوب ارند) در عالم مثال چهره برافروخت. و بلند پایگی پادشاه واگذارده

ازاں پیچ باز آورد. عنفوان صبح آگہنے آں نمودار را گذارش نمودہ بازگردید ہمرکاباں را [کہ از دشواریِ راہ و سختی گریوہ سختے پیشانی عزیمت چین زدہ بود. و از دورباش شکوہِ سلطنت (کہ زباں بندی عظیم ست) کسے یارائے گفتار نداشت] نشاط سترگ فرو گرفت.

چوں نوبتِ سلطنت بجنت مکانی رسید بکشایش آں تصمیم فرمودہ نخستین شیخ فرید مرتضی خاں را (کہ صوبہ دار پنجاب بود) بہ تسخیر آں مامور نمود. و او ہنوز آں مہم را بالنصرام نرسانیدہ بود کہ ایام زندگیش باختتام رسید. راجہ سورج مل متعہد آں خدمت گشت. چوں ہر امری مرصود زمانی ست و ہر کارے رہین وقت آں بدکیش براہ عکس مطلب شتافت و رنیولا ہمین عزم شاہزادہ ولی عہد و حسن تردد راجہ بکرماجیت ایں عقدہ دیر کشا صورت انحلال گرفت.

سال شانزدہم جنت مکانی بسیر قلعہ تشریف بردہ شعائر اسلام جاری ساختہ اساس مسجد گذاشت آں قلعہ بر فراز کوہے مرتفع واقع ست. در کمال استحکام بیست و سہ برج و ہفت دروازہ دارد و دور اندرون آں یک کروہ و پانزدہ طناب ست. طول ربع کروہ و دو طناب و عرض از بیست و دو طناب زیادہ و از پانزدہ کم نیست و ارتفاع یکصد و چہاردہ ذرعہ و دو حوض کلاں اندرون قلعہ واقع ست نزدیک شہر بتخانہ مہامائے ست کہ بدرگا بھوانی مشہور ست آنرا نمود ایزدی دانند، و از دور دست بزیارت آیند و کام دل برگیرند. شگفت آنکہ بخواہش روائے زباں ببرند برخے را در چند ساعت و طائفہ را در یک دو روز باز درست شود اگرچہ حکمت پیشگاں زباں تر و رویندہ پندارند لیکن بدیں زودی بس شگرف. و ادرا در افسانہا ہمخوابہ مہادیو برگذارند و دانایاں ایں گروہ قدرت او را بدیں نام برخوانند.

گذارش چنیں رود. کہ او از دیدنا ملائم خود را از ہم گذرانید. و پیکر او بچہار جا افتاد و سر و بعضے اعضا در شمالی کوہ کشمیر در طرف کامراج آنرا اسارد ناناممند. برخی نزد بیجاپور دکن از انجا ہو الی

نامند گویند آنچہ بجا ورفت نزدیک کانواولکا پہاڑ بان زد شد۔ وآنچہ برجاے خود ماند آں را جالندہری گویند۔ واین سرزمین پندارند در نزدیک آں چند جا مشعل آسا شعلہ برزند وبرخی لبساں پیہ سوزد۔ وآنرا جوالاکہی نام کنند ومردم بزیارت روند وگوناگوں اجناس بشعلہ در رو نہند وازاں خجستگی چشم دارند۔ برفراز آں راہ گنبدی اساس نہادہ ہنگامہ شگرف فراہم آید۔ ہمانا معدن گوگرد ست وعامہ خارق پندارند وعوام اہل اسلام نیز فراہم آیند۔ وبرخی بتماشا در شوند وبعضے چناں برسرآیند کہ چوں زن مہادیو را عمر بسر آمد از غایت دلبستگی نعش او بارد تے باخود میگردانید چوں ترکیب عنصری او متلاشی شد ہر عضوے درجاے از ہم فرو ریخت وخود شرافتِ آں عضو تعظیم آں مکان نمایند چوں سینہ (کہ نسبت بسائر اعضا شریف تر ست) دریجا افتاد آنرا نسبت بجاہاے دیگر گرامی تر دارند۔ وبعضے برانند کہ سنگے (کہ در پاستانی ایام معبود کفار بود) آنرا اہل اسلام برداشتہ در دریا انداختند۔ وپس ازاں برہمنی مزور بنام آں سنگ سنگی دیگر نمود کردہ۔ راجہ از سادہ لوحی یا طمع زر (کہ از نذورات فراہم آید) بداں گرویدہ بعزت وحرمت آں سنگ را دریں موضع نصب ساخت۔ واز سر نو دکان ضلالت فرو چید۔ وقریب ست باین آنچہ در کتب تواریخ نقل کردہ اند۔ کہ چوں سلطان فیروز شاہ بدانجا رسید شنید کہ برہمنان آنجا از ہنگامے (کہ سکندر ذو القرنین اینجا آمدہ) صورت نوشابہ را تراشیدہ معبود خود ساختہ اند۔ سلطان صورت نوشابہ را گرفتہ بمدینہ منورہ فرستاد۔ در شارع عام انداختند کہ پی سپر زایران شود۔ صاحبِ فرشتہ آوردہ کہ دریں بتخانہ یکہزار وسہ صد کتاب از براہمہ سلف بود۔ سلطان فیروز شاہ دانشوران آں طائفہ را طلب نمودہ بعضے را ترجمہ نمود۔ ازاں جملہ عزیز الدین خالد خانی (کہ از شعرای آں عصر بود) کتابے در حکمت طبعی وشگون تفاولات در سلک نظم کشیدہ دلائل فیروز شاہی نام کردہ الحق آں کتابے ست متضمن اقسام حکمت علمی وعملی۔

بالجملہ چوں راجہ بکرماجیت بعد از فتح کانگڑہ در سال یازدہم با فوجی شائستہ بخدمت شاہی پیوست درہماں ایام خبر رسید کہ دنیاداران دکن از کوتاہ اندیشی باستماع انتہاض الویۂ پادشاہی بسیر کشمیر (کہ اقصای ممالک و از مستقر خلافت دور دست ہست) پا از حد خویش فراتر گذاشتہ سیما ملک عنبر کہ مضافات احمد نگر دیرار متصرف شدہ و بندہاے پادشاہی (کہ در جھکر فراہم آمدہ باغنیم زد و خوردہی می نمودند) از کمی آذوقہ بہ بالاپور آمدۂ آنجا نیز پائے ثبات نتوانستند فشرد۔ برہان پور شتافتہ بخانخاناں پیوستند و غنیم ملک پادشاہی را تاختہ برہان پور را گرد گرفت طرز بندوبست ولایت برفتن دکن منحصر در توجہ شاہزادہ ولی عہد دانستہ درہمیں سال سنہ (۱۰۲۰) ہزار و سی ہجری بامرائے عظیم الشان رخصت یافت۔

شاہزادہ پس از رسیدن برہان پور پنج فوج سی ہزار سوار بسرکردگی داراب خاں عبداللہ خاں و خواجہ ابوالحسن و راجہ بکرماجیت و راجہ بھیم در استیصال مخالفاں تعین فرمود اگرچہ بظاہر سرداری کل بنام داراب خاں بود لیکن در معنی کارفرائی جمیع افواج براجہ بکرماجیت تعلق داشت۔ راجہ در عرض ہشت روز از برہان پور بکھرکی (کہ اقامت گاہ نظام شاہ و ملک عنبر بود) شتافتہ عمارات آں معمورہ را از بیخ و بن برکند۔ ملک عنبر چوں چہرۂ ادبار در آئینہ حال مشاہدہ نمود باظہار ندامت و فروتنی براجہ توسل جست۔ و قرار یافت کہ چہار دہ کرور دام تتمہ محالات صوبہ دکن (کہ در تصرف دکنیاں ماندہ) بلا اشتراک با سائر حدود متعلقہ پادشاہی را گذاشتہ پنجاہ لک روپیہ از عادل شاہیہ و قطب شاہیہ پیشکش سرانجام نمودہ ارسال دارد و راجہ با جمیع عساکر بقصبہ تہرلی سعادت نمودہ متوقف شود۔ راجہ حسب الحکم شاہی متصل قصبہ مذکور بر کنارہ رودخانہ مشہور بکھرک پورنا سرزمینے پسندیدہ در غایت استحکام قلعہ از سنگ و آہک اساس نہاد و آنرا بظفر نگر موسوم ساختہ ایام برشکال دراں مکان گذرانید۔

چون خاطر شاهزاده از ضبط ونسق دکن مطمئن گشت زمانه بازی دیگر بر روی کار آورد تفصیلش آنکه چون نورجهان بیگم تسلط تمام یافت وقبض وبسط مهام ملکی ومالی باختیار او درآمده جز اسم بے مسمائے پادشاهی بر جنت مکانی نماند. بیگم از دور اندیشی بدان خیال افتاد که درین هنگام (که بیماری جنت مکانی بامتداد کشید) اگر بحسب تقدیر سانحه ناگزیر رو دهد خلافت بشاهزاده ولیعهد بر می گردد هرچند که شاهزاده باوے درکمال اخلاص است اما مجوز این قدر اختیار واقتدار چگونه خواهد شد. پس دختر خود را (که از شیر افگن خان داشت) بسلطان شهریار (که کوچک ترین اخلاف سلطنت بود) منسوب کرده در مقام تربیت او گردید وبا پادشاهزاده ولیعهد طبل مخالفت زده مزاج پادشاهی را نیز منحرف ساخت چنانچه دران ایام شاهزاده جهت مهم قندهار طلب حضور گشت. چون از دکن بماندو رسید به پدر والاقدر نوشت. که بنابر گل ولاے مالوه تا انقضاے برشکال در ماندو توقف قرین صلاح گشته از انجا (که مقابله پادشاه ایران اتفاق افتاد) سامان سرانجام درخور آن مهم ناگزیر قلعه رنتهنبور براے گذاشتن محل وقبایل امرا عنایت شود وصوبه لاهور (که سر راه قندهار است) در تیول شاهی قرار یابد. تا سرراهے آذوقه ودیگر ضروریات بآسانی صورت گیرد وتا انجام وانصرام این یساق عزل ونصب وبرافراختن وانداختن امرا (که تعین این یورش باشند) بمن مفوض باشد. تا از اثر بیم وامید انتظام کار را پدید آید.

بیگم (منتهز قابو بود) این مدعیات را در لباس ناملائم وانموده چنان دلنشین ساخت که غرض شاهزاده نیست که سلطنت را بدست خود آرد. وچندان مزاج جنت مکانی را بشورش آورد که مهم قندهار بنام شهریار قرار یافته جاگیر شاهزاده ولیعهد (که در هندوستان بود) تغیر فرموده امراے همراهی ایشان را طلب حضور نمود. با وصف آنکه جنت مکانی بقباحت این امور وا میرسید اما غیر از استرضای بیگم چاره نداشت هرچه او میگفت بعمل می آمد. تا آنکه از طرفین کار بفوج

کشتی رسید۔ ازاں طرف جنت مکانی از دہلی عبور فرمود۔ وازیں جانب موکب شاہی بمقام بلوچ پور پیوست و مسافت دہ کروہ بیش نماند۔ مقربان شاہی متفق شدہ عرض کردند کہ کار از اصلاح درگذشتہ۔ جہانگیری بمدارا بر نیاید۔ لشکر با کمیت و کیفیت بر لشکر پادشاہی فزونی دارد عرصہ نبرد باید آراست۔ شاہزادہ جواب داد کہ ارتکاب چنیں گستاخی (کہ نزد خدا و خلق ناستودہ است) بخود قرار نمیتوانم داد۔ اگر چشم زخمی بحضرت رسد گو فتح من شود ازیں قسم سلطنت و دولت چہ بہرہ و کدام دل خوشی خواہد بود۔ غرض غیر ازیں نیست کہ بد اندیشاں فتنہ ساز مالشے بسزا یابند۔

پس از مطارحہ قرار یافت کہ شاہزادہ با چہار پنج ہزار سوار چہار کروہے جریدہ جانب چپ از راہ متعارف میل نمودہ در مقام کوٹاہ (کہ داخل میوات است) توقف گزیند۔ و سر فوج بسر کردگی داراب خاں و راجہ بکرماجیت و راجہ بھیم مقرر باید نمود۔ کہ بدور لشکر پادشاہی بتاخت و تاراج پرداختہ راہ آمد و شد غلہ مسدود نمایند۔ محتمل کہ صورت آشتی رخ نماید۔ چوں از جانب پادشاہی آصف خاں ہراولی عبد اللہ خاں در برابر رسید اتفاقاً عبد اللہ پیشتر زبان دادہ بود کہ وقت تقابل من بشما خواہم پیوست۔ و ازیں امر غیر از شاہزادہ و راجہ دیگرے اطلاع نداشت۔ دریں وقت عبد اللہ خاں حسب قرار داد اسپ بر انگیخت۔ راجہ آنرا دریافتہ پیش داراب خاں رفت تا او را ہم آگاہ سازد۔ ناگاہ نوازش خاں پسر سعید خاں چغتا (کہ در ہراولی فوج پادشاہی انتظام داشت) دانست کہ عبد اللہ خاں بقصد جنگ تاختہ او نیز با فوج مقابل خود اسپاں برداشت۔ و براجہ (کہ با چہار پنج کس از نزد داراب خاں برگشتہ می آمد) برخورد۔ غیرت زنجیر پای عزیمت او گشتہ بمدافعت پرداخت تا آنکہ کمک برسد ناگاہ تیر تفنگ از شست قضا بپیشانی او رسید۔ و جاں بجاں آفریں سپرد طرفین دست از کار باز داشتہ بجاے خود برگشتند۔ راجہ بمنصب پنجہزاری ذات و سوار رسیدہ و عمدہ تر ازو در سرکار شاہزادہ ولیعہد کسے نبود۔ برادرش کنہر داس بنیابت راجہ در احمد آباد می بود۔

سفرنامہ شاہ ایران

روز نوزدهم

صبح برخاستم یکساعت از دسته گذشته حرکت شد، شاهزادها و سایرین که در کشتی طلیعه بودند بجز ابراهیم خان و مسیو ریشار و نریمان خان و برادر میرزا ملکم خان و سپاهی ها همه باین کشتی آمده گفتند آن کشتی بسیار بد جائیست، شکایت از کثافت و جانورهای گزنده آنجا داشتند، بعضی را هم پله گزیده بود هیچک خواب نکرده بودند خلاصه شام و نهار که آشپز سلطان طبخ میکنند بسیار خوب است، الحمد لله هوا صاف اما قدری باد بود، امواج دریا کشتی را حرکت میداد. قدری خوابیده بعد که برخاستم بآخر خاک ایطالیا رسیده بودیم که ولایت اوترانت است یعنی سه ساعت بعد از حرکت از برندیزی باینجا رسیدیم، چون نزدیک بساحل بود امواج کم شد، نهار خوردیم، نیم ساعت بغروب مانده از مقابل جزیره کرفو که دست چپ واقع است گذشتیم کوههای آنجا پیدا بود، اما بقدر ده فرسنگ بیشتر مسافت داشت این جزیره بزرگ ترین جزایر سبعه یونان است، سابقا در دست انگلیسها بود خودشان ده سال است بدولت یونان واگذارده اند.

شب هوا صاف ولی ابر و باد بود و ستارها میدرخشید ماه هم چون شب بیستم بود دیر طالع شد، اما در طلوع از دریا تماشا داشت از پنجره کشتی تماشای دریا را میکردم، آب دریا که چرخ بخار جهاز میشکافت کف کرده مثل رودخانه سفیدی میشد، چیز بسیار غریبی دیده شد متصل از میان آب توی

کفها مثل برق آتش در می آمد مثل نعل اسپ که بسنگ بخورد و سنگ چقماق که آتش بدهد یا چرخ الماس که آتش الکتریسته میدهد همان طورها آتش متصل در می آمد، توے کفها بیشتر و سائر جاهاے آب کمتر بود روز بیستم صبح یک ساعت از دسته گذشته از محاذی جزیره سفالونی که یکے از هفت جزیره یونان و در دست چپ است گذشتیم، دریا امروز آرام بود و هیچ باد نبود، نهار خورده شد و از جزیره زانت هم که یکے از هفت جزیره یونان و طرف دست چپ واقع است از محاذی ناوارن گذشتیم که در اینجا کشتیهاے سه دولت روس و انگلیس و فرانسه با کشتیهاے دولت عثمانی و مصری جنگ کردند براے آزادی مملکت یونان، و کشتیهای دولت عثمانی و مصری را بالمرة تمام کرده و آتش زدند، و در آن زمان استعداد بحری عثمان بالمرة تمام شده دولت یونان از دولت عثمانی جدا شده پادشاه علیحده پیدا کرد، این جنگ چهل سال قبل ازین در عهد سلطنت سلطان محمود خان پدر همین سلطان اتفاق افتاده، و آن اوقات کشتی بخار شیوعی نداشت همه بادبانی بوده است،

خلاصه سواحل یونان کم آباد است معلوم بود که در کوهها آب بسیار کم است باد و رطوبت هم اغلب خشک بود، بعضی بوتها در کوهها بود، کوههاے عقب مرتفع بودند، خاک یونان افلاطون و ارسطو و بقراط و اسکندر بزرگ و حکما و شعراے قدیم انجا را بنظر می آورد، غروب آفتاب بدماغه ماتاپان رسیدیم، در دامنه کوهها آبادی زیاد پیدا بود که همه جزو آبادی ماتاپان است خانها و عمارات سفید بود هر خانوار یک برج مانندے براے خود ساخته اند بسیار محکم گویا اینجاها امنیت زیادے نداشته است محض احتیاط خانهاے خود را محکم میسازند، کوههاے اینجا بسیار خشک و بے آب و هیچ سبزی حتی یک بوته نداشت، همه سنگی بود، شب را داخل تنگه مالیا شدیم از میان مالیا و جزیره سریگو گذشتیم، سریگو دست راست بود، مالیا دست چپ از اینجا رو بمشرق رفتیم

بطرف یونان و اسلامبول باشد الی حال باد هیچ نبود تا این تنگه که رسیدیم قدری باد آمد کشتی را
تکان میداد روز بیست و یکم صبح برخاستم باد دریا آمد اما هوا صاف بود و امواج دریا هم چندان
زیاد نبود نیم ساعت از دسته گذشته بکوک ساعت ایرانی بخلیج آتن رسیدیم آتن پای
تخت مملکت یونان است از تنگه جزیره زا گذشتیم که این تنگه دست راست و دماغه آتن دست
چپ بود اما شهر آتن پشت دماغه و دور بود دیده نمیشد این جزیره را بواسطه کتابیکه فنلون در احوالات
اولیس نوشته که پادشاه این جزیره بود و در جنگ تروا گم شده و تلماک پسرش به تفحص او رفته بود
بسیار مشهور و معروفست اما بسیار کوچک و خشک و بی آب و علف و درخت است سواحل
و دماغه آتن هم بسیار کوههای خشک دارد ـ

دست چپ در سواحل یونان آثار عمارت قدیم با دوربین دیدیم که روی سنگی کنار دریا
ساخته بودند ستون سنگ زیاد داشت مثل آثار تخت جمشید گویا هم مرمر بود اما بعضی خراب
و افتاده بود این آثار در قدیم معبد بوده است در یونان بخصوص نزدیک بشهر آتن از این آثار
زیاده است بعد از سه چهار ساعت از تنگه جزیره نگرپون و جزیره اندرو گذشتیم نگرپون دست
چپ بود جزیره بسیار بزرگیست متعلق بیونان اندرو دست راست و جزیره کوچکیست،
یکساعت و نیم بغروب مانده از محاذی جزیره کوچک پزارا که خاک عثمانیست گذشتیم پشت این
جزیره جزیره کیو است جزیره بزرگیست که عثمانیها متفر میگویند دست چپ هم جزیره میکرو است که خاک
یونان است اما دور بود دیده نمیشد مسافت از برندیزی الی اسلامبول هفتصد و هشتاد میل و به حساب ایرانی
دویست و شصت فرسنگ است الحمدلله هوا صاف بود اما باد مخالف متصل بشدت می وزید
کشتی هم خوب مقاومت با امواج داشت و خوب راه میرفت اما از ساعتی سه فرسنگ یک
فرسنگش کم میشد که ساعتی دو فرسنگ میرفت خوابیدم ـ شش ساعت و نیم از شب گذشته

یک دفعه کشتی ایستاد، باعث وحشت شد پرسیدم گفتند عمداً نگاه داشته اند. چون بغاز داردانل نزدیک است شبانه نمیخواهند داخل شوند محض اطمینان که بدانم کشتی عیبی نکرده است گفتم نیم ساعت هم برانند، رفتم خوابیدم بعد از نیم ساعت باز کشتی ایستاد، ماه هم تازه طلوع کرده بود، هوا بسیار ملائم بود دو ساعت بعد کشتی روی داردانل حرکت کرد.

روز بیست و دوم صبح که برخواستم دو ساعت از دسته گذشته بود از جزیره کوچکی موسوم به تنه دو که طرف دست راست واقع است گذشتیم از قلعه آنجا شلیک توپ کردند، دست چپ محاذی تنه دو جزیره لمنو واقع است جزیره بزرگیست، بعد از نهار رسیدیم به بغاز داردانل، طرفین قلعه جات مستحکم ساخته اند قلعه اول تنه دو دست راست، قلعه دوم طرف چپ در خاک یورپ سد البحر طرف راست مقابل سد البحر قم قلعه سی قلعه سوم سمت چپ کوپر تپا این قلعه سی است که خرابه و روی تپه الیست از قدیم قلعه بوده حالا هم مستحفظ و توپ دارد، بعد قلعه سلطانیه است طرف دست راست در خاک آسیا و دست چپ هم قلاع و بروج و باستیان مقابل قلعه سلطانیه است قلعه سلطانیه توپ زیادی دارد، دیوارها را با سنگ ساخته اند، سرباز مستحفظ داشت، دورش هم آبادی و عمارات زیاد بود. خانهای خوب داشت کشتی زیادی از تجارتی و سیاح وغیره امروز دیده شد کشتیهای کمپانی نمسه بسیار تردد میکرد و این قلاع و استحکامات از قدیم همیشه بوده و سلاطین عثمانی هم تعمیر کرده اند نه این است که قلعه تازه ساخته باشند، دست چپ مقابل آبادی قلعه سلطانیه کنار بغاز آبادی بود اسمش کلید البحر همه این بادیها جز اچناق قلعه است خلاصه پنج ساعت از دسته رفته بچناق قلعه رسیدیم، از همه قلاع شلیک توپ کردند یک کشتی بزرگ جنگی هم از دولت عثمانی لنگر انداخته بود، شلیک کرد خوب کشتی بود دو سه دکل و سی عراده توپ داشت، محمد رشدی پاشا مشهور بشیروانی زاده

که صدر اعظم حالیه دولت عثمانی است از جانب سلطان از اسلامبول بچناق قلعه استقبال آمده بود کشتی ما هم لنگر انداخته مقابل قلعه سلطانیه لیتاد، چون از اینجا باسلامبول ده ساعت راه است اگر امروز میرفتیم شب وارد اسلامبول میشدیم امروز تا عصر اینجا هستیم انشاءالله شبانه حرکت خواهد شد که صبح باسلامبول برسیم، صدر اعظم عثمانی و حاجی محسن خان وزیر مختار ایران از ساحل بقایق نشسته آمده بکشتی ما صدر اعظم با صدر اعظم عثمانی را بحضور آورده، شیروانی زاده آدم بسیار باهوش بافهم، خوش مشرب، خوش صحبت، زرنگی است، مرد فربه قطور کوتاهی است، ریش سیاه مجرابی دارد، فارسی می داند، بعد از چند دقیقه صحبت رفته و ثانی الحال باز با صدر اعظم ما آمده، اشخاصیکه با او بودند از این قرار معرفی کرد آمدی دیوان همایون، کنعان بیگ والی جزایر بحر سفید، لطیف پاشا رئیس نظامی قلاع خاقانیه بحر سفید، ایوب پاشا دفتردار ولایت، امین آفندی قاضی چناق قلعه، شریف رشدی آفندی که عمامه داشت رئیس دیوان تمیز، نسارت بیگ که عمامه داشت میرالائی توپخانه، مصطفی بیگ، جوان صدارت که رتبه قائم مقامی دارد، سامی بیگ امیرالای عساکر ضبطیه بحر سفید، حافظ بیگ امیرالائی، دیگر رشدی بیگ.

یک ساعت و نیم بغروب مانده لنگر را کشیده رو باسلامبول رفتیم، زنهای فرنگی بسیار خوش شکل توی قایقها سوار شده نزدیک کشتی ما آمده بودند، قونسول و دولتخارجه در چناق قلعه یاو هست و عمارات خوب ساخته اند، صدر اعظم ما سوار قایق شده رفت بکناره باز دید صدر اعظم عثمانی، کشتی بخار صدر اعظم بسیار خوب کشتی است، افتاد عقب ما کشتی طلیعه هم عقب آنرا ندیم، از طرفین بغاز قلعجات خوب و توپ زیاد بود، از سه چهار قلعه و باستیانهای خاکی که بطرز فرنگستان ساخته بودند گذشتیم، آنچه بطرز جدید فرنگستان است ده پانزده سال قبل از این ساخته اند باقی دیگر که دیوار و برج سنگی است از قدیم است، طرفین بغاز تپه و پشت سر آنها کوه است همه پر درخت

جنگل، شهر کالی پولی و استحکامات آنجا در آخر بغاز داردانل است که از اینجا داخل دریای کوچک مارمارا میشود، از اول این بغاز داردانل الی آخرش که به مارمارا داخل میشود چهل میل یعنی دوازده فرسنگ ایران است از کالی پولی شب گذشتیم دیده نشد روز بیست و سیوم صبح از خواب برخواستم ساحل طرفین از دور پیدا بود، کشتی هم آهسته میرفت چون باسلامبول نزدیک بود طوری میرفت که در ساعت معین یعنی پنج از دسته گذشته به بغاز برسید، رخت پوشیدیم کم کم بطرف دست چپ که سمت روملی و خاک یوروپ است نزدیک شدیم، بعضے عمارات و آبادیها دیده شد خانهاے خوب ساخته اند بعضے کارخانجات دیده شد گفتند تفنگ سازیست و کرپاس باقی همه گیاه تپه و ماهور و درخت کاج و سرو و درخت جنگلی دارد، اغلب سرو ها را روی قبرستانها میکارند اما توی دره ها و کوهها سرو هست۔

ازین آبادیها گذشته اسلامبول پیدا شد باز هم قدرے گردش کردیم تا وقت رسید، بعد ازان کشتی سلطانیه ایستاد کشتی موسوم به پرتو پیاله را که اسم والده سلطان است با صدر اعظم به چناق قلعه فرستاده بودند که در بغاز سوار آن شویم، صدر اعظم در آن کشتی بود همراه ما می آمد سوار قائق شده رفتیم بآن کشتی صدر اعظم عثمانی بکشتی ما آمده دوباره همراه ما به کشتی پرتو پیاله آمد این کشتی از کشتی سلطانیه کوچکتر اما بسیار تمیز و قشنگ است اطاقش را خاتم کرده اند اسباب خوب دارد، رفتیم بعرشه کشتی از تبعه ایران که در اسلامبول زیاد هستند قریب سه هزار نفر در پنج کشتی بخار بسیار بزرگ سوار شده باستقبال آمده بودند کشتیهاے خود را نزدیک کشتی ما آوردند درین بین صدر اعظم ما با شاهزادگان وغیره بقائق نشسته از ان کشتی باین کشتی می آمدند، یکے از کشتیهائیکه تبعه ایران در آن بودند دود کرده راندند که نزدیک کشتی ما بیاید، قائق صدر اعظم و سائرین کم مانده بود بخورد بآن کشتی و غرق شود خدا رحم کرده به یک طورے خلاص شده رسیده آمدند بالاغلب پیش خدمتها هم بالبا

رسمی بودند سایر پیش خدمتها و غیره همه در کشتی اول ماندند خلاصه راندیم، دست راست جسر از
زیاد است که کوه و درخت و بعضی هم چشمه آب دارد، از فرنگیها و بعضی متمولین عثمانی را گفتند آنجا
عمارت میسازند که تابستانها بگردش بروند اما عمارتی ندیدیم شاید توی دره او و پشت تپها بوده است
رسیدیم باول آبادی شهر اسلامبول، دست چپ خاک اروپ است دست راست خاک
آسیا، ما نزدیک بخاک اروپ میراندیم کشتیهای تجار که ایلچیان خارجه نشسته باستقبال آمده
بودند دیده شد،

اول آبادی بعضی خانهاست بعد ابتدا میشود دیوار کهنه سنگی که بروج دارد، قلعه ایست
از عهد قیاصره ساخته شده است چون این نوع قلعجات حالا بکار نمیخورد تعمیر نمی کنند اما چون همه از
سنگ و محکم است هنوز اغلبی باقی است این قلعه محیط است شهر قدیم اسلامبول را که همه در
روی تپه و ماهور و دره واقع است آبادی شهر در طول بغاز است عرض چندانی ندارد و بحبوحه
آبادی که اصل شهر و سور اسلامبول است در توی همین قلعه و بعد از قلعه الی اسکی سرای والی
عمارت بشیکطاش و یالی چراغان سلطان است که مساجد معتبر مثل ایاصوفیا و جوامع دیگر و باب
عالی که وزرا و وکلای دولت در آنجا می نشینند و باب عسکریه و عمارت وزیر معادن و تجارت و سرباز
خانهای معتبره، بیمارخانه، بازار، کاروانسرا و غیره همه در اینجاهاست ازان به بعد هم همه جا در کنار
بغاز و سرتپها و کوهها آبادی و عمارتهای خوب و مساجد و غیره دارد و الی بیوکدره و طرابیه که
ییلاق سفرای خارجه است آنکتاک شده است سمت دست راست هم که طرف آسیا و اسکدار
میگویند عمارات عالی و مساجد خوب است بخصوص سربازخانه سلیمیه که بسیار خوب ساخته اند این
طرف هم مثل آنطرف همه تپه و دره و جنگل سرو و کاج و بلوط است هر کس هم عمارت و باغی دارد که درختهای
میوه و سبزی کاری و گلکاری بعمل آورده در نهایت سلیقه درختها و باغچهارا آب میدهند اما سایر

درختهاے جنگلی آب لازم ندارد، دیمی است، و الظرف این تپها گفتند جنگلهاے بسیار سخت انبوه
دارد که نمیتوان میانش رفت، اما این تپها چون نزدیک آبادیست اغلب درختهایش را بریده درختهای
کاج و سرو و بعضی دیگر را براے زینت خانها و تپه ها نگاه داشته اند۔

خلاصه بعد از بروج و دیوار قلعه جاے بود مشهور به یدی قلعه یعنی هفت قلعه که مثل ارک
این شهر است دیوارهاے سنگی و چند برج بزرگ دارد، اشتهار این مکان براے این است
که در قدیم سلاطین عثمانی با هر دولت که اعلام جنگ میکردند یا برودتی حاصل میشد فوراً ایلچی آن دولت را
که در اسلامبول بوده با تبعه و لحقه اسیر کرده درین یدی قلعه محبوس می کردند۔ بعضے اوقات میکشتند
بعد از آن بجامع سلطان احمد و اباصوفیا وغیره باسکے سراے یعنی عمارت قدیم سلاطین عثمانی که بر
روی تپه بلندی ساخته اند و دورش هم دیوار محکمی است رسیدیم حالا دیگر سلاطین عثمانی اینجا نمی
نشینند، باب عالی وغیره هم از دور دیده شد، سفارتخانه ایران هم که عمارتیست عالی درهمین جاهاست،
بعد بغلطه و بک اوغلی یعنی پیرا که منزل زمستانی سفراے خارجه است و سائر فرنگیان هم اغلب در آن
محله می نشینند، بعد رسیدیم بعمارت طولمه باغچه که بشکطاش هم میگویند که سلطان با حرم و والدهٔ
سلطان و سائر خانواده سلطنت و شاهزادها آنجا می نشینند، عمارت بسیار عالی خوبیست، سلطان
عبدالمجید خان که برادر این سلطان بوده ساخته است، از اینجا گذشته بعمارت عالی چراغان رسیدیم
بسیار عمارت خوبیست اصل بناے آن از سلطان محمود خان پدر این سلطان است و این سلطان
تازه تعمیر و تمام کرده اند، بعد رسیدیم به محاذی عمارت مشهور به بیگلربیگی که منزل ما است، و دست
راست طرف اناطولی لب بغاز واقع است و چون در محله بیگلربیگی ساخته شده بآن هم میخوانند، عمارت
بسیار عالی است چون جریان آب بغاز از بحر قرادنگیز به مارمار است و بسیار تند مثل رودخانه در بعضی
مواقع جریان دارد، از انجمله در محاذی همین عمارت که منتهای جریان را دارد کشتی ها نتوانست مقابل عمارت

لنگر بینداز د۔ از عمارت گذشته هزار قدم بالاتر ایستاد و بعد از چند دقیقه اعلی حضرت سلطان
که در عمارت بگلربگی بودند سوار قائق مخصوص که برای ما حاضر کرده بودند شده آمدند بکشتی ما۔ روی
صندلی نشستیم صدر اعظمین هم نشستند، بعد از قدری صحبت برخاسته از کشتی پائین آمده با سلطان
سوار قائق شدیم صدر اعظمین و حسین عونی پاشای سرعسکر در قائق ما بودند، رسیدیم باسکله عمارت
رفتیم، بیرون یک فوج سرباز موزیکانچی در حیاط و باغ عمارت موزیکان میزدند سلطان ما را برد
بالا و اطاقها و منزل ما را نشان دادند تعارفات زیادی کرده مراجعت بعمارت خودشان نمودند
سن سلطان چهل و چهار سال است هم سن هستند امروز در آمدن به بغاز از قلاع و کشتیهای جنگی دولت
عثمانی شلیک توپ زیادی شد، چهار کشتی بخار بزرگ جنگی بعضی از آن هم زره پوش است در بغاز
دیده شد که جلو عمارت سلطان دائماً لنگر انداخته اند بعد از نیم ساعت من سوار قائق شده با صدر اعظم و
معتمد الملک و علی بیگ تشریفاتچی باشی رفتیم باز دید سلطان بعمارت طولمه باغچه، عمارت بسیار
خوبیست پلها و دیوار و ستون وغیره از مرمر است سلطان تا پای پله باستقبال آمده در نهایت
گرمی دست داده رفتیم بالا قدری نشستیم صحبت شد برخاسته منزل آمده راحت شدیم عمارت بگلربگی
عمارت بسیار خوبیست پلها و هزاره دیوارها همه از مرمر است عمارت بطور فرنگی و ایرانی و عثمانی و باین
جهته بسیار خوش طرح است همه اسباب اطاق از پرده و صندلی و نیم تخت و میز و آئینه و چهل
چراغ و چار بسیار اعلی و خوب است، با طاقها پارچهای اعلای فرنگی چسپانده اند پنجره ها همه بلور
یک پارچه است خیلی عریض و طویل و سنگین اما طوری ساخته اند که یک بچه میتواند باسانی ساعتی
ده دفعه بالا و پائین کند، و بهر اندازه و هر جا هم بخواهد واگذارد، بدون جفت و ریزه و امدادی ایستد و
بدون خطر میتواند سر را از زیرش بیرون کرد، این نوع پنجره ها را در لندن دیده بودیم بسیار
خوب چیزیست همه عمارات سلطان پنجره هایش آئینه و همین طور است، -

عرض بُغاز از هزار ذرع متجاوز است آن طرف هر کس راه برود هر رنگ لباس که پوشیده باشد
با چشم بدون امداد دوربین میتوان تشخیص داد گلوله تفنگ خوب از این طرف بآن طرف میرسد
عمق بُغاز از ده ذرع و بیست ذرع و بعضی جاها الی صد و ده ذرع است کشتی جنگی بسیار بزرگ و عظیم
بغاز میتواند عبور کند موقع و محل شهر اسلامبول در هیچ جای دنیا نیست مثلاً میتوان از همگی دنیا
چهل چراغ و میز و صندلی و اسباب یک عمارتی را خرید بدون اینکه گردی بران نشیند یا حرکت کند آورده
پای عمارت دم بُغاز بار کرد و سنگ مرمر وغیره هرچه بخواهند برای عمارت از هر بلدی و هر مکان بآسانی
میتوان حمل باین شهر کرد - همچنین مال التجاره همه دنیا با کمال سهولت میتواند - با کشتی آمد و رفت کنند،
تالار بسیار وسیع با زینت خوبی در عمارت بیگلربیگی است، اغلب سقفها از چوب و تخته است اما بسیار
خوب نقاشی کرده اند فرش اطاقها از حصیر بسیار تمیز است کنارهای یکی از فرش فرنگی بر روی
حصیرها کشیده اند که از آن رو راه میروند زیر این تالار حوض خانه مرمر بسیار خوبی دارد از بعضی اشکال
آب میریزد، توی حوض مرمر یکپارچه است بسیار خوش هوا و برای تابستان خیلی خوبست -
ستونهای مرمر خوب دارد، همه ملتزمین در همین عمارات منزل دارند - حمام بسیار خوبی از مرمر توی
همین عمارات دارد - خزانهای کوچک مرمر که هر خزانه شیری دارد آب سرد و گرم می‌آید چون مدتی
بود حمام نرفته بودیم بحمام رفته بعد از حمام رفتیم پائین باغ عمارت را گردش کرده خیلی راه پیاده
رفتیم باغ چون در دامنه کوه است مرتبه بمرتبه ساخته اند هر مرتبه از دو طرف پلهای مرمر دارد، و دست
اندازهای چوبی کوچک دور مراتب باغ است، روی دست اندازها تک تک چراغ گاز
هم بود دیوار هر مرتبه را از درخت عشقه که به چنار می‌پیچد و همه سبز است کاشته اند پیچیده مثل
زمرد سبز کرده است بسیار خوب درختهای دیگر از امرود و آلو و آلوچه و سیب وغیره دارد، باغچه
بندیهای خوب بطور فرنگی گلکاری بسیار مجسمه و حجاریهای مرمر خوب بشکل شیرهای بال دار و ازلقه وغیره

و در حوضها دیده شد، بعضی مجسمه هست و بیرون از برنز دیده شد. پنج شش مرتبه همین طور باغ و پله هم
و دست انداز وغیره دارد. بسیار باصفا چشم انداز خوب به بغاز و درین مراتب بالا هم عمارات و قصور
عالیه دارد که جزء این عمارت بگلربیگی هست. همه را گشتیم. اسباب‌های بسیار خوب دارد. حوضخانه دارد،
حوض و فواره مرمر بسیار خوب داشت. دیوار دو طرف اطاق را از مرمر حجاری کرده فرو برده اند بدیوار
مثل گلدانهای بزرگ سه قطار حجاری کرده اند بالای گلدانهای اول هر یک شیر آبی هست شیر را
باز کرده آب تمیز کم کم خوبی بگلدانهای اول میریزد گلدانهای پر شده همین طور میریزد تا آخر که مثل حوض
حوض کوچکی هست و سوراخ دارد که آب آنجا مفقود میشود. بسیار تمیز و خوب است و هوای اطاق را سرد
میکند. درین مراتب بالا و باغات سلطان کبوترخانه‌ها و کبوتر زیادی دارد. خیلی وسیع. مستحفظین آنها حاضر بودند
در نهایت تمیزی نگاهداری میکنند. گفتند سلطان اغلب اوقات تماشای اینجا می‌آید. دیگر
طوطیهای مختلف رنگ رنگ، سگ و طوطه شکاری مرغ و خروس و انواع حیوانات دیگر هم بود
خیلی آنجاها گشته بعد پائین آمده رفتیم بعمارت. مابین اهل شهر اسلامبول که محله بک اوغلی و غلطه و محله قاسم پاشا
یک بغاز دیگر هم هست سوای بغاز بزرگ که آخر آن منتهی بکوه و تپه میشود. عرض این بغاز خیلی کمتر از
بغاز بزرگ است. دو جسر هم دارد که از غلطه باسلامبول عبور میشود. روز بیست و چهارم امروز نهار
را منزل خوردیم. بعد از نهار سفرای خارجه مقیم اسلامبول و وکلای دولت عثمانی بحضور آمدند. اول
فرید پاشا از جانب والده سلطان باحوالپرسی و تهنیت ورود ما آمده. بعد وکلای دولت عثمانی و
بعد از آنها سفرای خارجه آمدند. اول الفنایتو ایلچی کبیر دولت روس آمد در اطاق کوچک صحبت شد
جوان خوش روی خوش صحبتی است. ریش را میتراشد سبیل دارد. او رفت بیرون ایلچی کبیر انگلیس آمد
چانه را میتراشد. گونه ریش دارد. با او هم صحبت زیاد شد. او که رفت بعد رفتیم در تالار. همه سفرای دول
دیگر با اتباع صف کشیده ایستاده بودند. ایلچی روس اول اتباع خود را که بقدر بیست نفر میشدند معرفی کرد

بعد ایلچی انگلیس اتباع خود را معرفی کرد بعد نزدیک ایلچیها رفته با هر یک صحبتی شد آسامی وزرای مختار و وکلای عثمانی ازین قرار است وکلا و وزرای عثمانی محمد رشدی پاشا شیروانی زاده ـ صدر اعظم مدحت پاشا وزیر عدلیه رضا پاشا وزیر بحریه سابق حسین عونی پاشا سرعسکر راشد پاشا وزیر خارجه احمد پاشا وزیر بحریه جودت پاشا وزیر علوم حمدی پاشا وزیر مالیه کافی پاشا وزیر فوائد محمود پاشا وزیر تجارت صادق پاشا ناظر رسومات، کمال پاشا ناظر اوقاف، غالب بیگ دفتر دار سلطانی ـ

وزرای مختار دولتخارجه ایتالیا ایلچی کبیر روس الیو ایلچی کبیر انگلیس ـ لسور د ساتر و فرو النسه لودلف ایلچی اطریش، ادهان ایلچی المان، گر مبرک ایلچی ملبر بیک کوو شاتز و فرا ایطالیا بوکر ایلچی بلژیکی دنیا و سائرین پنج ساعت بغروب مانده با قائق رفتیم بکشتی پر تو پیاله نشسته برای گردش رفتیم بطرف بالای بغاز سمت بیوکدره از عمارت بگلربگی تا منتها الیه بغاز که بیوکدره باشد با کشتی بجار نیم ساعت راه است، عمارت و یالیهای خوبیکه در طرفین بغاز دیده شد ازین قرار است، دست راست که سمت خاک آسیا است عمارت گوک سو که از بناهای سلطان عبد المجید خان است کلاه فرنگی دو مرتبه کوچکی است پلها و دیوارها همه از سنگ مرمر است مرمر را منبت کاری و حجاری بسیار مرغوبی کرده اند اسباب زینت اطاقها هم همه از عهد سلطان مجید خان مرحوم است که طغرای اسم او در اسبابها بود باغ و باغچه کوچکی هم دور این کلاه فرنگی است بسیار جای قشنگی است رودخانه کوچکی از نزدیک این عمارت داخل تنگاز میشود موسوم بگوک سو که بمعنی آب کبود است این کلاه فرنگی هم بآن اسم موسوم شده است اغلب مرمرهائیکه در عمارت اسلامبول کار میشود از معدن ایطالیا می آورند عمارت عادله سلطان بسیار عمارت و باغ خوبیست خانه شریف عبد المطلب شریف سابق مکه معظمه که حالا در اسلامبول مجبوراً متوقف است خانه مرحوم فواد پاشا وزیر خارجه خانه راشد پاشا وزیر خارجه حالیه خانه رادف بیگ وغیره طرف خاک اروپا دست چپ سفارت خانهای دولخارجه است که اغلب باغ و عمارات خوب دارند

خلاصه رفتیم با بیوکدره آب بغاز دره ساخته قدری سمت دست چپ رفته است که در این جا
عمارات و کوه هست و اسمش را بیوکدره میگویند یعنی دره بزرگ برگشتیم در محاذی عمارت گوک
سو کشتی ایستاد سوار قایق شده بعمارت رفته همه را گشتیم بسیار قشنگ جاسی بود دوباره بکشتی
برگشته آمدیم منزل روز بیست و پنجم امروز نهار در عمارت بالی چراغان مهمان سلطان
هستیم رفتیم دم اسکله صدر اعظم عثمانی مدحت پاشا سر عسکر پاشا وزیر بحریه وزیر دول خارجه و غیره منتظر بودند
با همه احوال پرسی شد سلطان در پله‌ها بودند دست داده تعارف کرده رفتیم بالا اول
با طاق خلوت رفته قدری با سلطان نشستیم صدر اعظم با هم بود بعد برخاسته رفتیم با طاق دیگر
بطرز اروپ میزی گذاشته بودند نشستیم روی صندلیها نهار خوبی خورده با سلطان زیاد
صحبت کردیم پادشاه انگلیس از اسکوتلند تلگراف احوال پرسی بما کرده و در آنجا احوال پرسی
هم از سلطان کرده بودند همان تلگراف را امروز بسلطان نشان دادم و سلام پادشاه انگلیس را
رساندم بعد از نهار رفتیم با طاق دیگر نشسته قهوه خورده برخاسته رفتیم منزل عصری از در
باغ بالای همین عمارت سوار شده بگردش رفتیم بیجو استیم تا سر تپه و کوهی که از همه
بلندتر بود رفته شهر و بغاز و اطراف را تماشا کنیم از کوه پایین آمدیم آبادی و خانهای خوب تکتک و
خانه و باغ خوبی از خدیو مصر دیده شد رفتیم بالا من سوار اسب امین الدوله بودم بالای
کوه پیاده شدم هوا بسیار سرد بود حالت کوه و گیاهها و هوا بسیار شبیه بود بکوهها و هوای گجور کلار
ستاق زنان یک مقبره با جای یک نفر متولی بالای تپه بود بسیار کوچک متولی هم بود
میگفت اینجا پیری درویشی دفن است داخل شدیم قبر طولانی بود چشم انداز با صفائی داشت
پشت تپه‌ها سمت مشرق صحرای وسیعی است که میرود باناطولی الی طهران بلکه الی چین وصل است
کوهها پیدا بود اما آبادی چندان دیده نمیشد سمت مغرب دریای مارمارا و پنج جزیره آباد و کشتیهای

که ایستاده بود و آمد و رفت میکردند، پیدا بود طرف شمال بوگدره و بغاز، خلاصه بسیار خوب جاے
بود بعد از راه دیگر پائین آمده بکوچه سنگ فرشے رسیدیم، اسپ بزحمت راه میرفت قدرے
هم پیاده راه رفته تا بعمارت رسیدیم۔

روز بیست و ششم نهار را منزل خورده بعد رفتیم بشهر اسلامبول براے تماشاے
مسجد ایا صوفیا و سفارتخانهٔ ایران، قبل از رفتن یوسف عزالدین آفندی پسر بزرگ سلطان که
شانزده ساله و شاهزاده خوب بیست بدیدن ما آمد در اطاق نشستیم، قدرے صحبت شد، نشان اقدس
با حمایل که از اجلّه نشانهاے دولت ایران است بسلطان زاده داده شد، بعد از دقیقه که
رفت ما سوار قایق شده رفتیم بعمارت چراغان بباز دید یوسف عزالدین آفندی، از آن جا
برخاسته باز سوار قایق شده رفتیم باسکلهٔ شهر، جمعیت زیادی از اهالی اسلامبول و تبعهٔ ایران و
فرنگی در کشتیها و خشکی بودند، بیگلر بیگی شهر که اسمش اسمعیل پاشا است و شهر امینی میگویند با اجزاے
حکومت و سوارهٔ نظام و عواص زیاد براے تنظیم مردم حاضر بودند، سوار کالسکهٔ روبازی شده
رفتیم کوچها اگرچه پست و بلند است اما باز همه جا کالسکه میرود راندیم تا رسیدیم به مسجد ایا صوفیا
پیاده شده داخل مسجد شدیم، خدّام مسجد صف کشیده بودند، احوال پرسی شد، کمال پاشا وزیر اوقاف
هم حاضر شد،

مسجد بسیار عالی و قدیم است همه را از سنگ ساخته اند حیاط مسجد بسیار بزرگست،
گنبد و طاق بسیار وسیع و بلند، ارتفاع گنبد تا زمین تخمیناً باید هفتاد ذرع باشد، بنای آن از
هزار و سیصد و ده سال قبل ازین است اول بتکده بوده بعد کلیساے نصاری شده بعد
از آنکه سلطان محمد فاتح فتح اسلامبول را کرد اے حال مسجد است و همین جهت که از اول مسجد نبوده
قبله محراب کج است، منبرهاے متعدد دارد که در ایام رمضان و غیره در چند جا وعظ و نماز است

جاے در غلام گردش مرتبه بالا براے سلطان ساخته اند که هر وقت می آیند آنجا نمازی کنند که کسے ایشان را نمی بیند بعضے حجاری و منبت کاریهاے خوب از سنگ در سر ستونها می مرتبه بالا کرده اند و در سقف هم بعضے خاتم سازیها از سنگ وارد، اما بمرور ایام و استاد زمان این مسجد از ان جلوه افتاده است یکطرف مسجد هم اندکے شکسته و نشست کرده است مثل یک درخت کهنی است که طراوت جوانی از او رفته باشد بخلاصه نماز ظهر و عصر را در مسجد کرده بکتابخانه مسجد رفتیم قریب دو هزار جلد کتاب بود همه کتابهای عربی از فقه و اصول و معانی و بیان و تواریخ و حکمت وغیره که هر کس بخواهد آمده همان جا نشسته میخواند بعد رفتیم مرتبه بالا یعنے وسط مسجد که دور ستون خورده به مسجد نگاه میکنند که هر وقت جمعیت زیاد بشود آنجا هم می نشینند، راه طولانی بود پله زیاد نداشت راه سنگ فرش عریضے است مثل دالان پیچ خورده بالا میرود، قدرے آنجا گشته پائین آمدیم، این مرتبه معلوم میشود که مسجد یک طرفش شکسته است، سوار کالسکه شده رفتیم بسفارتخانه ایران که از بناهاے خود صدر اعظم است، رسیدیم بدر عمارت جمعیت زیادی بود از ایرانی و عثمانی و فرنگی، داخل عمارت شده بالا رفتیم پلهاے مرمر داشت عمارتیست بسیار عالی با اسباب از پرده و صندلی و نیم تخت و چهل چراغ وغیره، قدری نشسته میوه و چاے خورده سعادت کردیم، شام را در عمارت تشکطاش دعوت رسمی بود، با لباس رسمی رفتیم همه شاهزادها و نوکرهاے بزرگ ما و جمیع سفراے خارجه و وکلاے عثمانی بودند داخل عمارت شدیم، سلطان تا دم پله آمدند، دست داده رفتیم بالا اول در اطاق خلوتے نشستیم صدر اعظم هم بود، بعد از چند دقیقه گفتند شام حاضر است، رفتیم در تالار، همه سفراے خارجه صف کشیده ایستاده بودند، سلطان بمترجم راشد پاشا وزیر خارجه اول با ایلچی روس بعد با انگلیس و سایرین یکے یکے تعارف کرده حرف زدند، بعد از ان با مترجم صدر اعظم همان طور با سفرا صحبت کردیم، اما من چندان محتاج

بترجمه نبودم، خودم فرانسه حرف می زدم این صحبت با سفرا نیم ساعت طول کشید،

بعد رفتیم پائین تالار بزرگ بسیار خوبی بود که منبر شام گذاشته بودند من و سلطان در بالای منبر بودیم، من طرف دست راست، سلطان طرف دست چپ، و خیلی پائین تر از ما طرف دست راست اول ایلچی روس بعد انگلیس بعد از آن عزالدوله، حسام السلطنه، مدحت پاشا، معتمد الملک وغیره الی آخر بود، از طرف دست چپ خیلی پائین تر از سلطان، اول صدر اعظم ایران بعد صدر اعظم عثمانی، اعتضاد السلطنه، نصرة الدوله، سرعسکر پاشا، وغیره الی آخر چهل چراغ بسیار بزرگ خوبی در وسط تالار آویخته بودند که با گاز روشن بود، چراغ های دیگر هم از جار و دیوارکوب، همه با گاز روشن بود، این تالار با اسبابش از بناهای سلطان مجید خان مرحوم است، دور تالار غلام گردش دارد، در آن بالا موزیکانچیها موزیکان میزدند، اما در وقت زدن موزیک گوشها پر میشد و هیچکس با کسی نمیتوانست حرف بزند، شام خوبی صرف شد، بعد از شام باز من و سلطان و صدر اعظمین، سرعسکر پاشا، ایلچی روس ایلچی انگلیس باطاق دیگر رفته نشستیم قهوه آوردند، صحبت زیاد شد، بعد برخاسته رفتیم منزل، شب تاریک بود رفتن قایق در بغاز احتیاط داشت

روز بیست و هفتم امروز نهار را منزل خوردیم بعد شارژدفر اسپانیول و خلفای ارامنه بحضور آمدند، بعد از آن دو نفر از بزرگان یهودی که لباس فرنگی داشتند آمدند، عریضه مفصلی بزبان فرانسه خواندند، بعد لباس رسمی پوشیدیم، عبدالله که خوب عکس می اندازد و اصلش عیسوی فرانسوی بوده اسمش را عبدالله گذاشته است چند شیشه عکس ما را انداخت، بعد سوار قایق شده رفتیم بکشتی جنگی عزیزیه بالا و پائین آن را گشتیم، این کشتی را در لندن ساخته اند بسیار کشتی خوبیست ملاحان و عساکری که در کشتی بودند مشق کردند، پس از آن پائین رفته سوار اپوریه توپ پیاله شده رفتیم، برای جزائر از همه کشتیهای جنگی شلیک توپ کردند رسیدیم بجزایر پنج جزیره است دو تا کوچک

دسته تا بالنسبه بزرگ درخت بلوط جنگلی زیاد و کوهها سبز دارد، از بعضی بوتها و علفها خانهای قشنگ
بعضی تجار فرنگی وغیره ساخته اند، بسیار عالی که شاگردان بحری در انجا درس میخوانند، یک کشتی
جنگی هم مقابل مدرسه لنگر انداخته است که روی دریا هم با آن کشتی بعضی امتحانات میکنند،
در هر یک از جزائر آبادی و خانهای قشنگ هست، آب شیرین وچشمه ندارد آبش از چاه است،
در همه این جزائر روی هم دو هزار خانه میشود، در معاودت از ساحل آسیا و اسکداری آمدیم، بعضی
دهات و آبادیها که در کنار دریا و بغل کوهها دیده شد از این قرار است، یقه جق - کارتال مال - پته
قرباغچه سی - بعد کادی کوئی است که وصل بشهر و آبادی است و از محلات اسکداری محسوب میشود
دیقه جق - وکارتال، انگور زیادی عمل می آورند، انگورش هم خوبست، غروب به رسیدیم
منزل، روز بیست و هشتم صبح برخواسته رخت پوشیدیم، سلطان آمده رفتیم پائین با هم
سوار اسب شده اند در باغ بالای عمارت بگلربگی به کالسکه رو بازی نشستیم، آفتاب از پیش رو
بسیار تند و زننده بود، راندیم بطرف باغ والده سلطان برای صرف نهار، خیلی راه بود، در آخر
آبادی و محله واقع است، پیاده شده از پلهای عمارت بالا رفتیم، عمارت خوب ساده ایست اسباب
اطاق ممتاز دارد، قدری نشسته رفتیم سر نهار، بعد باز با طاق اول رفته نشستیم، خیلی صحبت متفرقه
شد، بعد برخواسته سوار کالسکه شده برگشته از دریائین عمارت بگلربگی آمدیم تا دم پله، سلطان
آمده بالا باز نشستیم، صدر اعظم هم بودند، صحبت زیادی شد، سلطان بسیار اظهار دوستی
کرده برخواسته رفتند بمنزل خودشان، هم الی دم پله مشایعت کردم۔

همه روزه چند کشتی بخار بزرگ از صبح تا شام پنج شش دفعه آدم حمل کرده بطرف بیوکدره
وسائر محلات شهر تردد میکنند، این کشتیها اغلب مال کمپانی دولتخارجه است، و از این حمل ونقل
به محلات هر کشتی سالی ده هزار تومان مداخل دارد، هر وقت حمل اشخاص میکنند مملو از آدم است،

یکطرف پرده کشیده و نهان نشسته اند، باقی دیگر پر از مرد است و در آمد و رفت این کشتیها از بغاز
برای مردمیکه در قایقها نشسته عبور و مرور میکنند بسیار خطر دارد، اگر قایق نزدیک کشتی بخار برسد
زور چرخ بخار که دریا را ابتلاطم می آورد قایق را غرق میکند سه روز قبل ازین چند نفر زن و
مرد معتبر در بغاز غرق شده تنها یک بچه با چند نفر قایقچی خلاص شده اند، رسم قایقچیهای بغاز هم
این است که هر کس غرق بشود ابداً بروز نمیدهند و کسی نمی فهمد گویا برای این است که مردم
وحشت از سواری قایق نکنند و کار آنها کساد نشود، در سال خیلی اشخاص شبها و هنگام طوفان
بغاز غرق میشوند اما این اشخاص چون روز روشن غرق شده بودند مردم دیده عرض کردند، دیشب
سر شام رفته بودیم چند صدای شلیک توپ پیاپی آمد تعجب کرده از پنجره نگاه کردم دیدم اطراف
بغاز شعله آتش زیاد است معلوم شد که یانقین شده است برج و علامت بسیار بلندی در شهر
است هر شب قراول دارد، هر وقت جای آتش بگیرد قرار این است که بجهة اخبار مردم هفت تیر
توپ می اندازند که به امداد خاموش کردن آتش بروند، صبح معلوم شد که ششصد خانه در محله قاسم پاشا
آتش گرفته است چون خانه های اسلامبول اغلب از چوب است بسا میشود که اخشاب آتش میگیرد،

خلاصه عصری سوار قایق شده رفتیم بعمارت یالی چراغان کوچه میان عمارت و باغ یالی
چراغان فاصله است از روی کوچه پلی هم ساخته اند، هر وقت که سلطان با حرم وغیره بخواهند
بروند بباغ از روی آن میروند با کالسکه از خیابانها راندیم، سر بالا بالای است جنگلی توی دره و
تپه واقع است عمارت قشنگ خوب هم بالای تپها است، هنوز ناتمام است عمله مشغول کار بودند،
وحوش سلطان درین باغ است طاوس زیادی دیده شد چند قفس بود، ببرهای خوب داشت
یک ببر بسیار دیوانه بود که هیچ ببری در هیچیک از باغهای وحش فرنگستان ندیده بودم متصل فریاد
میکرد و رو بتماشاچیها می آمد یک ببر عجیب دیگر بود که تا بحال دیده نشده بود خالهای سفید زیاد

در پشت و پهلو داشت یعنی بدنش مثل سایر ببرها و با همان خطوط سیاه بود تفاوتی که داشت
این خالهای سفید علاوه بر آنها بود بخالهای سفید بچه مرال میماند بعضی مرغها و طوطیهای
خوشرنگ بودند، از آنجا با کالسکه رفتیم بجای دیگر که قفس مرغها بود قفس طولانی خانه خانه که در
هر خانه اشجار و حوض آبی بود و بسیار تمیز انواع مرغها بودند بخصوص قرقاول طلائی مملکت اسطرالیا
قریب پنجاه شصت از آن همه در قفسها بودند در فرنگ از این نوع قرقاول بسیار کم و بیدا اقسام قرقاولهای
هند و چین و افریق هم بود بعد از گردش پائین آمده رفتیم بعمارت آنجا هم کبوترخانه زیاد بود، کبوترها
را نزدیک باغ عمارت سلطان نگاه داشته اند از پل باغ بعمارت رفتیم ستونهای عمارت
و اغلب از دیوارها و زمین پله همه مرمر است این نوع مرمر را از معادن دریای مرمره می آورند که
آن دریا بهمین اسم موسوم است این مرمر دو عیب دارد یکی خطوط سیاه رنگ بسیار دارد دیگر هر قدر
بتراشند براق و صاف نمیشود در حقیقت یک نوع سنگی است اما ستونهای یک پارچه و فرش
زمین یک وصل بسیار بزرگ دارد حمام خوبی از مرمر توی عمارت است این حمامها مثل حمامهای
ایران در خارج دور از عمارت دکو نیست بلکه داخل عمارت و سطحش با اطاقها مساوی است زود
گرم میشود خزانهای مرمر کوچک و بزرگ دارد که شیرها را باز میکنند آب گرم و سرد داخل حوضها
میشود زیر حمام هم خالی است که آتش از خارج میکنند همین که سنگهای فرش حمام گرم شد و شیر
آب گرم را باز کردند حمام گرم میشود. منبع شیرها هم در پشت حمام است که آنجا آب را گرم می کنند اگرچه
وقت گذشته و تاریک بود اما همه اطاقها از منازل سلطان و نشیمن والده سلطان و حرم خانه و
باغ حرم خانه دیده شد بسیار عمارت عالی پرصفاییست از قراریکه گفتند پول زیادی بمرور
ایام خرج این عمارت شده است بنای اولش از سلطان محمود خان است اما آنرا خراب کرده خود
سلطان از نو ساخته اند سرکیس آفندی معمارباشی سلطان که جوان خوبیست زبان فرانسه هم خوب

حرف میزند، همه عمارات را او ساخته است حاضر بود۔

غروب آفتاب سوار قایق شده رفتیم منزل، شب حقه باز را آوردند، دستمال ار بساط حقه بازی چیده بعد از شام رسیم روی صندلی نشستیم، ایلچیها همه بودند محقق چهار دست، با عکسهای او نوشته‌جات بطرف ایران رفته است، خلاصه حقه باز بد ترکیبی بود، زبان فرانسه حرف میزد، کارهای عجیبی کرد، چند فقره از آن که بسیار غرابت داشت از این قرار است، ابتدا چوب باریک بسیوراخی از بغلش بیرون آورد، دم دست برد از چوب یک مرغ قناری زنده در آورد رها کرد، مرغ پریده آن طرف نشست، بعد انگشتر یاقوتی دست اعتضاد السلطنه بود گرفت گذاشت روی میز، دو لیموی ترش بزرگ هم آورده روی میز گذاشته گفت کدام را انتخاب می‌کنند، یکی از آن دو لیمو انتخاب شد، آن لیموی دیگر را از میان برید که معلوم شود توی لیمو چیزی نبوده است، بعد انگشتر را برداشته توی دستش غیب کرد، بعد رفت آن مرغ قناری را هم که بقدر گنجشکی بود آورد، توی دستش مالید تا مفقود شد، بعد از آن لیموی انتخاب شده را با چاقو از میان برید، قناری را از توی لیمو در آورده، انگشتر شاهزاده بسیار محکم با تافته نازک سرخی بپای قناری بسته بود،

دستمال صدر اعظم را گرفت و از صنیع الدوله با چاقو دستمال را بریده توله کرد گذاشت، توی طبانچه انداخت، بعد یک بطری درست بی عیبی را آورده گذاشت روی میز، دستمال دیگری گرفته او را هم صنیع الدوله بریده و سوزاند، دستمال را مالید بدستش غیب شد، چهار عدد قاب سیگار که در جیب پیشخدمتها بود گرفته گذاشت روی میز، گفت یکی را انتخاب کنند، صدر اعظم یکی را انتخاب کرد، و از دست حسام السلطنه شیشه در دستش بود، اول زد [illegible] شکست از میان بطری یک قمری زنده در آمد که دستمال صدر اعظم بپایش بسته بود، بعینه همان

دستمال بود که اسم صدر اعظم را هم برای نشانه بدستمال نوشته بودند بعد از توی قاب سیگار
دست حسام السلطنه دستمال دیگری که بریده سوخته بود درست و بی عیب درآورد و سه انگشتر
از مردم گرفت، و از دست یکی از پیشخدمتها گیلاسی آورد تخم مرغی را با سفیده و زرده توی
گیلاس شکست انگشترها را هم انداخت توی آن، کلاه حکیم ویکیسون را گرفت، آب تخم مرغ را با انگشترها
از گیلاس خالی کرد توی کلاه، بعد کلاه را سرزیر کرد، انگشترها هر یک بدسته گلی بسته از کلاه
بیرون افتاد توی کلاه هم هیچ وجه تر و تخم مرغی نشده بود، باز انگشتر شاهزاده اعتضاد السلطنه
را گرفت گذاشت روی میز، دو هندوانه آورد گفت یکی را انتخاب کنید، انتخاب شد انگشتر را
دست گرفته غیب کرد، هندوانه را برید از توی هندوانه تخم مرغ درست چند درآمد تخم را هم شکست
یک گردوی بی عیبی درآمد، گردو را آورد جلو ما زمین گذاشت، چکشی به امین السلطنه و او امین السلطنه
با چکش بضرب تمام شکست انگشتر اعتضاد السلطنه از توی گردو درآمد بازیهای خوب بسیار کرد
روز بیست و نهم امروز نهار را در منزل خوردیم، کامل پاشا رئیس دار الشورای دولت
عثمانی که مرد بسیار خوب نجیبی است بحضور آمد، این چند روز که نیامده ناخوش بوده است،
داماد محمدعلی پاشای مصری معروف است مرد پیری است بسیار صاحب دولت است او رفته
را شاه پاشای وزیر خارجه آمد برای تشکر نشانی که با او داده بودیم، با او صحبت شد، دو ساعت
بغروب مانده سوار قایق شده رفتیم بکشتی پرتو پیاله نشسته ببابعالی صدر اعظم رفتیم، قدری
نشسته قهوه خوردیم بابعالی باصفائی دارد از سکلیه بیگی تا بابعالی صدر اعظم خیلی راه است طرف دست
چپ در خاک اروپ واقع است در محله ینگی کوئی از آنجا میرود بطرابیه از آنجا بیوکدره، و معاودت
با قایق الی منزل آمدیم غروبی بمنزل رسیدیم.
روز دوشنبه غره شهر رجب المرجب از اسلامبول حرکت شده به پوسته از راه

دریای قراونگیز. صبح برخاسته نهار را منزل خوردیم چهار ساعت از دسته رفته باید بعمارت
سلطان برای وداع برویم مثل روز ورود تشریفات بعمل آمد آمدیم پائین سوار قائق شده
صدر اعظم میرزا ملکم خان علی بیگ هم بودند راندیم رسیدیم. باسکله طولمه باغچه. صدر اعظم عثمانی با همه
وکلای دولت اسکله سلطان تا پای پله عمارت آمده بودند دست داده رفتیم بالا در اطاق
قدری نشستیم صدر اعظمین هم بودند خیلی صحبت شد برخاسته آمدیم منزل ایلچی کبیر انگلیس هم خود
آمد قدری صحبت شد بعد از یک ساعت دیگر سلطان آمد تا پای پله نشستیم دست داده
آمدیم بالا در اطاق قدری نشستیم باز صحبت شد برخاسته رفتیم. در قائق مخصوصی که جای ما و
سلطان و غیره مسقف بود نشسته راندیم برای کشتی سلطانیه که از برای اندرون سوار شده بودیم
و انصافاً عجب کشتی خوبیست مهترین بابارها از صبح و دیروز آمده حاضر بودند با سلطان و
صدر اعظمین باز چند دقیقه روی صندلی نشستیم سلطان برخاستند اسب وهم پله کشتی مشایعت
کردیم. از کشتیها شلیک توپ کردند. ابتدا نیم ساعت هم برای کشیدن لنگر و بعضی کارهای
دیگر معطل شده بالاخره دو ساعت و نیم بغروب مانده اسلامبول را وداع کرده براه افتادیم.
کشتی از بغاز بالا میرفت. نزدیک بیوکدره و طرابیه که منزل ییلاق سفرا هست. کشتیهای سفرای
خارجه که بمشایعت آمده بودند پیدا شدند. کشتی سفیر انگلیس و روس بسیار کشتی بزرگ خوبیست هر یک
ملاح زیاد و پشت بچه بالای دگلها رفته هورا می کشیدند. کشتی ایلچی فرانسه و غیره همین
طور. کشتی ما ایستاد ایلچی روس سوار قائق شده آمد بالای کشتی بحضور رسید. خیلی
صحبت شد بعد رفت. میرزا ملکم خان ایلچی مقیم لندن حاجی محسن خان ایلچی مقیم اسلامبول
و نریمان خان که معاودت بپاریس میکند با ایلچی روس رفتند باسلامبول. طمسون صاحب
شارژه فر انگلیس که دراین سفر همه جا با ما بود آن هم در اسلامبول ماند که برود بانگلیس باز خواهد آمد

راندیم از بغاز گذشتیم در آخر بغاز که طرفین آن کوه است لب دریا قلعجات و سنگرهای مستحکم ساخته اند همه جا توپ بود شلیک کردند کشتی طلیعه که از برندیزی همراه ما بود چون خوب نبود عوض آن کشتی موسوم به عسیر که کشتی جنگی است آورده اند گفتند خوب است اغلب نوکرها آنجا هستند به این تفصیل ایلخانی حسن علیخان جنرال وزیر فواید مجد الدوله و لد نصرة الملک شجاع السلطنه احتشام الدوله میرزا پسر ساطور خان نایب با سپهسالار ما اما این کشتی چون جنگی است تند رو نیست کم کم عقب مانده بالآخره مفقود شد گویا یک روز بعد از ما انشاء الله بپوتی برسد شب را آسوده گی خوابیدیم، ماه رجب المرجب را توی دریا دیدیم بر روی خط حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب صلوة الله وسلامه علیه امشب اشرف پاشا مهماندار از بیست پله کشتی زمین خورده سر و دستش شکسته است حکیم طولوزان وغیره معالجه کردند امروز طولوزان، مارکو پاشا حکیم باشی سلطان را در عمارت بحضور آورد خیلی صحبت کردیم، مرد بیست و پنج و پنجساله باریک، زرد رنگ ریشش را میتراشد سبیل دارد، فرانسه خوب حرف میزند۔

روز سه شنبه دوم شهر رجب المرجب صبح از خواب برخاستم هوا از مرحمت خداوند تعالی مثل بهشت دریا مثل آئینه صاف بود، دست چپ همه جا آب است الی سوستاپول و دست راست مملکت اناطولی عثمانلو است، همه جا از نزدیک ساحل میرفتیم کوههای بلند همه جا پیدا بود، همه کوهها جنگل انبوه و درخت کاج هم داشت، در بغله کوهها تا تک زراعت و آبادی پیدا میشود بسیار کوههای خوب و دره‌های قشنگ دارد، عصری کم کم از ساحل دور شدیم امشب سه ساعت رفته بمحاذی بندر سینوپ میرسیم از آنجا الی پوتی دیگر ساحل دیده نمیشود، سینوپ از زمان جنگ سوستاپول که روسها کشتیهای عثمانیه آتش زدند اشتهاری یافته است وقتیکه محاذی سینوپ رسیدیم بادی از سمت قرم آمده

به پهلوی کشتی میخورد اگرچه جزئی بود اما کشتی را حرکت پرزوری میداد-

امروز صبح تا ظهر که آب دریا خیلے آرام بود ماهیهاے بزرگ بقدر یک اسپ از دریا درآمده روے آب بازی می کردند- روز چهارشنبه شهر رجب المرجب دیشب الحمدلله هوا بسیار خوب و دریا آرام بود- سواحل هیچ پیدا نیست، صبح برخواستم نماز کرده قرآن خوانده بعد باز خوابیدم، سه ساعت بعد برخواستم الحمدلله دریا هم آرام بود، در اسلامبول چاپاری از طهران رسید از وزرا نوشتجات داشت، از مملکت سیستان اخبار مفصل بود، الحمدلله همه جاے ایران در نهایت امنیت و آسودگی بوده است- این دریا که قره دنگیز اسم گذاشته اند حقیقة دارد، اسم با مسمی است آبش بنظر خیلے از دریاهاے بزرگ دیگر سیاه تر است، دیروز از سواحلے که نزدیک بود چند مرغ کوچک قشنگ پریده بکشتی آمده آنجا نشسته گرسنه مانده اند، ساحل دور شده است نمیتوانند بروند گاهے امتحانی میکنند اگرچه ساحل پیدا نیست اما از فراستے که خداداده است رو بسمت وست است که سواحل اناطول است و نزدیکتر است میپرند باز برمیگردند یکے از انها را گرفته توی قفس انداختند آب خورده بعد از دقیقه مرد-

امروز یک ساعت بغروب مانده باز بکناره نزدیک شدیم، شهر و بندر طرابوزن پیدا شد شهر و خانهارا با دوربین دیدیم، شهر قشنگے در دامنه کوه توی دره واقع است بعد از کنار دور شدیم، شب هنگام شام خوردن رعد و برق از سمت مغرب پیدا و هوا تیره شد اما باد نبود بواسطه همان تیرگی مغربی و رعد و برق که اثر بد در حالت دریا دارد دریا را منقلب کرد، شام خورده بالاے کشتی رفته قدری گشتیم، دور آسمان همه ابر و تاریک بود، و از همه جوانب برق شدید میزد، و صداے رعد مے آمد، وسط آسمان باز بود، باد هم کمی می آمد، خوابیدیم اسلے صبح رعد و برق شدیدی بود، بسیار مهیب و ابر همه جارا گرفته بناے باریدن داشت- روز پنجشنبه چهارم- امروز باد واز بندر پوتی

بشوم و شب بواسطه انقلاب دریا بهیچ جهة یکساعت بیشتر خوابم نبرد، صبح زود برخاستم نماز کرده
قرآن خواندم هوا بسیار منقلب بود، باران شدیدی بارید، یک برقی پنجاه قدم از کشتی دورتر
زد بدریا صدای هزار توپ کرده آب دریا را از هم پاشید، اگر این برق بکشتی می خورد کشتی را بالمرّه
از هم متلاشی میکرد، هوا بهمان طور بود، یک دو ساعت خوابیدم، از حرکت کشتی معلوم شد که بساحل
نزدیک شده ایم، برخواستم الحمد لله از دریای بزرگ خلاص شده بساحل رسیده بودیم، سواحل
پوتی پیدا بود، همه جنگل و کوه است، هوا و طبیعت زمین بسیار شبیه بگیلانات بود، چون کشتی که
ما نشسته بودیم خیلی بزرگ بود، نمیتوانست نزدیک بندر بایستد، کشتی از دور دیدیم در پهلو
می آید معلوم شد کشتی عسیر است که عقب ما بوده میگفتند چون تند رو نیست دو ساعت از عقب
تر خواهد آمد، دیشب بعلت بدی دریا کشتی ما را بوسط دریا برده از نزدیکی بکناره اجتناب کرده
بودند و ره بمقصد که پوتی باشد نپذیرفته و آن کشتی چون باد از عقب بود، بادبانی کرده خیلی
پیشتر از ما بپوتی رسیده بوده است، بسیار شکر کردیم که آنها عقب نمانده رسیدند، کشتی بخار
کوچکی از طرف پوتی آمد که ما را ببرد، پرنس منچیکوف و کونل بزرگ مهمانداران سابق که ابتدا
بانزلی آمده بودند در آن کشتی بودند، از دیدن پرنس بسیار خوشحال شدم اما دریا چون هنوز تلاطم
زیاد داشت هر قدر میخواستند آن کشتی را بکشتی سلطانیه متصل کنند نمیشد چند دفعه آوردند نزدیک
کشتیها بهم خورد، دماغه و بغل کشتی منچیکوف شکست، اما از یاد دفعه دیگر خواستند بچسپانند،
پله کشتی سلطانیه شکست، بالآخره قدری صبر کردند، دریا قدری آرام شد، آنوقت آورده بهم
وصل کردند، قدری از بارهای مخصوص ما را با بعضی از شاهزادها و نوکرها بردند، بآن کشتی ما هم
رفتیم، اشرف پاشای مهماندار را دیدیم سرش شکسته بازوی راست در رفته بود، بسته بود
بگردنش، ریشش هم کبود شده با حالت بدی، بسیار افسوس خوردم.

انتخاب از آئین اکبری

آئین سپہ سالار

جانشین خدیو عالم است سپاہ و رعیت فرماں پذیر او۔ و آبادی ایں بداد گری او ہر کارے کہ پیش گیرد ایزدی رضا را طلبگار بود۔ نیایش و نیازمندی بیشتر سازد و خیر اندیشی مردم زا و از دست نہلد۔ از چہ کاری زمانے نغنود و بہرزہ لاقی و تلخ روئی نشناسد آگہی و قدردانی خوے بر سازد۔ خاصہ از پرستاران نزدیک و دوران خدمتگذار۔ انچہ از ملازمان آید بفرزندان نفرماید و انچہ ایناں توانند خود بداں نپردازد۔ و در کار کرد با دانا ترے از خود راز کشاید۔ و اگر نیابد باچندی گزیدہ ہمزبانی کند و گذارش ہا بر سنجد۔ قطعہ

گاہ باشد ز پیر دانشمند ‎ ‎ ‎ برنیاید درست تدبیرے
گاہ باشد کہ کودک ناداں ‎ ‎ ‎ بغلط بر ہدف زند تیرے

فراواں مردم را در انجمن راہ نگذارد و دہ انا سے دلیر دلسوز کم از نایاب۔ مبادا ایکی خدک افزاید و بایستِ وقت از دست شود۔ سرداری را پاسبانی دانستہ دور بینی بکار برد و مزاج شناسی را دست آویز دولت ساختہ شائستگی[1] زندگی نماید۔ لطف و قہر را در فرمان خود باز دارد سرکشاں را بکار شناسی و اندرز گوئی فرماں پذیر گرداند و نہ تلخ گوئی و بیم افزائی و بندزدن

[1] (ض و) شائستگی ۱۲۰

وعضو بریدن باد افراه آماده گرده اند۔ و در گسیختن عضوے پیوند فراوان اندیشه بجا آورده۔ زبان را بدشنام نیالاید که آئین هرزه درایان بازار نشین است۔ گفتار از سوگند باز دارد که خود را بدروغ گوئی و مخاطب را به بدگمانی تهمت آلود ساختن است۔ و در داد پرسی[1] بگواه و سوگند بسنده نکند گوناگون پرسش و دیده اندیشانه ورزش نماید و به دیگران گذاشته فارغ نزید بیت

	بدیوان مپسند از فریاد او		که شاید ز دیوان بود داد او

دادخواهان را رنج انتظار ندهد۔ چشم از گناه بپوشد و پوزش پذیرد۔ چنان زندگانی نماید که مردمی و شکوه را گزندے نرسد۔ و بکیش مردم در نیاویزد۔ خردمند که در کار دنیا که پایدار نبود زیان خود نگزیند دین پاینده را بد آهستگی چگونه گذارد اگر حق با اوست شورش نکوهیده بود ورنه بیازادانی است مهربانی در خور۔ هر گنجے از ملک بجدکاران راستی منش سپارد و راهها را بدیدبانان دل ایمنی بخشد و زمان زمان خبر گیرد۔ نیک اندیشان و دوربین راست گوی کم از جاسوسی برگزیند و اگر چنین فرهیده مردم بدست نیفتند[3] در هر کارے چندے باهم ناآشنا را برگمارد و گزارش هر یک را انگاشته عیار راستی برگیرد۔ و همواره خرج را کمتر از دخل کند۔ و اندوخته را بے بستمندان بدهد خاصه آنانکه زبان بخواهش نکشایند۔ از سامان سپاه و یراق زمانی نغنود۔ خود را از سواری باز ندارد و به تیر و بندوق پردازد و مردم را بدان ورزش فرماید۔ در نزدیک ساختن مردم بخود و اعتبار افزودن دیده وری را با آهستگی همدوش گرداند۔ بسا خرابے و نان ناپارساگوهر گفت اخلاص در میان آرند و به نرخ گران خویشتن را بفروشند۔ بافزونی زراعات و آبادی زمین همت برگمارد۔ و به راستی پیمانی و لشکری نماید۔ و یاوری کشاورزان گزیده پرستش ایزدی برشمارد۔ عمل گذاران انصاف گرا بے باز دارد و زمان زمان از کارکردشان آگهی پذیرد۔

---

[1] (د) دادرسی ۔۔ [2] در (ش ف ا) نیست ۔۔ [3] در نسخها ناوفتند ۔ یا ۔ نیافتند ۔۔

درساختن حوض و چاه و کاریز و باغ و سرا و دیگر منازل خیر سعادت اندوزد - و در تعمیر باستانی آثار دست همت برگشاید - خلوت گزین و پراگنده دل نباشد که آئین وارستگان صحرانشین است و نیز با عامه نشستن و در هنگامه بودن خو نکند که روش صورت پرستان نابیناست - بیت

تو با همه بنشین و مبر از همگان نیز	در راه خرد رو نه مگس باش نه عنقا

ایزدی گزیدگان را گرامی دارد و از گوشه نشینان خداجو و ژولیده مویان برهنه پا دریوزه گر با[ک ندارد] و نیایش آفتاب[1] و چراغ خورشید معبودی و آتش پرستی[2] نداند - به بیداری خوگر شود و خواب بـ خور اندازه نگذارد و گریبان روز و دامن شب را با آگهی بسر آرد و در دل روز و شب نیازمندی کند - چون از کار جهانیان و درونی شماره واپردازد در فرهنگ نامها ترف درنگرد و کار بندد - و اگر دل بدان نیاز آید مثنوی معنوی برخواند و دل نمایشها نداده پی بمقصود برد - باز موده داستان کلیله و دمنه طبیعت را میزبانی کند و به نشیب و فراز جهان آگهی یافته آزمودن پیشینیان تجربه خود سگالد - در روائی حقیقی علوم توجه برگمارد و دیو افسانها بر کناره دارد - بشناسائی و نیک سگالی[3] پیوندد دوستوری و هر که بروز ناپخته حال او ژرف آگهی بکار برد - هر چه بتر از وی آگهی او نکوهیده باشد بخلوتها بازگوید و اگر در شناخت لغزشی رود باز آر برخیزد که از دیربار مردم از گذاردن راستی تلخ نما باز مانده اند خاصه در خشمناکی که خرد بغنود و طبع بر جوشد - بیشتر همنشینان آهو پژوه عیب آرا و اگر یکی را دل بسوزد از بیناکی وهم بر نیارد و آنکه سود دیگران بر زیان خویش گزیند کمیاب - از گذارش بدگو بخشم در نشود - و براه دوربینی نشیند که بدگوهران سخن ساز بآئین پخته کاری دستان فروغ نمایند و خویشتن را بی غرض وانموده بجان آزاری پای کوشش افشرند - طرح اقامت نیندازد و همواره خویشتن را آماده طلب دارد - بکین توزی ننشیند - آنرا هم و نگارا برگزیند و دیرین چاندانهای

[1] (ض د) آفتاب ایزدی ۱۱ [2] (ض د) دانش پرستی ۱۱ [3] (ش نا) نیک سگالی ۱۱ -

برنیندازد و گذشتگان شایسته را سفارش گذارد پس ماندگانِ ناهنجار[۱] واند. و بهانی نماید
که ارادت گزینیان هنگام در خوردن خرد الله اکبر گوید و بزرگ جل جلاله برخواند کمتر از یکساله
گوسفند و بز را غذا نسازد. و از روز زاد خویش یک ماه از گوشت خوردن پرهیز و کشته خود را
نخورد و بعشرت زناشوهی کمتر پردازد! آبستن را نزدیکی نکند! آشی که مردم پس فروشندگان
بکار برند. هر سال روز زاد و سامان نماید و تهی دستان را کامیاب گرداند. بیت

برگِ عیشی بگورِ خویش فرست ✕ کس نیارد ز پس تو پیش فرست

چون آفتاب از برجی به برجی خرامد سپاس گذاری برنشیند و برای هشیار نمودن غنودگان
بجزهی توپ و بندوق را بجزوش آورد. عنفوان نورافروزی آفتاب عالمتاب و نیم شب که آغاز
برشدن آن باشد نقاره بنوازد و آگهی افزاید۔

آئین فوجدار

گیتی خداوند برای آبادی ملک چنانچه هر صوبه سپه‌سالاری نامزد کند از مزاج شناسی
و کارآگاهی و جزم‌چندی پرگنات بدیدبانی یکی از دلاوران دادگر کم‌آزار اندازه‌شناس درست
پیمان بازگذارد. و آن را بدان نام خوانند. و او در فرمان پذیری و یاوری سخت باشد. چون بزرگر
یا عمل‌گذار خالصه یا جاگیردار سرکشی نماید به‌دلاویز گفتار به‌گرای فرمان‌پذیری گرداند و نه‌گاشته
اعیان برگرفته سگالش روبراه سازد. و نزد گروه ستراب‌نگاه بر بسازد دو گاه و بیگاه بآدمی و مال زیان
گزند رساند. و یکبارگی بآویزه در نشود. تا کار از پیادگان برآید. بسواران نفرماید. و بر قلعه تیزدستی
نکند و بجایی که تیر و توپ و تفنگ نرسد بر نشیند و آمد شد راه باز دارد و از شبخون نغنود

[۱] همچنین در (ف). در دیگر نسخها ناهنجار را دیدبانی الخ۔ ۱۱

وبناسے برسگالدو ازیرک فرستادن فارغ نباشد۔ چوں بنگاہ سرکشاں تبازد و بخش غنیمت هنجارنگاهدارد و پنجم بخش بخالصه بازگرداند۔ اگر در دیه باقی باشد بخشت دراں برشمارد۔ پیوسته از اسپ و یراق سپاهی سراغ گیرد۔ چوں یکے بے بارگی شود برهمرهان شرشکن منوده سرانجام کند و آنرا که در بیگار فروشود از سرکار والاسامان نماید۔ و نسخه حاضر و غائب سپاه را بدرگاه فرستد و روائی آئینهاے مقدس پیش نهاد همت کند۔

آئین میر عدل و قاضی

داوری و فریادرسی اگرچه کار فرماندهان والاشکوه ست لیکن نیروی یک تن بهمه فرانرسد ناگزیر آنکه یکے از آگاه دلان سیر چشم بدادوهی نامزد گردد۔ و او بگواه و سوگند[۱] بسند ناکرده پژوهش را پایه برافرازد۔ پرسنده نادان ! و آں دو دانا۔ بجز از سخت کاوش و درست بینش برفراز آگهی برآمدن بس دشوار۔ از فزونی بدگوهری و آزمندی تکیه برگواه و سوگند نتواں کرد۔ و از پی آزوری و مزاج شناسی ستم رسیده را از بیدادگر باز شناسد و به پردگی[۲] و حق دوستی دریافته را بکردار آورد و نخست سیراب پرسش کند۔ و از حال جا[۳] آگاه۔ و آنچه در هر آویزه سزاوار باشد درمیان نهد و سخن شاخ شاخ برسازد و از گواهان نیز جدا جدا بدان نمط و همان داستان برنویسد۔ چوں بفهمیدگی و آهستگی و ژرف نگهی بانجام رساند۔ زمانے بدیگر کار پردازد و از دیگران پوشیده[۴] دارد۔ بار دیگر همان پیشه برگیرد و از سر نو پرسش[۵] و کاوش آغازد۔ و از دگرگونگی و یکرنگی سخن پی بمغز

---

[۱] (ه ض د) پسند ۱۱ [۲] (ض د) بزدلی ۱۱ [۳] همچنیں در حاشیه (ض) و در (د)۔ در (ه) نیست۔ (ف ا ش س) حال و آں جا آگاه۔ (و) حال آنجا آگاه۔ (۲۳) حال بیجاه آگاه ؟ ۱۱

[۴] (ش ف) نوشته بردارد ۱۱ [۵] (ض د) پرسش ۱۱

کاربرد۔ و اگر شناسائی با مردانگی فراهم نباشد دو کس برگمارد یکے در پایه[1] آن را قاضی نامند
و دیگرے بر نشانند بکار او را میر عدل۔

آئین کوتوال

شائسته این پایه پیسه کار و ان چابکدست عنان کشیده بردبار اشکل فهم نیکسگال۔
از بیداری و شب گردی او دیگران در خواب آسائش و بدگوهران در گوناپیدائی۔ خانها و راهها
معموره یکیک بر نویسد و پیمان یاوری یک دیگر برگیرد و چنان قرار دهد که در غم و شادی انبازی نمایند
و از هر چند خانه محله بر سازد۔ و یکی از فروهیدگان را به بزرگی آن نامزد گرداند۔ و روزنامچه آینده
و رونده و دیگر آنچه روے دهد بمهر او برگیرد۔ و یکے ازاں مردم بیگانه را که باهم آشنا نبوند به
جاسوسے برگمارد و پیوسته گذارد هاے ایشان بنگارد و ژرف نگهے بکار برد۔ و سراے جداگانه
اساس نهد و رسیدگان ناشناسا را دراں فرود آرد۔ و بدست آویز چند بیننده عیار گیرد۔
در دخل و خرج گوناگون مردم باریک بینش بکار بندد و نیک ذاتی را پیشکار[2] ساخته کاوش را
پیرایه انتظام گرداند۔ و در هر چوسقے پیشه ورے یکے را سرگروه کند و دیگرے را دلال۔ خرید و فروخت
باگهی ایشان صورت بندد۔ و ازیں نیز روزنامچه بسگاله برشانند[3]۔ و در فراخئ کوچه کوشد۔ و سر بند
دارد۔ و از آلائش پاسبانی کند۔ چوں بخشے از شب سپری گردد مردم را از آمد شد باز دارد
و بیکاران را به هنرمندی بر نشاند پیشین[4] سهما بردارد و نگذارد که کسے بخانه مردم بزور فرود آید و زد آ
و دزدیده را پیدا کند ورنه از عهده برآید۔ و چناں کند که کسے پیرامون باج و تمغا نگردد و نگذارد سلاح

---

[1] (ش ف ا) یکے در پایه عدالت آرا۔ ۱۱ [2] (ش) شغار و در حاشیه پیشکار۔ (ف ا) شعار و پیشکار۔ ۱۱

[3] (د) برستانند ۱۱ [4] (ض د) پیشین سهما پردازد ۱۱

دفیل و اسپ و گاو و شتر و گوسفند و بز و قماش - در هر صوبه اندکی در بیچا ستانند - و باستلے نقود را
بگاه گاه و بپایاج نامسکوک بخزانه سپارد - در زر و سیم پادشاہی تفاوت در نرخ نهند[1]
و انچه از دست ساییدگی[2] کاسته باشد باندازه کاهش باز یافت نماید - و در ارزانی نرخها آگهی
بکار برد و نگذارد که از شهر بیش رفته باز خرند - توانگر افزون از ناگزیر بر نگیرد - و پاس سنگ
ترازو نماید و سیر را از وزن سی دام کم و بیش نکند - و در گز چنانچه گذارده آمد کمی و افزونی[3] راه ندهد -
و از باده ساختن و پیمودن و خریدن و فروختن مردم را باز دارد - و از پژوهش درونی برکناره
زید[4] - خواسته فروشده و ناپدید را اگر کس[5] مانده نداشته باشد برنگاشته پاسبانی کند - و گذرهاے
دریاها و چاهها براے مردان و زنان جدا سازد - و براے کشیدن دولاب پاکیزه روزگاری
نامزد گرداند - و زن را از اسپ سواری باز دارد - و چنان کند که گاو و گاومیش و اسپ و شتر تسلیح
نشود - بند کردن و برده فروختن را روا ندارد - و نگذارد که زنی را بزور بسوزند - و سزاوار[6] نیستی بردار
نکشد - و نگذارد که کم از دوازده ساله را ختنه کنند - چون ازین پایه برگذرد بدو گذارد - ملنگان قلندران
و دوکانداران[7] ریاکار را بیرون کند یا از روش باز دارد و آگاه باشد که درین میان گوشه نشین ایزد
پرست آزرده نگردد - و برهنه پایان بادیهٔ طلب را گزندے نرسد - قصاب و صیاد و غسال و
کناس را از مردم جدا بنگاه دهد و مردم را از آمیزهٔ این سنگ دلان سیه دل برکناره دارد
و هرکه با جلاد هم کاسه شود دست او آسیب رساند و اگر کوچ[8] اهابگشت - و گورستان را
بیرون شهر مغرب رویه قرار دهد - و ارادت گزینان را در سوگواری از کبود پوشی باز دارد و در روز سرخ پوشیدن

---

[1] (ه د) نهند ॥ [2] (ش) ساینگی - (ه) ساویدگی ॥ [3] (ص د) افزونی را ॥

[4] در (ص د) نیست ॥ [5] (ص د) از ॥ [6] در (د) نیست ॥

[7] در نسخها دوکانداران موافق عرف هند ॥ [8] (د) کوچ او باید گشت ؟ ॥

کوشش نماید. فروردین ماه تا شرف اهنگی آبان ماه! روزهاے تحویل غرّه ماه شمسی! شانزدهم آن! الٰهی جشنها! روز گرفتگی آفتاب و ماه! یک شنبه. مردم را از تسلیخ باز دارد و شکاری جانور و بیمارانا گزیر روا دارد. و جانشکری بیرون شهر کند. و الٰهی جشنها را کاربندد. شب نوروز و شب شرف چراغان افروزد. سرآغاز شبے که آبستن عید باشد و بروز آن هر پاسے کوس را بلند آوازه گرداند. و در تقویمات پارسی و هندی تاریخ الٰهی را رواج دهد. و نیز در هندی نامها سرآغاز ماه بر شکل بچه نهد.

آئین عمل گذار

کشاورز دوستی باید که جدکاری و راست گفتاری آئین او بود و خود را جانشین پاسبان کل داند و جاے برنشیند که هر کس بدو آسان رسد و آرزومند میانجی نگردد. و ترو گزین حیله فروشان را با نذر گوئی پیش آید و اگر سود نده بمالش پردازد. و از زمین افتادگی نهراسد.[1] از یاد افزاه رهزنان و خونریز و تبهکار و بجیستارنه[2] ستدن درنگذرد. و چنان کار کرد فراپیش گیرد که آدامی فریاد فرو نشیند. برزگران تهیدست را بوام دستگیری کند و باهستگی برستاند. و چون بتگاپوی رئیس ده بجمع کال رسد در هر بگهه نیم بسوه بدو گذارد در نه باندازه خدمت بهره مند گرداند. چندگی زمین شود و قطعه قطعه به ترازوی بینش برسنجد برچگونگی آن شناسا آید. در مزرع هاکشت و کارفراوان تفاوت رود و هر فصل زمینے بکار آید.[3] هر برزگر جدا جدا فرا رسد و تیمار داری نماید. قرارداد پیشین عمل گذار با آگهی برسنجد. اگر بیوقوفی و خیانت رفته باشد بچاره گری برنشیند. در آبادی خرابه کوشد و پاس دارد که آباد بوسے نیفتد. در افزونی گزین جنس کوشش نماید و براے افزایش سختے از دستو کم ستاند

---

[1] (ض د) تاآباں ॥ [2] بجنبیں در (ه ض د) - (ف اش ۴) هراسد ॥

[3] حرف واو در (ش ف ا) نیست ॥ [4] (ض د) آمد ॥

واگر کشاورز از قرار کم کارد و گزین وجهی باز گوید نه پذیرد. واگر در وه زمین بنجر ماند و دهقان را توانائی افزون کاشتن باشد زمین دیگر موضع برافزاید. و بپیمودن و دربینی و دادگری فرایش دارد. سال بسال کشاورز را نیز وا افزاید و در گرو قرار داد بوده از افزون کاشته چیزے نستانند. اگر لختی پیمایش خواهند و برخی نسق بپذیرد قرارنامه را زدوده بدرگاه فرستند. و نقد گرفتن خونکنند و غله نیز بستانند. وآن بر چند گونه بود اکنکوت (بفتح کاف و سکون نون و ضم کاف و سکون واو و تاے فوقانی اکن بزبان هندی غله و کوت تخمین و قیاس باشد). همگی اراضی را بتجربه یا بنگام اندازه برگیرد. و غله را بترازوے بینش برسنجد. و کاردیدگان چنان برگذارند که کم تفاوت رود. اگر اندیشه بخاطر راه یابد سه بار کشت را گزین و میانه و زبون در دو گروه بسنجد و نقش اشتباه بزداید. بسا هنگام زمین را نیز تخمین برکشند درست آید. بٹائی (بفتح با و تاے فوقانی هندی و الف و کسر همزه و سکون یاے تحتانی) بهاولی نیز نامند (بفتح با و هاے خفی و الف و سکون واو و کسر لام و سکون یای تحتانی) کشتزار بریده خرمنها برسازند و بقرار[۱] داد و بهرو بخش بکنند. درین صورت پاسبانان آگاه فراوان باید ورنه بدگوهران نارسته دست خیانت برآلایند. کهیت بٹائی (بکسر کاف و هاے خفی و سکون یاے تحتانی و تاے فوقانی) زمین کاشته بخش کنند و لانک بٹائی (بلام و الف و نون خفی و کاف فارسی) غلها بریده پشتارها برسازند و بایکدیگر[۲] قسمت رود و هر کدام بخانه خود آورده پاک سازد و سود بردارد. واگر برعیت گران نیاید زمین غله بخش را بنرخ[۳] بازار نقدی سازد. درین زمین اگر جنس کامل بکارند در سال اول چهارم حصه از دستور کم ستانند. و در ضبطی[۴] اگر از سال گذشته گزین جنس زیاده و زمین کم آید[۵] و جمع موافق از پیش کاستگی برنجوید شد. و در بنیاد ویژه. همگی خوشنودی خدیو کشت طلبد. نسق بکلانتران

---

۱ (ض د) قرار ۱۱ ۲ (ض د) باهم ۱۱ ۳ (د) نرخ ۱۱ ۴ در (ض د) نیست ۱۱ ۵ (ض د) آمد ۱۱

ده نکند که تن آسانی و کارشناسی برخیزد و چهره دستان ستم پیشه را نیرو بخشد[1] بلکه به یک یک کشاورز فرا رسد و از راه مهربانی نوشته سپارد و بستاند۔

از جریب کش و پیماینده و دیگر عمل گذاران ضامن برگیرد۔ خداوندان پیمایش را روزے که بکار پردازند سیزده دام و سی و یک سیر رساند و در ماهواره بر شمرد و بدین آئین پنج سیر آرد و نیم سیر روغن هفت سیر دانه و بجهت ترکاری و جز آن چهار دام۔ تنکچی چهار سیر آرد و نیم سیر روغن پنج سیر دانه چهار دام۔ جریب کش و تهانه دار[2] هر چهار نفر را هشت سیر آرد و یک سیر روغن پنج دام۔ پیموده را نشان مند سازد۔ و از کلان ترچلکا گیرد که زمین پوشیده ندارند۔ و مختلف الفصول را باز گویند۔ در تکاپوے پیمایش اگر قطعه زبون بنظر درآید اندازه آن را همان زمان برگیرد و قدر آن [illegible] بکشاورز سپارد۔ و اگر پس از برداشتن محصول چنین آگهی رسد از همسایگان و کاغذ خام شناسائی پذیرد و میانه روی بکار برد۔ چنانچه کارکن سوانح ضبطی را بر نویسد مقدم و پتواری نیز هم قلم باشند نگاشتها را برابر کنند و مهر خویش نگاه دارد و نقل آنرا بدان تنکچی سپارد۔ چون موضع بانجام رسد و ضمن منتخبے[3] نگارد و تازه تصحیح نماید و کارکن و پتواری تصدیق نویسند[4] و این نسخه را هفته به هفته روانه درگاه سازد و از پانزده روز نگذارند۔ و پس از فرستادن نسخه نسق بدرگاه والا اگر آفتے بکشت و کار رسد همان وقت نیک وارسیده اندازه نابود برگیرد و آنرا نگاشته بیتاخیر روانه سازد تا پذیرفته۔ یا آئین[5] فرستند۔ مال را به نیکوئی بستاند و بی هنگام دست خواهش دراز نگرداند۔

و تحصیل ربیع از هولی آغازد و آن هندی عیدے ست در پایان دلو یا عنفوان حوت

[1] (د) نه بخشد ۔ [2] (ض د) تهانه دار ۔ (ؤ) تهانه دار ۔ [3] (گ) منتخبی ۔

[4] (ش) تصدیق نماید نویسند ۔ (ض د) نویسد ۔ [5] (د) آئین ۔

یا میانهٔ او) - و خریف را از دسهره (و آن جشنے ست در اواسط[1] یا اواخر سنبله یا اوائل میزان)
پاسبانی نماید که خزینه دار زرِ خاص[2] نخواهد[3] - آنچه در وزن و عیار برابر باشد برگیرد و قدری که راه
نرخ مسکوک صرف گیرد و تفاوت را در قبض نگارد - و قرار دهد که گشاورز چند بار خود رساند و از آن باجیان
خواهشگر از میان برخیزد - غلّه که بکمال رسد مال آن را از بشایستگی برگیرد و موقوف برسیدن جنس
دیگر ندارد - هر که آراضیِ خراجے را نگارد و بجهتِ علف قرق گرداند از گاؤمیش شش دام و از گاو
سه دام سالیانه بازیافت کند و از گوساله و گاؤمیش که بزادن نرسیده باشد باز خواستی نکند -
و در هر قلبه چهار گاو نر و دو ماده گاو و یک گاؤمیش مقرر دارد و در برابر آن چیزی نطلبد[4] - آنچه در
خزینه آورند خود وا رسیده شماره کند و بر روزنامچه کارکن برابر سازد - تصدیقِ خزانچی نویسانند[5] و تحریر[6]
کرده سر بمهر خزانه استوار گذارد و بر دروازه چند قفلِ دگرگون بر نهد - کلید یکی پیش خود دارد
و دیگرے نزد گنجور - و آخر ماه روزنامچهٔ جمع و خرج را از بتکچی گرفته بدرگاه فرستد - و چون دو لک
دام فراهم آید بدستِ معتمدان روانه سازد - و به پتواری هر دیه اهتمام نماید آنچه از رعیت بر آید در
یادداشتے که برعیت میدهد بتفصیل نویسد آنچه باقی ماند اسم باسم طومار درست کرده بنشانِ اعیان
رساند و بآسانی در فصلِ دیگر بستاند - بفرامین سیورغال وا رسد و همواره بدفترخانه نقل فرستاده
برابر سازد - و چک نامها مشخص گرداند - و بخشش فروشده و غائب و نوکر بازیافت کند و پاس دارد که
زمین خود کاشته رعیت[7] کاشته نباشد زمین بازیافت از زراعت نیفتد مال غائب و فروشده
بے وارث را بشایستگی پاسبانی کند و حقیقت عرض دارد - و دیده بانے نماید که جزیه نگیرند
و در بخشودهٔ مصلحت ملک روائی[8] باستانی خلل نرسانند - و شغر و سور و ماتم را سرمایهٔ [illegible]

[1] (د ض) در اواخر سنبله در اواسط یا اوائل - (د) در اواخر سنبله در اواسط ॥ [2] (ش) خالص - (ض او در حاشیه ش) ... ॥
[3] (ض د) بخواهد ॥ [4] (ف ا د) نطلبد ॥ [5] (ق) فرستانند ॥ [6] (ض د) در رعیت کاشته ॥ [7] (ش ف ا) کلی روائی ॥

گرفتن انسازد. واز سلامی برکناره باشد. هرگاه مقدم یا پتواری زر آرد یا پچوتره آمده یک دام سلام
گویان آورد دست بدان نیارد. وهمچنان از بل کتی کرچون کاشته بدرو رسد از هر موضع چیزے
بستاند و دری گزیند. ونیز پیشه وری و بازار نشینی وچوکیداری وراهداری وحاصل باغات و
منڈوی[1] وقرق وماهی گیری ومیربحری ودستور روغن زرد وروغن کنجد وکنبلی وچرم پشم ودیگر
اشکالهای[2] آزمندان ناخداترس را پیرامون نگردد. یکے از شناسندگان آن مرز را نوبت قرار
دهد تا بدرگاه همایون بوده از نقیر وقطمیر آگهی بخشد. هرماه احوال رعایا وجاگیردار وهمسایگان
وایل شدن سرکشان ونرخ اشیا وجه کرایه وحال درویشان وهنرپیشگان ودیگر سوانح معروض
دارد واگر کوتوال نباشد رادای آیین او را برخود گیرد.

آیین بتکچی

بتکچی منش درست قلم شماردان جدگزین عمل گذار[3] را از دنا گزران. موازنه ده ساله نقدی
وجنسی مواضع را از قانون گو برگیرد. واز راه ورسم آن سرزمین آگهی پذیرفته دلنشین عامل گرداند
وبیاوری وتیمارداری پاے همت افشرد. وهرچه با برزگران قرار یابد برنویسد. حدود هر دیه جدا
گرداند وپیمیس زمین آباد وخرابه را اندازه گیرد. ونام منصف[4] وضابطه وجریب کش وتهانه[5] دار برنویسد
ونام کشاورز ونیاک[6] او را وجنس زراعت پایان آن نگارد. ودیه وپرگنه وفصل نیز برگذارد. ونابود را
جدا کرده بود را بازد آرد یا بدستور اهل هند اسم وجنس ونابود را در تخت تاریخ بر زبر بنویسد[7]. وچون

---

[1] (د) منڈری ۔ [2] همچنیں در هر نسخه ۔ [3] (ه) آن عمل گذار ۔ [4] (ض د) منصب ۔
[5] (ض ه) تهاپ‌دار ۔ [6] همچنیں در (ش ف ا) ۔ ودر حاشیه (ش) نیاک یعنی سردار نوشته ۔ (گ) نایک ۔ و
اهل هند سردار ده را چنیں انند ۔ (ض ه) نباک ۔ (و) کشاورز نباک ۔ [7] در (ض د) نیست ۔

ضبط موضع بانجام رسد جمع هر بزرگر درست نماید و محصول موضع را قرار دهد۔ و عامل بدستآویزان تحصیل کند و نسخهٔ ضبط را که بهندی خسره[۵۱] گویند روانه درگاه سازد۔ در وقت توجیه[۵۲] اگر نسخهٔ پیشین نداشته باشد کشت و کار بزرگر را نام بنام از پٹواری نویساند و کامیاب مقصود آید و نسخهٔ توجیه و باقی و واصل را بهنگام پیشفر ستاده باشد و نام تحصیلدار پای نامِ هر موضع در روزنامچه نویسد۔ و هر کشاورزی که مال آورد نام بزنگار و بخط گنجور رسانیده بدو سپارد۔ و نقل توجیه پٹواری و مقدم که بدستآویز آن تحصیل نموده اند و سرخط یعنی یادداشتی که بر عایا سپرده اند از پٹواری گرفته و وارسیده ژرف نگهی بکار برد۔ اگر نا راستی پدید آید جرمانه ستاند و واصل و باقی هر دیه را هر روز بعامل برگوید و او را در انجام کار تیزتر گرداند۔ هرگاه رعیت رجوع بحساب آورد بے انتظار بانجام رساند و آخر هر فصل واصل و باقی[۵۳] هر موضع بنوشته پٹواری برابر کند و روزنامچه جمع و خرج را نام بنام صیغه بصیغه روز بروز نویسد و بدستخط خزانچی و مهر عامل رساند۔ و چون ماه آخر رسد و خریطه سر بمهر عمل گذار بدرگاه روان نماید۔ و نرخنامهٔ مهر و روپیه و دیگر اجناس را روز بروز بمهر اعیان فرستد و جمع و خرج خزانچی را در آخر هر فصل نوشته بدستخط او رساند۔ محصل و جمع بندی در آخر هر سال بمهر عمل گذار روانه گرداند۔ موضعی را که تاخت و تاراج نمایند مال و مواشی بقلم گرفته داخل روزنامچه نماید و حقیقت را عرضه داشت کند۔ و آخر سال چون هنگام تحصیل سپری گردد باقی موضع را نگاشته بعامل سپارد و نقل آن بدرگاه فرستد۔ و در وقت عزل نسخهٔ خود از وجوه باقی و تقاوی و جز آن بعامل حال سپرده خاطر نشان کند و فهرست بر گرفته رو بدرگاه آورد۔

---

۵۱ در لغات هندی کهسرا نوشته۔۱۱

۵۲ (ف) توجیهه۔

۵۳ در (ه و) نیست۔۱۱

آئین خزانہ دار

بزبان وقت فوطہ دار گویند۔ خزینہ[1] خانہ را نز دحاکم اساس نہد وچناں سزد بینے گزینند کہ گزندے بدو نرسد۔ ہر قسم مہر و روپیہ و زر سیاہ وجز آں کہ بزرگ آورد بگیرد۔ و زر مخصوص طلب ندارد۔ و از سکۂ مقدس آنچہ بوزن برابر باشد صرف آں نخواہد و تفاوت وزن مسکوک بستاند و باستانی مسکوک را بنا مسکوک برگیرد۔ زر بوقوف شقدار و کارکن در گزیں جا دارد و آخر روز برشمارد و سرخط بمہر عمل گذار رساند و روزنامچہ را با نسخۂ کارکن برابر کند و بخط خود نشان سازد و در خزانہ را چنانچہ عامل مہر[2] نماید یک قفل از خود نیز برنہد۔ و باآگہی عامل و کارکن در خزانہ بکشاید۔ زر از کشاورز بشناسائی عامل و کارکن بستاند و قبض و مہر و خط پٹواری بر بیاضچہ حساب کہ بعرف ہندوستان بہی گویند (بفتح با و کسر ہا و سکون یاے تحتانی) نویساند تا غبار خلافت بر نخیزد ہیچ گونہ بے دست آویز دیوان پسند خرج نکند۔ و دو کاپچہ سود بر نسازد۔ و اگر خرج ناگزیر روی دہد کرورنگ بر تابد بنوشتہ کارکن و شقدار عمل نماید و حقیقت بموقف عرض رساند۔

کارکرد سپہ سالار تا کرد اراین نخست بر ذمۂ آگہی فرماں وبان روزگار ست وچوں نیروی یک تنہ بسند نیاید بہر شغلے نابیئے[3] برگذارند و رشتہ بایست را دو تائی بخشند[4]۔

روائی روزی

ازانجا کہ فیض پذیری و فیروزی کارکرد مردم زاد بخورش باز گردد و باندازۂ نیکوئی آں تنومندی

---

[1] (ض د) خزینہ جا را [2] (ض د) بمہرا [3] (د) پاے ۔۔

[4] (ض د) بخشد ۔۔

دل فراہم[1] آید ورنہ تن فربہ و جان نزار گردد و سگالشہا از ورگزیدگی گراید و کردار با بشائستگی سعادت
پژوہان ہشیار خرام نخست در سرانجام لقمۂ شرف نگہی بکار برند۔ و بہر خورشش دست نیالایند۔
و سادہ لوحان خداترس را کار دشوار باشد و روزی تنگ۔ آں فروغ بینش نیست کہ بمغز کار
رسیدہ بآسانی زیندہ از بیم نارضامندی ایزدی از بیم گرسنگی بجانکاہی در شوند چنانچہ
یکے را گاوے چند از وجہ حلال بود۔ شیر آں را دستمایۂ روزی ساختے۔ از نیرنگی روزگار بیمار رفت۔
و چند روز ناشتا گذشت۔ بیمار رنجے سخت تکاپو آورد۔ پذیرفتہ پاسخ داوند ایہم کہ دریں چند روز
خوراک ایں دشتے خاموش از کجا بود۔ بکم زبانے کشادہ پیشانی جان بسپرد۔ و داستان
ایں فرو شدگان[2] دشوار اندیش بس فراواں و سختے تعلقیان آزمندال دیگراں از خود باز ندانند
و بزیان زدگی دین و دنیی کام دل برگیرند۔ بیدانشان آشفتہ رائے احتیاج خود را سرمایۂ گرفتہ
دگیر گردانیدہ ابدی نکال اندوزند۔

سلیم دلانِ سعادت منش آں دیدند زمین خرابہ کہ از کسے نباشد ناپدید و اگر پیدا شود دست
افزار کشت و کار ہم رسانیدن دشوار و اگر فراہم آید ہم رسیدنِ قوتے کہ بہ نیروی آں کار کنند
ناپیدا کاں نتواں یافت و اگر نشان دہند و خداوندے بنود کامیاب شدن بدو بس دشوار
و از سپاہگری نیز برکنارہ شدند باندیشۂ آنکہ جان گرامی بدل مال خسیس نگردد از بازرگانے نیز
دامن برچیدند از آنکہ بیشترے کالائی خود را گراں از خواہند و آہوئے آں بپوشند و بدانچہ در رہ
نبود بستایند و آں را کہ بخریداری برخیزند[3] از نکوئیہاے پیدا چشم بربندند و بدانچہ ندارد نکوہش کنند
و سود خود بزیان دیگراں برگزینند! و آنکہ مال مخالف خویش را روا داشتہ دم آسایش برگرفتہ
اند پسندِ شاں نیامد و چناں سرائیدند اگر رہ داوار دوربین آگاہ دل ست داستانِ ہم افزائی

---

[1] در (ض د) نیست ۔ [2] (د) فرو شوندگان ۔ [3] (ض د) برخزند

هست نه حلال ساختن مال دیگری و چگونه از دگرگونگی کیش بی‌دستوری مال یکدگر ستدن شایسته بود و رنه دیو افسانه ایست سرمایهٔ خواب آزمندان باشد و بگوش نیکوان درنشود. اکنون چراغی بر رهگذر همگنان می‌نهد تا راه از چاه دانسته بگوزیان اندوزی درنشوند و گرامی انفاس را بنابایست نگذرانند.

ازانجا که درنهاد مردم زاد فراوان دگرگونگی سرشته اند و شورش درونی و برونی روزافزون[1] و خواهش گران پایه و دو اسپه رود و خشم سبک سرعنان گسل درین دیوسار نامردمی دوستی کمیاب و انصاف بس ناپدید[2] سرآئینه درچنین آشوب گاه چاره بجز فرهی[3] وحدت صورت نبندد. و آن جانداروی انتظام بجز شکوه فرمانروایان دادگر فراهم نیاید. هرگاه خانه و محله بی‌بیم و امید پیشوای دیده ور منتظم نگردد و بی سطوت آن پذیرندهٔ فرایزدی شورش زنبورخانه و بی‌چگونه فرونشیند. نگهبانی مال و جان و ناموس و دین جهانیان چسان[4] شود. اگرچه برخی بخرد گزینان بدست‌آویز خارق عادت این عزیمت در سر گرفتند لیکن بی یاوری سلاطین والاحسن انتظام نگرفت. و نیز دران آتشین دشت طلسم کار و نیرنجی و شعبده باز راه وارد و طوفانهای شورش ازین دریای بی‌تمیزی برخاست و برخیزد و بسا زمانیان از ساده لوحی و کم بینی دران موج خیز ناشناسائی فرو شده و شوند[5] تا آنکه بفروغ خرد از پذیرائی عنان باز کشیدند و توشهٔ سفر دراز سرانجام یافت درین چهارسوی پرآشوب بدیوانگی و بی‌دینی و کافری که دمه را طنزگاه گشتند. دران بزم ناشناسائی اگر خرد پژوه کاروان را گذار شود ناگزیر آئین دیوانگان[6] برگیرد و از نیغارهٔ فرومایگان وارهد. پیداست در هر آباد بوم خداوندان مال فراوان باشند و زینهای

[1] (د) نیست ॥ [2] (ض) ناپدید آید ॥ [3] (ف، ا) فهرئی؟ - (ض د ۲) قانشری؟ ॥

[4] (ض د) چنان؟ ॥ [5] (ه ض د) اوشوند ॥ [6] (د) دیوانگاه ॥

کشت وکار پدر بر پدر دارند لیکن از بدسگالی وتباه اندیشی غبار آمود شک گرد دوستی بت
بران وراز نشود۔ اگر کشاورز را یاوری گیهان پیرای وجاندار وے زندگان اندیشه باشد د
بازرگان از تباه بسیچی باز آید و یاوری فرمان ده روزگار وشمول ایزدی فیض در دل آرد هر آئینه
خواسته او خرد گزین باشد۔ پس شائستگی مال در گرو نیت بود۔ وکار کیاے معدلت اندوز چوں
نکسا ناپاک را پاک سازد و بد را نیک۔ و ادبے یاوران اخلاص گراے و فزونی اسباب
شوکت و فزونی خزینه کارے نتواند[۱] ساخت وجهان پرستاری وفرمان پذیری غازهٔ انتظام برنگیرد
پس هر کرا تنومندی باشد نخست سپاهگری پیشه سازد و یاوری را در سر گیرد تا جان را در برابر
فراهم آمدن پراگندگی زمانیان واشته باشد۔ و روزی چوں علف ستور کشاورز[۲] را فراوان
واگر بدان نیارد پرداخت برنگی خویشتن را در گروه یاوران در آرد۔ پس روائی روزی بدو چیز باز گردد
دادگری فرمان دهان روزگار و اندیشه آبادی فرمان پذیران سعادت سگال فرومایگان طبیعت
پرست زبان معقول ندانند و همواره از محسوس برنگذرند۔ درین شوره زمین آب شمشیر
بکار آید نه زلال دلیل۔ از شکوه او نخوت فروشان کج گراے بخمولستان در شوند ونیکوان
انصاف پژوه را روز بازار شود[۳]۔

هر آئینه آنچه دست مزد پاسبانی آں چار گوهر بے بها قرار دهد سزاوار وشائسته بود و رضامندی
ایزدی را هم آغوش۔ نگاهبانان خانه را خداوند آں دست بخ قرار دهد و تیاق داران عالم را
پاسبان اگر همه مال در پاس ناموس بکار رود باید که شکرانه بوام داده آید چه جاے آنکه
تیاق داری چهار سترگ گوهر نماید لیکن فرمانروایان دادگر افزون از آنچه بدو کارشان انجام
پابد بستانند و دست خواهش نیالایند۔ و ازینجا ست که این وجه باختلاف زمان و مکان

۱ (ه) حق نتواند ۱۱ ۲ در (ه حن د) نیست ۱۱ ۳ (ش ت ا) گرم شود ۱۱

دگرگونگی پذیرد چنانچه گذارده آید.

و ازین دلاویز گفتار روشن گشت هرچه فرمانهان هشیار خرام از راه شرف نگی و سعدلت افزائی از رعیت برگیرند و بفرمان پذیران خدمتگذار بر دهند گزین شائستگی برکمال و جاوید روائی دارد.

و نیز پیدائی گرفت که روزی سپاهی فراوان‌تر و گزیده‌تر باشد! سپس کشاورز و دیگر پیشه وران. و کهن نامهای یونانی چنان برگوید که پیشه وری از سه گونه برنگذرد شریف. خسیس. میانه. نخستین، نفس بازگردد و از سه بیرون نباشد یکی بگوهر خرد چون دوربینی و حسن تدبیر دوم بدانش پذیری چون کتابت و بلاغت. سوم به نیروی دل چون سپاهگری. و خسیس نیز بر سه گونه باشد! اول منافی مصلحت عموم مردم مانند احتکار! دوم مخالف فضیلتی از فضائل چون مسخرگی! سوم آنچه طبع ازو نفرت گیرد چون حجامی و دباغی. و کناسی. و میانه گوناگون مکاسب و حرفها[1] بود برخی ناگزیر چون کدیوری و برخی چنانکه بی آن بسر رود چون. رنگریزی[2] ای برخی بسیط چون درودگری و آهنگری و بعضی مرکب چون ترازوگری و کاردگری.

و ازین گزارش نیز بلند پایگی سپاهگری پیدا. و بالجمله بهترین دستمایه روزی پیشه بود که بعدالت و پارسائی و مردمی نزدیک باشد و از بدکاری و بدنفسی دور. نیکوان در پیشه سه چیز را ناگزیر دانند! دوری از ستمگاری! پرهیز از عار! یکسو شدن از دنائت. آنچه بد و عار پیوندد چون مسخرگی و دیگر خواری[3] کسبها و آنچه بدنائت بازگردد دل نهادن بصناعتی خسیس.

و چون گزیده روزی فراهم آید ناگزیر بتعلقی انتساب بخشی خواهد آنرا نگاهبانی کند بشرطیکه اهل منزل

---

[1] (ش د) حرفها ॥ [2] نسخین در نسخه ॥

[3] نسخین در (ش) - و در دیگر نسخها خواری کسبها ॥

ورزندگانی تنگی بکشند وچون حاجتمند رو آورد بناکامی برنگردد وبیغاره[1] رفتی وآزمندی نکشد[2]
ویتاق واری مال بے آن نشود که خرج کمتر از دخل سازد وبخشے بسود اپرداز دودست دشمن
وقدرے را نقود واثمان وارد وشطرے را اجناس وامتعه وبرخے را بسودا ے دیگران آمیزد
وبعضے را ضیاع وعقار سازد وپاره را به نیکوان وام گویان سپارد وخرج را به آگهی وحق پژوهی
وآزرم ودوستی قرار دهد. داد وستد به کشاده پیشانی چهره افروزد وپشیمانی در نهانخانهٔ دل راه
نیابد پیش نهاد همت رضامندی الهی باشد نه توقع شکرے ونشر ذکرے وانتظار جزای.
وبیشتر بدرویشان نهفته نیاز دهد ودوگونه دادن دیگر هست که اگر هنجار روشناسگی اندوزد
نخست آنکه برسم سخاوت وایثار دهند چون ارمغانی وجز آن. باید که زود پوشیده باشد وافزونی
وبزرگی آن از چشم براندازد وگسسته حال وبیچاره نبود. دوم آنچه از روی ضرورت اتفاق افتد
در طلب ملائم ودفع مضرت چنانچه به ستمگاران وسفیهان دهند تا نفس ومال وعرض از گزند ایشان
رهائی یابد. ودر اینجا میانه روی بکار برد. در پژوهش ملائم همان بهتر که بافزونی نزدیک تر باشد.

وجهانیان در حال معاش از سه گونه بیرون نه. برخے از غنودگی چنان در رفته اند که
بایست معنوی بخاطر نیاید تا بکار کرد. چه رسد. وبخشے از روشن ستارگی چنان در حقیقی مراد شیفته
که یاد روزی بدل نگذرد. وجوقے سعادت پژوهان هشیار خرام شناسائی از دست نهلند[3].
وظاهر را سرمایهٔ آبادی باطن گردانند امید که تا در دل بستگان جاے وارد بسوی پایه سعادت
اندوزد وچون بدشت وارستگی گذاره شود بدو وهین آرامش گزیند.

دست مزد جهانبانی گذارش یافت. روائی روزی در گرو دادگری اورنگ نشینان
فرهنگ آرای ونیک سپهی دستیاران سعادت پژوه ست. وازین رو که سامان شکوه و

---

[1] (ش) بیغاره ردی وآرزومندی ۱۱ [2] (ص و) نکند ۱۱ [3] (ص د) ندهند ۱۱

فرماندہی بہر مرزے دگرگوں بود وزمینہا بتفاوت باشد برخے بکمتر کوشش فراوان بہ دہند وبرخے بر عکس۔ واز دوری ونزدیکی آب وآبادی نیز اختلاف رود۔ کارکیای سر بوم آنرا پاس دارد وباندازہ برگیرد۔ ودر فراخنائے ہندوستان کہ بہر زمانے چندیں فرماندہ کارآگاہ بہبود ششم بخش برگرفتے ودر روستان وتوران وایران پنجم وششم ودہ یک برگیرند۔ در باستان[1] از سر آدم چیزے برگرفتے وخراج برخواندے۔ قباد نکوہیدہ برشمرد وبسیچ آن کرد کہ از زمین کشتمند بیہودہ باز خواہست رود وبیشتر از انجام خواہش روزگار او سپری شد۔ نوشیروان روائی داد وجریب را دہ قبضہ در دہ قبضہ برساخت بشصت در شصت گز بود وبگزہائے کسری۔ ودر بیع آن یک قفیز برگرفت بہ نرخ سہ درم۔ وسوم بخش پانچ فرماندہی گردانید۔ قفیز پیمانہ ایست آن را صاع نیز گویند بوزن ہشت رطل وجز آن نیز برگذارند۔ ودرہم بوزن مثقال۔ چون خلافت بعمر رسید بگذارش دانشوران راہ نوشیروان پیش گرفت واز تیزگی روزگار روشہائے دیگر درمیان آورد چنانچہ باستانی نامہا باز گوید۔ ودر توران وایران از دہ یا زدہ یک ستانند لیکن چندان بر آید کہ از نصف برگذرد۔ واز خوئے ستم کیشی[2] بدنماید[3]۔ ومصر دہ یک فدان[4] گزیدہ وبراہی ودرمیانہ دو دو دو زبون یک ستانند۔ وآن مقدار زمینی است صد قصبہ[5] در صد قصبہ[6]

---

[1] (د) پارستان ۔ [2] (ہ ص د) ستم کیشی ۔ [3] (ش ف ا) نماید ۔ [4] (ص د) فلان ۔

[5] (ش) قبضہ۔ ودر صفحہ ۱۹۲ سطر ۲۰ قبضہ بجائے قصبہ غلط نوشتہ۔ ودر کتب لغات مسطور است کہ شش جو را یک اصبع نامند۔ وچہار اصبع را یک قبضہ بتقدیم بائے موحدہ وضاد معجمہ۔ وشش قبضہ را یک ذراع۔ ودہ ذراع را یک قصبہ بتقدیم صاد مہملہ۔ ودہ قصبہ را یک اشل۔ وجریب یک اشل در یک اشل باشد یعنی دہ قصبہ در دہ قصبہ یا صد ذراع در صد ذراع۔ ودر قدامہ نوشتہ کہ چہار اصبع برابر یک قبضہ باشد ودہ قبضہ برابر یک ذراع۔ وشصت ذراع یک اشل۔ وبہ بنیان یک جریب شصت ذراع در شصت ذراع باشد۔

هر یک باندازهٔ باغ[1]. و ابراهیمی چهل کبیر و دو چهارده کبیر یک روپیهٔ اکبرشاهی. و در برخی رومی بوم از برزگر بر یک جفت گاو سی آقچه[2] ستانند. و آن سیم نقدی است هشتاد و یک ابراهیمی و در جا الصحیح چهل و دو آقچه باز خواهند و از سپاهی بیست و یک و پانزده آقچه و دیگر خداوند صوبه‌ها[3] و در برخی جا از قلبه بیست و هفت آقچه از سپاهی و شش حاکم بر گیرد. و در سخنی جا بیست و هفت آقچه[4] سنجق بیگی و دوازده آقچه سوباشی[5] (یعنی کوتوال). و دیگر روشها نیز از آن ملک باز گذارند.

و در احمدی کیش آراضی گرفته سه گونه برشمارند عشری خراجی صلحی. و دوی نخستین پنج پنج باشد و پسین را دو. اول زمین تهامه که مکه و طائف و یمن و عمان و بحرین[6] در وی بود. دوم زمینی که خداوند آن بدلخواهی بآن دین گرآید[7]. سوم بومی که بزور گرفته باشند و بخش کرده. چهارم هرگاه پذیرای آن کیش در زمین خانه بنا کند یا تاک برنشاند یا باغ سازد و یا بآب باران شاداب گرداند. و در نه تفصیلی نهاده[8] اند. پنجم زمین خراجیه که بدستوری مرزبان آباد شود. و خراجی زمین فارس و کرمان. و دوم ذمی خانهٔ خود را بستان سازد. سوم مسلم زمین خراب آباد کند و آب از چشمه دهد که اساس آن از بیت المال بود. چهارم کشوریکه باشتی گشایش یابد. پنجم زمینی که بآب خراج کشته شود. صلحی زمین بنی بجران[9] و بنی تغلب و شرح آن باستانی نامها باز گوید.

و در برخی نامها زمین را چهارگونه ساخته اند نخست آنکه خداوندان این کیش آباد کرده باشند و آنرا زمین عشر انگارند. دوم آنکه صاحبان زمین پذیرای این کیش گردند. نزد بعضی عشری و کیش یا

---

[1] در همه نسخه باغ ॥ [2] همچنین در لغت ترکی کلکته و (ض) × (ش ف ا) اوقچه - (د) اقچه - و در برآن انجه ॥
[3] (ه) وچه در برخی ؟ ॥ [4] (ف) هفت اوقچه سنجق بیگی - (ض د) هفت اوقچه و ده اقچه بر سنجق بیگی ॥
[5] (ش ف ا) سوقباشی ॥ [6] (و) بحرین در وی بود - (ض) بحرین در نه بود ؟ ॥ [7] (ش ف ا) آید ॥
[8] (ض د) دوم زمین خانه ؟ ॥ [9] (ش ف د) بحران ॥-

برخی بیگانگش امام عشری یا خراجی گردد. سوم آنکه بزور گرفته باشند. گروهی عشری گویند و طائفه خراجی و برخی بر هیچ امام باز گذارند. چهارم آنکه بیگانگان دین بدان صلح نموده باشند آنرا خراجی شمرند.

و خراج خراجی را بر دو گونه پندارند. مقاسمه از پنجم تا ششم بخش. خراج وظیفه آنکه در خور توانائی و سودمندی قرار دهند. و طائفه اصل مال ارتفاعی را خراج گویند. و چون حصه آن گروه از خرج ایشان افزون آید بشرطے چند کوته از آن برگیرند و آنرا عشر نامند و در هر یکی ازین فراوان خلاف. عمر در زمان خود از بیگانگان آئین خویش در اعلی چهل و هشت درهم و اوسط بیست و چهار و ادنی دوازده گرفت و آنرا جزیه نام نهاده.

و در هر ملکے جز کشت و کار از مال مردم چیزے خواهند و آنرا تمغه خواهند. و توران و ایران برخے را بعنوان مال برگیرند. و طائفه را بائین جهات برستانند و برخی را بطور سائر جهات طلب رود و چندے را بنام وجوهات و فروعات. خلاصه سخن آنکه آنچه بر آراضی مزروعی اندازه ربع قرار یابد آنرا مال گویند و از انواع محترفه گزیده جهات خوانند و باقی را سائر جهات. و آنچه متفرع بر مال باشد آنرا وجوهات گویند اگر بدیوان رود و رنه فروعات نامند.

و در هر سرزمین چنیں پیا خواهشها آشوب آورد و مردم آزارد. گیتی خداوند از کار آگهی و جهان پروری ثروت آگهی فرمود و همگی باژ خواستهاے بے حساب را بر انداخت. و خو گرفتن مردم بدین ستمگاری نه پسندید. سخت گز و طناب دیگر را عیار گرفت و شگرف اساسی بر نهاد. و پس گوناگون زمین را بدفراز پیدائی آورد و اندازه وجه پاسبانی برگرفت.

---

۱ (ش) نام عشری یا خراجی گیرد. (ه) ایام. (ف ا) امام. (ض د) امام. ۲ (ه ش ف ا) ایام
۳ در (ه ض د) نیست ۴ (ه) مقاسمه پنجم یا ششم ۵ همچنین در (ر). در دیگر نسخها خراج ۶ (ض د) این
۷ (ه ض د) چیز ۸ در (ض د) نیست ۹ (ض د) ربع ؟

صوبهٔ دهلی

از سیوم اقلیم۔ درازا از پلول تا لودهیانه که بر ساحل دریای ستلج است صد و شصت و
پنج کروه۔ پهنا از سرکار ریواری تا کوه کماون صد و چهل ۔ دیگر از حصار تا خضرآباد صد و سی۔ خاور رویه
دارالخلافه آگره۔ میان مشرق و شمال پیوسته بخیرآباد صوبه اوده۔ شمالی کوهستان۔ جنوبی
صوبهٔ آگره و اجمیر۔ غربی لودهیانه۔ گزین دریای گنگ و جون۔ آغاز پیدائی این هر دو رود بار
درین صوبه۔ گهگر۔ و دیگر رودها فراوان۔ بیشتر کوه شمالی۔ آب هوا باعتدال نزدیک۔ زمین بسیار
سیلابی برخی جا کشت و کار سه فصله شود۔ میوه ایرانی و تورانی و هندی۔ و گوناگون گلها فراوان
و عمارات عالی از سنگ و خشت فروغ افزای چشم و عشرت افزوده دل۔ و دریافت
گزیده کالای هفت اقلیم کم همتا۔

دهلی از مهین دیرین شهرها[1] نخست اندرپت[2] نام داشت۔ طول صد و چهارده درجه و سی و
هشت دقیقه۔ عرض بیست و هشت درجه و پانزده دقیقه۔ اگرچه برخی از اقلیم دوم انگارند همانا
لغزشی رفته و عرض از حال آگهی بخشد۔ و سر آغاز کوه جنوبی از آن شناسند۔ سلطان قطب الدین
و سلطان شمس الدین در قلعه پتهورا بسر می بردند۔ سلطان غیاث الدین بلبن قلعه دیگر اساس
نهاد و آنرا مرزغن[3] اندیشید۔ و عمارتی دلکشا برساخت و گنهگار چون درشدی رهائی یافتی۔
معز الدین کیقباد بر ساحل دریای جون شهری دیگر آباد گردانید و آنرا کیلوکهری گویند۔ امیر خسرو
در قران السعدین این شهر و قصر را بر می ستاید۔ و امروز خوابگاه جنت آشیانی۔ و والا عمارتی
نو بران اساس یافت۔ سلطان علاء الدین شهری دیگر بنیاد نهاد و قلعه نو برساخت۔ آنرا سیری گویند

[1] (ش) شاهجهان آباد ۔۔ [2] (ش) اندرپست ۔۔ [3] مرزغن یعنی گورستان ۔۔

وتغلق آباد و ازو آثار تغلق شاه - و سلطان محمد پور او مصری دیگر فراهم آورد و بلند ایوانے برافراخت و هزار ستون از سنگ خام بکار رفت و دیگر منازل دلکشا بروی کار آورد و سلطان فیروز بنام خود شهرے بزرگ آباد گردانید و دریاے جون را بریده بنزدیک روانه ساخت - و سه کروهی فیروز آباد کوشکے دیگر برافراشت جهان نما نام - [٥١] شه فراخ نقب زده بود با پردگیان سواره برگذشتے - بدریا سو پنج جریب - و جهان نما دو کروه - و بدهلی قدیم پنج کروه - جنت آشیانی قلعه اندرپت را تعمیر فرمود و دین پناه نام نهاد - و شیرخان دهلی علائی را ویران کرده جدا شهرے برآراست - اگرچه آثار این شهرها بشیوا زبانی نماید و همین اندر زها برخواند لیکن امروز بیشتر دهلی بیشتر خراب - و گورستان فراوان آباد - خواجه قطب الدین اوشی و شیخ نظام الدین اولیا و شیخ نصیر الدین محمود چراغ دهلی و ملک یار پیران و شیخ صلاح و ملک کبیر اولیا و مولانا محمود و حاجی عبد الوهاب و شیخ عبد الله قریشی و شیخ شمس ترک بیابانی و شیخ شمس اوتاد [٥٢] و امیر خسرو و بسیارے ایزد شناسان حق پرست درین سرزمین خواب واپسین دارند - و سلطان شهاب الدین غوری و سلطان شمس الدین و سلطان ناصر الدین غازی [٥٣] و سلطان غیاث الدین و سلطان علاؤ الدین و سلطان قطب الدین و سلطان تغلق و سلطان محمد عادل و سلطان فیروز و سلطان بهلول و سلطان سکندر لودی را خوابگاه - و بسا زندگان براے خواب واپسین دل گزین جاها و باغها برساخته اند - طبیعت پژوهان را سرمایه شاد خواب عشرت و خردمندگان [٥٤] را داروی بیداری -

درکوه اسلام آباد چشمه ایست لب شرف - همواره آب گرم برجوشد آنرا پر بهاس کند

---

[٥١] (ش) سره؟ [٥٢] (ه) اوتادولا - (ش) اوتادولا - (ض) اوتاد - (گ) اوتا

[٥٣] غازی براے مهمله قتائل (ض) ناصر الدین و سلطان معز الدین غازی و سلطان غیاث الدین الخ - (ه ش) نصیر الدین لازی و سلطان غیاث الدین الخ [٥٤] (ش) خردمندان را -

گویند و گزین پرستش جا دانند۔ و بسوامتر کهیسری بیگه کوه را ابر فاکنده عبادتگاه ساخته بود و امروز برهمان منوال کهنگی این رباط برگوید۔

بداون از سترگ شهرهاے باستانی۔ فراوان اولیا درو آسوده اند۔

لختے از شمالی کوه این صوبه را کماون نامند۔ کان طلا و نقره و سرب و آهن و مس و زینخ و تنگار درو۔ و آهوے مشکین و گاو قطاس و کرم پیله و باز و شاهین و دیگر شکاری جانور و عسل و اسپ گوٹ بس انبوه۔

در سرکار سنبل فراوان شکار۔ و کرگدن نیز باشد۔ جانوریست بشابه خرد فیل بچیر حلوم شاخ بر پیشانی۔ بداں جانور بشکرد۔ از پوست او سپر و از شاخ او زه گیر و جز آن بر سازند و در شهر سنبهل سر منڈل نام برهمن را پرستش جا داز نژاد او دهم اوتار اینجا پدید آید۔

هانسی باستانی شهریست۔ شیخ جمال خلیفه شیخ فرید شکر گنج را خوابگاه۔

نزد قصبه سهنه گو لابیست فراز کوه همواره آب گرم بر جوشد ہما نیرنگی کان گوگرد باشد۔

حصار سلطان فیروز آباد ساخت و آب جون بریده بدو نزدیک گردانید۔ الهی پرستاری نوید فرماندهی داد۔ بخواهش او این رود آورد۔ شگفت آنکه نزدیک قصبه سرسا بگولابی در شد ناپدید شود۔ و آں حوض را بهدرا گویند۔ و شگرف داستانی برگذارند۔ درین بوم رود بارکم بود و آب چاه بس دور برآید۔

سهرند از نامور شهرها۔ و باغ حافظ رخنه نشاط افزاے نظارگیان۔

تهانیسر را بزرگ معبد برشمرند و دریاے سرستی نزد او برگذرد و هندی نژاد را فراوان گرایش بدو۔ و نزدیک آں گولابی است کرکهیت نام۔ از دور دستها به نیایش آیند و تن شوی کنند و خیرات بردهند۔ و آویزه مهابهارت درینجا شد و نمیه پیین دواپر۔

انتخاب

از

قصائد و دیوان شیخ سعدی رحمه

فی مدح صاحب الشهید علاء الدین جوینی

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را / بیا مطالعه کن گو بنوبهار زمین را
شگفت نیست که از طین برکند گل و نسرین / همان که صورت آدم کند سلالهٔ طین را
حکیم بار خدایی که صورت گل خندان / درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را
سزد که روی عبادت نهند بر در حکمش / مصوری که درون رحم نگاشت جنین را
نعیم خطهٔ شیراز و لعبتان بهشتی / ز هر دریچه نگه کن که حور بینی عین را
گرفته راه تماشا بدیع چهره بتانی / که در مشاهده عاجز کنند لعبت چین را
کمان ابروی ترکان بتیر غمزهٔ جادو / گشاده بر دل عشاق مستمند کمین را
هزار نالهٔ بیدل ز هر کناره برآید / چو پر کنند غلامان شاه خانهٔ زین را
بهم برآمده آب از نهیب باد بهاری / مثال شاه غضبان گره فگنده جبین را
مگر شگوفه بخندید و بوی عطر برآمد / که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را
بیار ساقی مجلس بگوی مطرب مدهوش / که دیر شد که قرینان ندیده اند قرین را
هزار دستان گلشن بهاری چو سعدی / دعای صاحب عادل علای دولت و دین را
وزیر مشرق و مغرب امیر مکه و یثرب / که هیچ ملک ندارد چنو حفیظ و امین را

جهان فضل و فتوت جمال دست وزارت | که زیر دست نشاند مقربان مکین را
دران حرم که نهندش چهار بالش حرمت | بر آستان نرسد خواجگان صدرنشین را
چو شیر رایت او را صبا کند متحرک | مجال حمله نماند ز هول شیر عرین را
ملوک روی زمین را باستمالت و حکمت | چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را
دیار دشمن او را بمنجنیق چه حاجت | که رعب او متزلزل کند بروج حصین را
وزیر عالم و عادل باتفاق افاضل | پناه ملک بود و پادشاه روی زمین را

سنان هیبت او دشمنان دولت و دین را
چنان زند که سنان ستاره دیو لعین را

بعهد عدل وی اندر نماند دست تطاول | مگر سواعد سیمین و بازوان سمین را
همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش | چو وام دار که دریابد آستین ضمین را
شروع فکر من اندر بیان خاصیت او | تکلف است که حاجت بشرح نیست یقین را
هلال اگر بنماید کسی بدیع نباشد | چه حاجت است که بنماید آفتاب مبین را
درین حدیقه که بلبل زبان نطق ندارد | تو شوخ دیده مگس بین که برگرفته طنین را
آیا رسیده بجای کلاه گوشه قدرت | که دست نیست بران پایه آسمان برین را
گر اشتیاق تو نسیم بوصف راست نیاید | چنان محب و مریدم که تشنه ماء معین را
برای حاجت دنیا طمع بخلق نبردم | که تنگ چشم تحمل کند عذاب مهین را
تو قدر فضل شناسی که آن فضلی و دانش | شبه فروش چه داند بهای در ثمین را
نگاهدار و معینت خدای باد که هرگز | به از خدای نبینی نگاهدار و معین را
مضاجع پدرانت غریق باد برحمت | که چون تو عاقل و هشیار پرورند بنین را

در سخن بدو مصرع چناں لطیف ببندم — که شاید اہل معانی که ورد خود کنند این را
بخور و ببخش که دنیا بہیچ کار نشاید — جز آنچه پیش فرستند روز باز پسین را

حرف الثا فی الموعظة والنصیحة

ایها الناس جہاں جای تن آسانی نیست — مرد دانا بجهاں داشتن ارزانی نیست
خفتگاں را خبر از زمزمهٔ مرغ سحر — حیواں را خبر از عالم انسانی نیست
داروی تربیت از پیر طریقت بستاں — کادمی را بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد — نتواں دید در آئینه که نورانی نیست
شب مرداں خدا روز جہاں افروز است — روشناں را بحقیقت شب ظلمانی نیست
پنجهٔ دیو ببازوی ریاضت بشکن — کاین بسرپنجگی ظاہر جسمانی نیست
طاعت آں نیست که بر خاک نهی پیشانی — صدق پیش آر که اخلاص بپیشانی نیست
حذر از پیروی نفس که در راه خدای — مردم افگن تر ازین غول بیابانی نیست
عالم و عابد و صوفی همه طفلان رہ اند — مرد اگر ہست بجز عالم ربانی نیست
با تو ترسم نکند شاہد روحانی روی — کالتماس تو بجز لذت نفسانی نیست
خانه پر گندم و یک جو نفرستاده بگور — غم مرگت چو غم برگ زمستانی نیست
بسبری مال مسلماں و چو مالت ببرند — بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست
آخری نیست تمنای سر و ساماں را — سر و ساماں به ازین بی سر و سامانی نیست
آں کس از دزد بترسد که متاعی دارد — عارفاں جمع نکردند و پریشانی نیست
ہر کرا خیمه بصحرای فراغت زده اند — گر جہاں جمله بلرزد غم ویرانی نیست

یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد
بشنو ار در سخنم فائدهٔ جانی نیست

حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو
گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست

سعدیا گرچه سخندان و مصالح گوئی
بعمل کار برآید به سخندانی نیست

تا بخرمن نرسد دست امیدی که تراست
چارهٔ کار بجز دیدهٔ بارانی نیست

گر گدائی کنی از درگه آن کس باری
که گدایان درش اسم سلطانی نیست

یارب از نیست بهست آمده صنع توایم
وانچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست

گر برانی و گرم بندهٔ مخلص خوانی
روی نومیدیم از حضرت سبحانی نیست

نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت
تو به بخشای که درگاه ترا ثانی نیست

ایضاً فی الموعظة والنصیحة

خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست
بس اعتماد برین پنج روز فانی نیست

درخت قد صنوبر خرام انسان را
مدام رونق نوبادهٔ جوانی نیست

گلی است خرم و خندان و تازه و خوشبوی
ولی امید ثباتش چنانکه دانی نیست

دوام پرورش اندر کنار مادر و مهر
طمع مکن که در و بوی مهربانی نیست

مباش غره و غافل چو میش سر در پیش
که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست

چه حاجت است عیان را باستماع و بیان
که بیوفائی دور فلک نهانی نیست

کدام باد بهاری وزید در آفاق
که باز در عقبش آفت خزانی نیست

اگر ممالک روی زمین بدست آری
بهای دولت یک ذره زندگانی نیست

دل ای رفیق برین کاروانسرای مبند
که خانه ساختن آیین کاروانی نیست

اگر جهان همه کامست دشمن اندر پی
بدوستی که جهان جای کامرانی نیست

چو بت پرست بصورت چنان شدی مشغول
که دیگرت خبر از لذت معانی نیست

جهان ز دست بدادند دوستان خدای
که پای بند غذارا جز این جهانی نیست

نگاهدار زبان تا بدوزخت نبرند
که از زبان بتر اندر جهان زبانی نیست

عمل بیار و علم بکش که مردان را
رهی سلیم تر از کوی بی نشانی نیست

طریق حق رو و هر کجا که خواهی باش
که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست

کف نیاز بدرگاه بی نیاز برآر
که کار رهرو خدا جز خدای خوانی نیست

مخور چو بی ادبان کاه و تخم کایشان را
امید خرمن اقبال آن جهانی نیست

مکن که حیف بود دوست خود آزردن
علی الخصوص مران دوست را که ثانی نیست

چه سود ریزش باران وعظ بر سر خلق
که مرد را بارادت صدف دهانی نیست

زمین تیغ بلاغت گرفتی ای سعدی
سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست

بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت
نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست

نه هر که دعوی زورآوری کند بابا
بسر برد که سعادت به پهلوانی نیست

ولی بخواجه عطار گو ستایش مشک
مکن که بوی خوش از مشتری نهانی نیست

فی الزهد والمعرفة والنصیحة

هر آن نصیبه که پیش از وجود نهادست
هر آنکه در طلبش سعی میبرد بادست

سر قبول بباید نهاد و گردن طوع
که هر چه حاکم عادل کند همه دادست

کلید گنج اقالیم در خزانه اوست — کسی بقوت بازوی خویش نگشاداست

بچشم طائفهٔ کرشمهٔ نماید نقش — گمان برند که نقاش آن نه استاداست

اگر تو دیده وری نیک و بد ز حق بینی — دو بینی از قبل چشم احول افتاداست

جهان که زرع نخیل آفرید و روزی داد — ملخ بخوردن روزی هم او فرستاداست

چو نیاید درنگری آنکه میکند فریاد — ز دست خوی بد خویشتن بفریاداست

تو پاک باش و مدارای برادر از کس باک — بیاد دار که این پندم از پدر یاداست

اگر بپای بپوئی و گر بسر بروی — بقسمت ندهد روزی که ننهاداست

خدای راست بزرگی و ملک بی انبار — دگر بهر که تو بینی بعاریت داداست

گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی — نه در خزانهٔ دنیا که عشرت آباداست

بخاک در مروای آدمی بنخوت و ناز — که زیر پای تو همچون تو آدمی زاداست

جهان بر آب نهاداست عاقلان دانند — که روی آب نه جای قرار بنیاداست

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی — که هر که بندهٔ حق شد ز خلق آزاداست

فی صفة الربیع

علم دولت نوروز بصحرا برخاست — لشکر زحمت سرما ز سر ما برخاست

تار باید کله قاقم برف از سر کوه — یزک تابش خورشید بیغما برخاست

بر عروسان چمن بست صبا هر گهری — که بغواصی ابر از دل دریا برخاست

این چه بوییست که از جانب خلخ بدمید — وین چه باداست که از جانب صحرا برخاست

چه هواییست که خلدش بتحیر بنشست — چه زمینی است که چرخش بتولا برخاست

طارم اخضر از عکس چمن حمرا گشت ‌‌ ‌ بسکه از طرف چمن بوی لالا برخاست

موسم نغمهٔ چنگ است که در بزم صبوح ‌‌ ‌ بلبلاں را ز چمن ناله و غوغا برخاست

بوی آلودگی از خرقهٔ صوفی آمد ‌‌ ‌ شور دیوانگی از سینهٔ دانا برخاست

از زمین نالهٔ عشاق بگردوں برسید ‌‌ ‌ وز شرے نالهٔ مستاں ثریا برخاست

بسکه خوبان پی تفرج سوی صحرا رفتند ‌‌ ‌ الغیاث از چمن و گلبن و صحرا برخاست

عاشق امروز بذوقی بر شاهد بنشست ‌‌ ‌ که دل او ز اندیشهٔ فردا برخاست

هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فگند ‌‌ ‌ بیدلی خسته کمر بسته چو جوزا برخاست

هر کجا سرو قدی چهره چو یوسف بنمود ‌‌ ‌ عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست

هر کسی را هوس روی گلی در سر شد ‌‌ ‌ نه که این ولوله از بلبل تنها برخاست

با رخش لاله ندانم بچه رونق بشگفت ‌‌ ‌ با قدش سرو ندانم بچه یارا برخاست

سر ببالین عدم باز نه ای نرگس مست ‌‌ ‌ که ز خواب سحر آن نرگس شهلا برخاست

بسخن گفتن او عقل ز هر دل برمید ‌‌ ‌ عاشق آن قد سروم که چه زیبا برخاست

روز رویش چو برانداخت نقاب سر زلف ‌‌ ‌ گوئی از روز قیامت شب یلدا برخاست

ورق خوبی معشوق ز هم بر کردند ‌‌ ‌ قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست

ترک عشقش بنه صبر چناں غارت کرد ‌‌ ‌ که جهاں را ز حرم راز معما برخاست

سعدیا نامه سیه کردن سودا تا کی ‌‌ ‌ که قلم را بسر از دست تو سودا برخاست

فی الموعظه

ترا ز کوے اجل کے قرار خواهد بود ‌‌ ‌ قرارگاه تو دار القرار خواهد بود

اگر تو ملک جہاں را بدست آوردی   مباش غرہ کہ ناپایدار خواہد بود
مبال غرہ چہ باشی کہ یک دو روزی چند   ہمہ نصیبہ میراث خوار خواہد بود
ترا بتختہ و تابوت برکشند از تخت   گرت خزانہ و لشکر ہزار خواہد بود
ترا بکنج لحد سالہا بباید خفت   تن تو طعمہ سر مور و مار خواہد بود
اگر تو در چمن روزگار ہیچو گلے   دمیدہ بر سر خاک تو خار خواہد بود
بناز مندی یاران ندارد وقت سودی   مگر عمل کہ ترا با زیار خواہد بود
بسا سوار کہ آنجا پیادہ خواہد شد   بسا پیادہ کہ آنجا سوار خواہد بود
بسا امیر کہ آنجا اسیر خواہد شد   بسا اسیر کہ فرماں گذار خواہد بود
بسا امام ریائی و پیشوائے بزرگ   کہ روز حشر و جزا شرمسار خواہد بود
چرا ز حال قیامت دمی نیندیشی   کہ حال بیخبراں سخت زار خواہد بود
بہشت میطلبی از گنہ نہ پرہیزی   بہشت منزل پرہیزگار خواہد بود
گذر ز باطل و مردانہ حق پرستی کن   ز حق پرستی بہتر چہ کار خواہد بود
بساز چارہ رفتن چو رہروان رفتند   کہ سعدی از تو سخن یادگار خواہد بود
بقطرہ قطرہ حرامت عذاب خواہد بود   بذرہ ذرہ حلالت شمار خواہد بود

فی التنبیہ

روزی کہ زیر خاک تن ما نہاں شود   وانہا کہ کردہ ایم یکایک عیاں شود
یا رب بفضل خویش ببخشای بندہ را   آں دم کہ عازم سفر آں جہاں شود
بیچارہ آدمی کہ اگر خود ہزار سال   مہلت بیابد از اجل و کامراں شود

هم عاقبت چو نوبت رفتن بدو رسد / با صد هزار حسرت ازانجا روان شود
فریاد ازان زمان که تن نازنین ما / بر بستر هوان فتد و ناتوان شود
اصحاب را چو واقعهٔ ما خبر کنند / هر دم کسی برسم عیادت روان شود
وانکس که مشفق است و دلش مهربان ما است / در جستن دوا پی این و آن شود
وانگه که چشم بر رخ ما افگند طبیب / در حال ما چو فکر کند بدگمان شود
گوید فلان شراب طلب کن که تشنه است / ما را بدان امید سبب در زیان شود
شاید که یک دو روز دگر ماند عمر ما / وان یک دو روز بر سر سود و زیان شود
یاران و دوستان همه در فکر عاقبت / کاحوال بر چگونه و حال از چه سان شود
تا آن زمان که چهره بگردد ز حال خویش / وان رنگ ارغوانی ما زعفران شود
وان رنج در وجود بنوعی اثر کند / کز لاغری بسان یکی ریسمان شود
در ورطهٔ هلاک فتد کشتی وجود / نیز از عمل بماند و بی بادبان شود
آید شدید ملائکه در وقت قبض روح / چون بنگریم دیدهٔ ما خون فشان شود
باید که در چشیدن آن جام زهرناک / شیرینی شهادت ما در زبان شود
یارب بده بخش که ما را در آن زمان / قول زبان موافق صدق جنان شود
ایمان ما ز غارت شیطان نگاه دار / تا از عذاب و خشم تو جان در امان شود
فی الجمله روح و جسم ز هم مفترق شوند / مرغ از قفس برآید و در آشیان شود
جان ار بود پلید شود در زمین فرو / ور پاک باشد او بر آسمان شود
آوازه در سرای بیفتد که خواجه مرد / وز هم وز زیر خانه پر آه و فغان شود
از یک طرف غلام بگرید بهای های / وز یک طرف کنیز زاری کنان شود

در یتیم گوهر یکدانه را از اشک
جزع دو دیده پر ز عقیق یمان شود

تابوت و پنبه و کفن آرند مرده شوی
او را دو و کر آن ز کران تا کران شود

آن از نعش تا لب گور و هر که هست
بعد از نماز باز سر خان و مان شود

هر کس رود بمصلحت خویش و جسم ما
محبوس و مستمند دران خاکدان شود

پس منکر و نکیر بپرسند حال ما
وین جمله حکمها ز پئی امتحان شود

گر کرده ایم خیر نماز و خلاف نفس
آن خاکدان تیره چو باغ و گلستان شود

ور جرم و معصیت بود و فسق کار ما
آتش در و فتد لحد هم دخان شود

یکهفته یا دو هفته کم و بیش صبح و شام
با گریه دوست همدم و همداستان شود

حلوا و صحن چار شب جمعه چند بار
بهر ریا بخانه هر گور خوان شود

وان همسر عزیز کز او عده دست داشت
خواهد که بار بسته عقد فلان شود

میراث گیر کم خرد آید بجستجوی
بس گفتگوی بر سر باغ و دکان شود

نامے ز ما بماند و چندی ز تمام
در زیر خاک با غم و حسرت نهان شود

وانگه که چند سال برین حال بگذرد
آن نام نیز گم شود و بے نشان شود

وان صورت لطیف شود جمله زیر خاک
وان جسم زورمند کفے استخوان شود

از خاک گور خانهٔ ما خشتها پزند
وان خاک خشت و تکش گل گران شود

دوران روزگار بما بگذرد بسے
گاہے شود بهار و دگر گه خزان شود

تا روز رستخیز که اصناف خلق را
تنها ز بهر عرض قرین روان شود

حکم خدای عزوجل کائنات را
در فصل هر قصیده بکلی روان شود

از گفتن و شنیدن و از کرده ای
در موقف محاسبه یک یک عیان شود

میزان عدل نصب کنند از برای خلق / یکسر سبک برآید و یکسر گران شود
هر کس نگه کند به بد و نیک خویشتن / آنجا یکی غمین و یکی شادمان شود
بندند باز بر سر دوزخ پل صراط / هر کس از او گذشت مقیم جنان شود
وان کس که از صراط بلرزید پای او / در خواری عذاب ابد جاودان شود
اشرار را حرارت دوزخ کند قبول / و احرار را عنایت حق سایبان شود
پس روی همچو ماه ز خجلت شود سیاه / پس قد همچو تیر ز هیبت کمان شود
پس شخص بینوا که ورا از علو قدار / عشرت سرای جنت اعلا مکان شود
پس پیر مستمند که در گلشن مراد / بوی بهشت بشنود و نوجوان شود
مسکین اسیر نفس و هوا کاندران مقام / با صد هزار غصه قرین هوان شود
برگی که از برای مطیعان کشد خدای / عاصی چگونه بر سر آن برگ خوان شود
خرم دلی که در حرم آباد امن و عیش / حق را بخوان لطف و کرم میهمان شود
این کار دولت است نداند کسی یقین / سعدی یقین بجنت خلد آشیان شود

فی حمد الله سبحانه

فضل خدای را که تواند شمار کرد / یا کیست آن که شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کائنات / چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان / از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بحر آفرید و بر و درختان و آدمی / خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت / اسباب راحتی که ندانم شمار کرد

آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت | آن منتی که فلک زیر بار کرد
کهسار کوهسار نطع زمین بدوخت | تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
اجزای خاک مرده بتشریف آفتاب | بستان میوه و چمن و لاله زار کرد
ابر آب داد بیخ درختان مرده را | شاخ برهنه پیرهنش نوبهار کرد
چندین هزار منظر زیبا بیافرید | تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
توحید گوی او نه بنی آدم اند و بس | هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
شکر کدام فضل بجای آورد کسی | حیران بماند هر که درین افتکار کرد
گوئی دوام روح که در کالبد دمید | یا عقل ارجمند که با روح کار کرد
لال است در دهان بلاغت زبان وصف | از غایت کرم که نهان آشکار کرد
سر جیست تا بطاعت او بر زمین نهیم | جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
ای قطره منی سر بیچارگی بنه | کابلیس را غرور منی خاکسار کرد
بخشنده که سابقه فضل و رحمتش | ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد
پرهیزگار باش که دادار آسمان | فردوس جای مردم پرهیزگار کرد
تا برده رنج گنج میسر نمیشود | مزدان گرفت جان برادر که کار کرد
هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت | دانه نکرد و ابله و دخل انتظار کرد
دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی | جائی نشست نیست نباید قرار کرد
دار القرار خانه جاوید آدمی است | این جای رفتن است نشاید قرار کرد
چند استخوان که هاون دوران روزگار | خوردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد
ظالم بمرد و قاعده زشت ازو بماند | عادل برفت و نام نکو یادگار کرد

عیسی بعزلت از همه عالم کناره جست   قارون ز دین برآمد و دنیا قرار کرد

محبوش آرزوی دل اندر کنار کرد   بازی رکیک بود که موشی شکار کرد

با اعتماد بر کرم مستعان کنیم   کان تکیه بر باد بود که بر مستعار کرد

بعد از خدای هر چه پرستند هیچ نیست   بیدولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد

وین گوی دولتست که بیرون نمی‌رود   الا کسیکه در ازلش بخت یار کرد

بیچاره آدمی چه تواند بسعی کرد   چون هر چه بود نیست قضا کردگار کرد

او پادشاه و بنده نیک آفریده   بدبخت و نیکبخت و گرامی و خوار کرد

سعدی بهر نفس که برآورد در سحر   چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد

هر بنده که خاتم دولت بنام اوست   در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد

بالا گرفت و خلعت والا امید داشت   هر شاعرے که مدح ملوک و دیار کرد

شاید گر التفات کند خلعت مزید   سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

فی التنبیه

چو مرد رهرو اندر راه حق ثابت قدم گردد   وجود غیر حق یکبار ز چشم تو چندش عدم گردد

کمر بندد قلم کردار سر در پیش لب بر هم   بهر چه فیما بینش آید تارک چون قلم گردد

ز چوگان ملامت تا در آنکس روی برتابد   که در راه خدا چون گوی تا سر قدم گردد

ستم بگران سلطان را درین ایوان کسی باشد   که پشیمانی کند چون همچو پشت نعل خم گردد

تو خواهی نیک و خواهی بد بکن امروز ای سرپنجه   عمل گر بد بود ور نیک بر عاقل رقم گردد

ببین کز ظلم جباری که آزاری ستم بیند   ستمگر نیز روزی کشته تیغ ستم گردد

درین گرداب بی‌پایان منه بار شکم بر دل | که کشتی روز طوفان غرق از بار شکم گردد
بسعی ای آتشین دل مدتی باری بکش کاین سن | بسی آئینه گیتی نما و جام جم گردد
تگاپوی حرم تا کی خیال از طبع بیرون کن | که محرم گر شوی ذات حقایق را حرم گردد
کجا بر سهگین سنگی ست در ره مانده مردم را | چنین سنگی بگرداب سیلاب ندم گردد
غمی خور کو بشادیهای بی‌اندازه انجامد | چو بی‌عقلان مرو دنبال شادی که غم گردد
خداوندان ملک فتح و کسر دشمنان گوی | پریشان چون گشت احوال بر با نیز هم گردد
دولت اویدها بر دوز تا عین الیقین گردد | تنت را زخمها برگیر تا کنز الحکم گردد
درون حرص نگذار که نزد دوستان باشی | شکم خالی چو نرگس باش تا دستت درم گردد
خداوندا اگر اقرا الی بدین حکمت که بخشیدی | مرا افزون شود بی آنکه از ملک تو کم گردد
فتاد اندر تن خاکی ز ابر بخشش قطره | مدد فرما بفضل خویش تا این قطره یم گردد
امید هست آری خصوص آنرا که در خاطر | ثنای سید مرسل نبی محترم گردد
محمد کز ثنای فضل او بر خاک هر خاطر | که باران قطره در حال دریای نعم گردد
چو دولت یابدم تحمیدات مصطفی گویم | که در دریوزه صوفی گرد اصحاب کرم گردد
زبان را درکش ای سعدی ز شرح علم او گفتن | تو در علمش چه دانی باش تا فردا علم گردد
اگر تو حکمت آموزی بدیوان محمد رو | که تو جهل آن بود کو خود بدانش متهم گردد
ز دفتر جادوانی رست صاحبان دنیا | هزاران درویش صاحبدل کر نیز محتشم گردد

در موعظه و مدح مجدالدین رومی

جهان بر آب نهاده ست و زندگی بر باد | غلام همت آنم که دل برو ننهاد

جهان نماند و خرم روان آدمی / که باز ماند از و در جهان به نیکی یاد
سرای دولت باقی نعیم آخرتست / زمین سخت نگه کن چو می‌نهی بنیاد
کدام عیش درین بوستان که باد اجل / همی برآورد از بیخ قامت شمشاد
حیات عاریتی خانه‌ایست بر ره سیل / چراغ عمر نهاده است بر دریچهٔ باد
بسی برآید و بی ما فرو شود خورشید / بهار گاه خزان باشد و گهی مرداد
بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی / پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم / ورت ز دست نخیزد چو سرو باش آزاد
بسی بدیدهٔ حسرت ز پس نگاه کند / کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد
وجود خلق بدل میکنند ورنه زمین / همان ولایت کیخسرو است و ملک قباد
چو طفل بر همه بازید و بر همه خندید / عجب تر آنکه نگشتند دیگران استاد
عروس ملک نکوروی دختریست ولی / وفا نمی‌کند این سست مهر با داماد
نه خود سریر سلیمان بباد رفتی و بس / که هر کجا که سریریست میرود بر باد
همین نصیحت من گوش دار و نیکی کن / که دانم از پس مرگم کنی به نیکی یاد
نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد / ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد
چنانکه صاحب فرخنده رای مجدالدین / که هیچ اجر نماند و بنای خیر نهاد
نگویمت بتکلف فلان دولت و دین / سپهر مجد و معانی جهان دانش و داد
تو آن برادر صاحبدلی که مادر دهر / بسالها چو تو فرزند نیک بخت نزاد
بروزگار تو ایام دست فتنه ببست / یمین قوت و اقبال بر جهان بگشاد
دلیل آنکه ترا از خدای نیک آید / بس است خلق جهان آنکه از تو نیک افتاد

یکی دعا کنمت بی رعونت از سر صدق	خدات در نفس آخرین بیامرزاد
تو هم زبان بکنی گر بصدق دل گوئی	که آفرین خدا بر روان سعدی باد

شکرانه وصال ارباب کمال

سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد	مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
تو مپندار که آشفتگی از سر بنهاد	باز بیهوشی و مستی بخبر باز آمد
دل بخویشتن و خاطر شور انگیزش	همچنان با دگری و تن بحضر باز آمد
سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد	تا چه آموخت کزان شیفته تر باز آمد
عقل بین کز بر سیلاب غمت چون بگریخت	عالمی گشت و بگرداب خطر باز آمد
تا بدانی که بدل نقطه پا برجا بود	همچو پرکار بگردید و بسر باز آمد
وه که چون تشنه دیدار عزیزان میبود	گوئیا آب حیاتش بجگر باز آمد
خاک شیراز همیشه گل سیراب دهد	لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
حاشش از شام شیراز بخبر و ماند گو	که باندیشه شیرین و شکر باز آمد
بو العجب بود که تقفی بمرادی برسید	فلک خیره کش از جور مگر باز آمد
دختر بکر ضمیرش بیتیمی پس ازین	جور بیگانه نبیند چو پدر باز آمد
این چراودرو سه خرمهره که در سلک او ست	خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد
چون مسلم نشدش ملک هنر چاهی ندید	بگدائی بدر اهل هنر باز آمد

مدح الصاحب شمس الدین حسین

الحمدلله تعالی که علی رغم حسود — خیل باز آمد و خیرش بنواحی مقصود

مطربا از مشغله کوس بشارت چه زند — زهره با پستی امروز که بنوازد عود

صبح امروز خدایا چه مبارک بدمید — که همی از نفسش بوی عبیر آید و عود

سبح الدهر بتیسیر قلوب الآمال — سنح الطیر بتبشیر حصول المقصود

رحمت بارخدای که لطیف است و کریم — کرم بنده نوازی که رحیم است و ودود

گر کسی شکرگزاری کند این نعمت را — نتواند که همه عمر برآید ز سجود

خبر آورد مبشر که ز سلطان عراق — دف منصور همی آید و رفد مرفود

فارس انعمتی از غیب فرستاد خدای — پارسایان را ظلی بسر آمد ممدود

شمس دین سایه آفاق جمال اسلام — صدر دیوان و سر خیل و سپهدار جنود

صاحب عالم و عادل حسن الخلق حسین — آنکه در عرصه گیتی است نظیرش مفقود

بجوانمردی و درویش نوازی مشهور — بتوانگردلی و نیک نهادی مشهود

ذکر آصف نتوان کرد ازین پیش بفضل — نام حاتم نتوان برد ازین پس بوجود

هیچ خواهنده نماند از کف خیرش محروم — هیچ درمانده نرفت از در فضلش مردود

شرط عقل است که حاجت بهر کس نبرد — که نه از بهر دل و دستی آرام آید بوجود

سفله کور و تهی گردان که اگر قارون است — کس ازو چشم ندارد کرم نامعهود

نیکبختان بخورند و غم دنیا نخورند — که نه بر عوج عنق ماند و نه بر جاه ثمود

هر که بر خود نشناسد کرم بارخدای — دولتش دیر نماند که کفور است و کنود

نام نیکو طلب و عاقبت نیک اندیش — کاین دو بنیاد همی ماند و دیگر مهدود

دوستدارم که همه عمر نصیحت گویم — یا ملامت کنم و نشنود الا مسعود

همه گویند و سخن گفتن سعدی دگر است
همه دانند مزامیر نه همچون داود

بد نباشد سخن من که تو نیکش گوئی
زر که ناقد بپسندد سره باشد منقود

در حسود از هنر بنده حدیثی گوید
طهر مریم چه تفاوت کند از خبث یهود

چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن
چشم حاسد که نخواهد که ببیند محسود

انکه در وصف نیاید کرم و اخلاقت
ور بگویند وجودش نتوان گفت حدود

حسرتا در گیتی همه وقت آن بودست
که بزاید چو تو فرزند مبارک مولود

من چگویم که ترا اوصاف جمیلت شمرند
خلق آفاق بماند طرفی نامعدود

همه آن باد که در بند رضای تو روند
اهل اسلام و تو در بند رضای معبود

صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد
بدسگالان ترا عاقبت نامحمود

بر روان پدر و مادر و اسلاف تو باد
مدو رحمت ایزد عدد ریگ زرود

فی مدح سلجوق شاه

چه نیک بخت کسانی که اهل شیرازند
که زیر بال همای بلند پروازند

بروزگار همایون خسرو عادل
که گرگ و میش بدوران او هم آوازند

مظفرالدین سلجوق شاه کز عدلش
روان تکله و بوبکر سعد می نازند

خدای را بتو بر خلق نعمتیست چنان
کزو بشکر و گر نعمتش نپردازند

سزای خصم تو گیتی دهد که سنگ خلاف
از آسمان بسر خویشتن بیندازند

بلا نخست ید بیضای موسی عمران
بکید سحر چه ماند که ساحران سازند

دعای صالح و صادق رفیق جان تو باد
که اهل فارس بصدق و صلاح ممتازند

ایضاً فی مدح الصاحب علاء الدین جوینی

کدام باغ به دیدار دوستان ماند
کسی بهشت نگوید به بوستان ماند

درخت قامت سیمین برت مگر طوبی است
که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند

گل و روی نیکروی با تو دعوی کرد
دگر رخش ز خجالت به زعفران ماند

کجاست آنکه به انگشت می‌نمود هلال
که ابروان تو انگشت بر دهان ماند

هر آنکه روی تو بیند برابر خورشید
میان رویت و خورشید در گمان ماند

عجب مدار که تا زنده ام محب توام
که تا بریزد مهرم به استخوان ماند

شگفت نیست دلم چون انار اگر بکفد
که قطره قطرهٔ خونش به ناردان ماند

غریق بحر محبت ملامتش نکنند
که دست و پا زند آنگه در آن میان ماند

جفا مکن که نماند جهان و هر چه در اوست
وفا و صحبت یاران مهربان ماند

اگر تو روی بجود کشی چو نافهٔ مشک
طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند

تو مرده زنده کنی گر بعهد باز آئی
که عود یار گرامی بعود جان ماند

کسی که بوسه گرفتن بوقت خنده از او
بسر گرفتن مهر گلابدان ماند

به تیر غمزه اگر صید دل کند چه عجب
که ابروانش بخمیدن بکمان ماند

خط مسلسل شیرین که می نیارم گفت
بخط صاحب دیوان ایلخان ماند

امیر مشرق و مغرب علاء دولت و دین
که بارگاه رفیعش بآسمان ماند

خدای خواست که اسلام در حمایت او
ز تیر حادثه در بارهٔ امان ماند

وگرنه فتنه چنان کرده بود دندان تیز
کزین و یانه مرغ و نه آشیان ماند

ضرورتست که نیکی کند کسی که شناخت — که نیکی و بدی از خلق جاودان ماند
توان جواد زمانی که از دو جام رخام — درست مشرب شیرین کاروان ماند
بروزگار تو هرجا که صاحب صیت است — ز هول قدر تو موقوف آستان ماند
ترا بحاتم طائی مثل زنند خطاست — گل شگفته که گوید بارغوان ماند
من این غلط نه پسندم ز رای روشن خویش — که دست و طبع تو گویم بحر و کان ماند
جلال و قدر رفیعت کجا و وهم کجا — من آن نیم که درین موقفم زبان ماند
فنون فضل ترا غایتی و حدی نیست — که نفس ناطقه را قدرت بیان ماند
جهان نماند و اقبال روزگار تو باد — که نام نیک تو باقیست تا جهان ماند
علی الخصوص که سعدی مجال مدح تو یافت — حقیقتی است که ذکرش مع الزمان ماند
تو نیز غایت امکان از و دریغ مدار — که آن نماند و این ذکر جاودان ماند
برغم دشمن بدگو دراز عمر بباش — که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند

در مدح انکیانو

بس بگردید و بگردد روزگار — دل بدنیا در نبندد هوشیار
ای که دستت میرسد کاری بکن — پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
این که در شهنامه‌ها آورده‌اند — رستم و اسکندر و اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک — کز بسی خلقست دنیا یادگار
این همه رفتند و ما ای شوخ چشم — هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
ای که وقتی نطفه بودی در شکم — وقت دیگر طفل بودی شیرخوار

مدتے بالا گرفتے تا بلوغ ٭ سرو بالائی شدی سیمیں عذار

ہم چنیں تا مرد نام آور شدے ٭ فارس میدان و مرد کارزار

انچہ دیدی بر قرار خود نماند ٭ انچہ بینی ہم نماند بر قرار

دیر و زود این شکل و شخص نازنین ٭ باد خواہد برد خاکش را غبار

گل بخواہد چید بیشک باغباں ٭ ور نچیند خود فرو ریزد زبار

این ہمہ ہیچ ست چوں می بگذرد ٭ تخت و بخت و امر و نہی و گیر و دار

نام نیکو گر بماند ز آدمے ٭ بہ کزو ماند سرائے زرنگار

سال دیگر را کہ میداند حساب ٭ تا کجا رفت آں کہ با ما بود یار

خفتگاں بیچارہ در خاک لحد ٭ خفتہ اندر کلہ سر سوسمار

صورت زیبائے ظاہر ہیچ نیست ٭ اے برادر سیرت زیبا بیار

ہیچ میدانی خرد ویرا روان ٭ من بگویم گر بداری استوار

آدمی را عقل باید در بدن ٭ ورنہ جاں در کالبد دارد حمار

پیش ازاں کز دست تو بیروں برو ٭ گردش گیتی زمام اختیار

گنج خواہی در طلب رنجے ببر ٭ مزرعے سے بایدت تخمے بکار

چوں خداوندت بزرگی داد و حکم ٭ خوردہ از خورداں مسکیں درگذار

چوں زبر دستیت بخشید آسماں ٭ زیر دستاں را ہمیشہ نیکدار

عذر خواہاں را خطا کاری ببخش ٭ زینہارے را بجاں دہ زینہار

شکر نعمت را نکو میکن کہ حق ٭ دوست دارد بندگاں حق گذار

لطف او لطفی ست بیروں از حساب ٭ فضل او فضلے ست افزوں از شمار

گر بهر موی زبانی باشدت	شکر یک نعمت نگوئی از هزار
نام نیک رفتگان ضایع مکن	تا بماند نام نیکت برقرار
ملکبانان را نشاید روز و شب	گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
کام مسکینان و درویشان برآر	تا همه کامت برآرد کردگار
با غریبان لطف بی اندازه کن	تا برندت نام نیکی در دیار
زور بازو داری و شمشیر تیز	گر جهان لشکر بگیرد و غم مدار
از درون خستگان اندیشه کن	وز دعای مردم پرهیزگار
منجنیق آه مظلومان بصبح	سخت گیرد ظالمان را در حصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو	جای گل گل باش و جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس	بل بترس از مردمان دیوسار
هر که دد یا مردم بد پرورد	دیر و زود از جان برآرندش دمار
با بدان چندانکه نیکوئی کنی	قتل مار افسون نباشد خیرکار
ایکه داری چشم عقل و گوش هوش	پند من در گوش کن چون گوشوار
نشکند عهد من الا سنگدل	نشنود قول من الا بختیار
بادشاهان را ثنا گویند و مدح	من دعائی میکنم درویش وار
سعدیا چندانکه میدانی بگو	حق نشاید گفتن الا آشکار
هر کرا خوف و طمع در بار نیست	از ختا باکش نباشد وز تتار
دولت نوئین اعظم شهریار	باد تا باشد بقای روزگار

انتخاب

از

تحفة الاحرار جامیؒ

در ارادوف تسمیه به تحمید که فاتحۂ کتاب مجید و فاتح ابواب مزید است

آنچه نگارد ز پے این رقم — بر سرِ ہر نامہ دبیرِ قلم
حمد خدایست کہ از کلکِ کن — بر ورق باد نوید سخن
چون رقم او بود این تازہ حرف — جز بہ ثنایش نتوان کرد صرف
لیک ثنایش ز بیان برتر است — ہر چہ زبان گوید ازاں برتر است
نطق و ثنایش چہ تمناست این — عقل و تمناش چہ سوداست این
نیست سخن جز گرہ چند سست — طبع سخنور زد و بر باد جست
ہیچ گشادے نبود در گرہ — گر نہ بود کار بر آں بند بہ
صد گرہ از رشتہ پُر تاب و پیچ — گر بگشائید درو نیست ہیچ
عقل درین عقدہ ز خود گشتہ گم — کردہ درین فکر سر رشتہ گم
رشتۂ فکرش کہ بود پُر گہر — پر بود اینجا ز گرہ سر بسر
سبحہ ہا این رشتہ ز سبحہ نشاں — صد گرہ افتادہ درو مہرساں
حرفے اگر زیر بود یا زبر — نیست گرہ پیش خرد جز گہر
عقل گرفتہ بہ کفش سبحہ وار — عاجزی خویش کند زاں شمار

آنکه نه دم میزند از عجز کیست / غایت این کار بجز عجز کیست
عجز نه از هر دل دانا که هست / بر در آن حی توانا که هست
مرسله بند گهر کان وجود / سلسله پیوند نظام وجود
غرفه فروز سحر خاکیان / مشعله سوز شب افلاکیان
خوان کرامت نه آیندگان / گنج سلامت ده پایندگان
چشمه کن قلهٔ قاف قدم / نادره پرواز شکاف قلم
روز بر آرندهٔ شبهای تار / کار گذارندهٔ مردان کار
واهب هر مایه که سود ویش هست / قبلهٔ هر سر که سجود ویش هست
دائره ساز سپر آفتاب / تیر گر باد و زره باف آب
عیب نهان دار هنر پروران / عذر پذیرندهٔ عذر آوران
آب زن آتش سودای عقل / تاب ده دست تمنای عقل
صیقلی صاف ضمیران پاک / صیرفی گنج پذیران خاک
سرشکن خامهٔ تدبیرها / خامه کش نامهٔ تقصیرها
ایمنی وقت هراسندگان / روشنی دیدهٔ بینندگان
تازه کن جان ز نسیم حیات / کارگر کارگه کائنات
ساخت چو صنعش قلم از کاف و نون / شد بهزاران رقمش رهنمون
سطر نخست از ورق این سواد / قدسی نژادان تجرد نهاد
مایهٔ ایشان ز پیوسته بری / پایهٔ ایشان ز قصور برتری
زیب بقاشان ز فنا سوده نی / دامن شان ز آب و گل آلوده نی

جنبش ایشان بهنر های خاص — از کشش چنگ طبیعت خلاص
ناشده اقلیم دوام و ثبات — تنگ برایشان ز حد و جهات
سطر دوم نه فلک لاجورد — گرد یکی نقطه همه تیز گرد
کوشش ایشان به پیام سروش — گردش ایشان ز سر عقل و هوش
برده به چوگان ارادت همه — گوی ز میدان سعادت همه
بلکه برقص آمده صوفی وشند — دائم ازین رقص چو صوفی خوشند
داده بهر ذره ز دوارشان — نور دگر واهب انوارشان
سطر سوم نیست بجز چار حرف — درج بهر چار رموز شگرف
هر چه بود در خم طاق سپهر — جمله ازین چار نمودست چهر
قدرتش آن را بهم آمیخته — هر دوم از آن نقش نو انگیخته
نقش نخستین چه بود زان جماد — کز حرکت بر در او ایستاد
کوه نشسته بمقام وقار — یافته در قعدهٔ طاعت قرار
کان که بود خازن گنجینه اش — ساخته پر لعل و گهر سینه اش
هر گهری دیده رواج دگر — گشته فرد زندهٔ تاج دگر
نوبت ازین پس به نبات آمده — چابک و شیرین حرکات آمده
برزده از روزنهٔ خاک سر — برده به یک چند بافلاک سر
چتر برافراخته از برگ و شاخ — ساخته پر سایه نشیمن جا فراخ
گاه فشانده ز شگوفه درم — گاه ز میوه شده خوان کرم
جنبش حیوان شده بعد از نبات — گشته روان در گلشن آب حیات

از رہ حس بردہ بمقصود بوی — پوییکناں کردہ بمقصود روی

با دل خواہندہ زجا خاستہ — رفتہ بہر جا کہ دلش خواستہ

خانۂ ایں ہمہ ہست آدمی — یافتہ زو کار جہاں محکمی

اول فکر آخر کار آمدہ — فکر کن و کارگذار آمدہ

بر کفش از عقل نہادہ چراغ — دادہ زہر شمع و چراغش فراغ

کارکناں دادہ بعقل از حواس — گشتہ بہر مقصد ازاں رہ شناس

باصرہ را دادہ زبینش نوید — راہ نمودہ بسیاہ و سپید

سامعہ را کردہ بہ بیروں دو در — تا ز چپ و راست نیوشد خبر

ذائقہ را دادہ بروی زباں — کام ز شیرینی و شور جہاں

لامسہ را نقد نہادہ بہ مشت — گنج شناسائی نرم و درشت

شامہ را از گل و ریحان باغ — ساختہ از لطف معطر دماغ

بر تنش ایں پنج حس ظاہر اند — پنج دگر کارگر اندر سر اند

کارکناں خرد اند ایں ہمہ — بہر خرد نامزد اند ایں ہمہ

تا بود و کار ز ایشاں خرد — پی بشناسائی مبدع برد

چیست بہ بندہ و کمر بندگی — بندگی مایۂ صد زندگی

زندگی بدست آں لایزال — در کنف عاطفت ذو الجلال

جامی اگر زندہ دلی بندہ باش — بندۂ آں زندۂ پایندہ باش

بندگیش زندگی آمد تمام — زندگی ایں باشد و بس والسلام

مناجات اول متضمن اشارت بشواهد وجود و دلائل وجود حق سبحانه وتعالی ما اعلی شانه و ما اجل برهانه

ای صفت خاص تو واجب بذات — بسته بتو سلسلهٔ کائنات
گر نرسد قافله بر قافله — فیض تو بر هم زند این سلسله
کون و مکان شاهد جود تو اند — حجت اثبات وجود تو اند
دائرهٔ چرخ مدار از تو یافت — مرحلهٔ خاک قرار از تو یافت
کیسهٔ پر لعل و زر کان که بست — قدرت تو بر کمر کوه بست
دُرِ سخن را که گره کردهٔ — در صدف سینه تو پروردهٔ
عرصهٔ گیتی که بود باغ سان — تربیت لطف تو اش باغبان
چشمهٔ مهر است گل اصفرش — گوئی فلک غنچهٔ نیلوفرش
طاسچهٔ نرگس او دور ماه — جلوه گه نسترنش صبح گاه
شاخ شگوفه است ثریا درو — سرخ شفق لالهٔ حمرا درو
سوسن آزاده وی آزادگان — سبزه بزیر قدم افتادگان
سرو وی آن سایهٔ سرو بلند — کامده از دست تهی بهره مند
آنست بنفشه که ز چرخ درشت — جامه کبود آمده و کوزه پشت
شاخ گلش قامت شوخان شنگ — غنچهٔ آن خون شده دلهای تنگ
بلبل آن طبع سخن پروران — در چمن نطق زبان آوران
این همه آثار که نادر نماست — بر صفت هستی قادر گواست

رو بتو آریم که قادر توئی / نظم کن سلک نوادر توئی
باغ نشان گر نه ز زیب باغ / باغ شود بر دل نظاره داغ
ور دهدش جلوه بهر زر بوی / هر ورقی باشد ازان دفتری
ثبت در و قاعده هستیش ما / ور هنر خویش سبک دستیش
رنگ ز تو باغ توئی باغ ما / کارگر صنعت صباغ ما
هیچ کلیم از تو شده سرخ روی ما / رنگ زر بهای ترا شرح گوی
تیغ زبان اختر چون سوسنم / تیغ شناسای تو بیسه زنم
بوی ده این باغ دل افروز نی / باشی و میدان شب و روز نی
بحر بقای تو و عالم بر آب / ملک آب از الیاس لمآب

مناجات دوم متضمن اثبات آنکه حقیقت حق وجود صرف و هستی مطلق

ای علم هستی بتو پیوسته / نیست بجز هست تو هرچه هست
ذات تو هم هستی و هم هست کن / هست کن عالم نو و کهن
هست توئی هستی مطلق توئی / هست که هستی بود الحق توئی
هرچه نه هستی بسرای مجاز / باشدش البته به هستی نیاز
آنچه نه محتاج بکس هستیش / بر همه کس زانست زبردستیش
نام و نشانت شده دامن کشان / میگذری بر همه نام و نشان
پست و بلند از تو است بهره مند / با تو یکی نسبت پست و بلند
با همه چون جان بتن آمیزناک / پاک ز آلایش ناپاک و پاک

چشم تشبیه ز جمال تو کور عقل تنزیه ز کمال تو دور
ناقهٔ تنزیه چو تنها فتاد پای ز معموره بصحرا نهاد
حادی تشبیه چو محمل براند رفت به معموره و در گل بماند
ای ز تو معموره و صحرا همه بود تو جسم بی همه و با همه
در تو نیند این دو صفت جز بهم چون نبایند تجاوز ز هم
هست ز تنزیه تو تشبیه تو نیست جز این غایت تنزیه تو
نور بسیطی و غباریت نی بحر محیطی و کناریت نی
نیست کناریت ولی صد هزار گوهرت از موج فتد بر کنار
موج تو بود آنکه شدی جلوه گر از خود و بر خود بهزاران صور
در تتق ذات تو هر سر که بود روی در آئینهٔ علمت نمود
صورت شان عکس نماند بذات ذات ز تکرار صور شد ذوات
انجمن جمع همه عالم است رونق آن انجمن از آدم است
با تو خود آدم که و عالم کدام نیست ز غیر تو نشان غیر نام
گرچه نماید بسی غیر تو نیست درین عرصه کسی غیر تو
کیست به پیدائی تو در جهان مانده ز پیدائی خود در نهان
تو همه جا حاضر و من جابجا میسرنم اندر طلبت دست و پا
چون فتم از پای مرا دستگیر انت نصیری و الیک المصیر

مناجات سوم متضمن اشارات بآنکه موجب غفلت آدمی نور شهود و دوام قبض

واستمرار جود ذات و واگر بالفرض ان فیض منقطع شد بہمہ کنان مطلع گشتی ۔

ای ز وجود تو نمود ہمہ — جود تو سرمایۂ بود ہمہ

مبدع نو و کہن ما توئی — ہست کن و نیست کن ما توئی

کارگر اند درین کارگاہ — ز آتش لا سوختہ در لا الٰہ

نیست ز لا مخلصے الا ترا — حکم تبارک و تعالیٰ ترا

فیض نوالت چو بپایے رسد — کس بشناسائی آن کے رسد

در خم این دائرہ ہزل و جد — ضد مبین نشو و جز بہ ضد

از عدم انوار قدم بازگیر — در رقم لوح قلم بازگیر

سبحہ بکش از کف روحانیان — رخنہ فگن در صف ظلمانیان

از سر کرسی بفگن عرش را — خوان بپے کرسی نہش فرش را

پایۂ کرسی بزمین برفرو — گرد ذلت بنشین گو برو

زلزلہ در گنبد خضرا فگن — یک دو سہ تار و رہ ہم در شکن

نطفہ بکشا ز میان فلک — تیر بیفگن ز کمان فلک

باز کشا عقد ثریا ز ہم — ساز جدا پیکر جوزا ز ہم

گاو چرا خوارہ این مرغزار — شیر جہان خوار فنا را سپار

قطع کن از داس اجل خوشہ اش — ساز بپے راہ فنا توشہ اش

باغ عناصر کہ زمینش خوش است — آب گوارندہ ہوا دلکش است

ہست گل رستہ درو آتشین — غنچۂ آن گلشن چرخ برین

بار بریں باغ ز انجم تگرگ / در ہم و برہم شکنش شاخ و برگ

خاص تریں میوہ او کادمی است / لذتش از چاشنی محرمی ست

پختہ و خامش ہمہ بر خاک ریز / بر سرش از باد اجل خاک بیز

تا ہمہ دانند کہ صانع توئی / مبدع ایں جملہ بدائع توئی

ہستی و پایندگی از تست و بس / مردگی و زندگی از تست بس

جز تو کسے نیست بپاکی قدم / کز لمن الملک فرازد علم

جامی اگر نیست ز نخوت نژند / چوں علم خسرویش سر بلند

از علم فقر بلندیش دہ / زیر علم سایہ پسندیش دہ

مناجات چہارم در التجا و اعتصام بذوالجلال والاکرام و در طلب توفیق و بجز تحقیق ایں مقصد و مرام

اے ز کرم چارہ گر کار ما / مرہم راحت نہ آزار ما

روشنی دیدہ بینندگاں / پردگی پردہ نشینندگاں

عقدہ کشایندہ ہر مشکلے / قبلہ نمایندہ ہر مقبلے

توشہ دہ گوشہ نشینان پاک / خوشہ دہ دانہ فشانان خاک

باز دہ تائید ہنر پیشگاں / قبلہ توحید یک اندیشگاں

شانہ زن زلف عروس بہار / مرسلہ بند گلو شاخسار

از نم لطفت کہ ہوا ریختہ / عقدہ دُر از گوش گل آویختہ

در دل محروم ز جمالت چراغ / سینہ محروم ز تو داغ داغ

طاعت تو نغز ترین پیشه / فکرت تو مغز هر اندیشه
پای طلب راه گذار از تو یافت / دست توان قوت کار از تو یافت
بلکه توئی کارگر راستین / دست همه دست ترا آستین
تا نه کنی تو نتوانیم ما / گر نه دهی تو چه ستانیم ما
نیست درین کارگه گیر و دار / جز تو کسی کاردانه و هیچکاره
روی عبادت بتو آریم و بس / چشم عنایت ز تو داریم و بس
در کف ما مشعل توفیق نه / ره به نهان خانه تحقیق ده
اهل دل از نظم چو محفل نهند / باده را از قدح دل دهند
رشحه ازان باده بجامی رسان / رونق نظمش به نظامی رسان
پست چو خاکست بریز از نوشش / جرعه از برگه خسرو وشش
قافیه آنجا که نظامی نواست / بر گذر قافیه جامی سزاست
همسر خسرو که بلند افسر است / از کف درویش گلی درخور است
این نفس از همت دون نیست / وین هوس از طبع زبون نیست
ورنه از آنجا که کرمهای تست / کی بودم رشته امید سست
صد چو نظامی و چو خسرو هزار / بایدم از جام سخن جرعه خوار
همه در شعر بلندیم بخش / مرتبه شعر پسندیم بخش
پایه نظم ز همه بگذران / خامه به نعت سر پیغمبران

نعت اول مبنی از تقدم حقیقت وی بر همه حقائق امکانی بحسب مرتبه

مقاله دوازدهم در شرح حال علمای از علم دور و سفها بجهل و جدل مغرور

ای علم علم برافراخته
چون علم از علم سرافراخته

خویشتن از علم علم ساخته
چون عمل آمد علم انداختی

لاف درستی ست علم سازیت
حجت سستی علم اندازیت

دعوی دانش کنی از جا بلی
حاصل تحصیل تو بی حاصلی

خواجه زند بانگ که صنعت ورم
پس شود از جود تو صنعت ترم

لیکن اگر دست بجنبش نهی
چون کف مفلس شود از زر تهی

کیسه چو خالی بود از زر و سیم
دعوی اکسیر چه سود از حکیم

جمع کتب از سره و ناسره
کرده چو خشت ست بگردت خره

آن خسره کن رخنه که از چار حد
بست میان تو و مقصود سد

هر ورقی زان کتب آمد حجاب
زان حجب توبتوی رخ بتاب

تا بسری از همه پرده سبق
زان کتب امروز بگردان ورق

علم که خوانی بره ناصواب
باشد ازان علم سیه رو کتاب

نور دل از سینه سینا مجو
روشنی از چشم نابینا مجوی

جانب کفرست اشارات او
باعث خوف ست بشارات او

فکر شفا بخشش همه بیماریست
میل نجاتش ز گرفتاریست

قاعده لب که به قانون نهاد
پای نه از قاعده بیرون نهاد

لیک نهان ساخت بر اهل طلب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ردی سبب بحجاب سبب
خاصیت علم سبب سوزی است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شیوهٔ جاهل سبب آموزی است
طب ز نبی جوی که طب النبی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سازدت از جملهٔ علل اجنبی
از مرض جهل شفا بخشدت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وز کدر نفس شفا بخشدت
تا بد از اسباب علل روی تو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ واکند از هر چه نه حق خوی تو
عمر تو شد صرف اصول و فروع ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هیچ نیفتاد باصلت رجوع
هیچ وقوفت ز مقاصد چو نیست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ از طلب او بمواقف نایست
بر تو چو نگشاد ز مفتاح راه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دولت فتح از در فتاح خواه
نور هدایت ز هدایه مجوی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ راه نهایت به نهایه مپوی
گر ز موانع دل تو صاف نیست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کشف موانع حد کشاف نیست
ترک نفاق و کم تلبیس گیر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ علم ز سرچشمهٔ تقدیس گیر
هر چه نه قال الله و قال الرسول ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هست بر اهل فضیلت فضول
فضل خدا بین و فضولی مکن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جهل ز حد رفت جهولی مکن
علم چو دادت ز عمل سر مپیچ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دانش بیکار نیرزد به هیچ
چون به بساط عملت سود پای ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بی عملان را به عمل رهنمای
بایدت اول ادب اندوختن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پس دگران را ادب آموختن
چون دگران را شوی آموزگار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کم طلب آنرا عوض از روزگار
علم بود جوهر و باقی سفال ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آن چو حقیقت دگران چون خیال
هیچ جواهر بسفالی که چه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بذل حقایق بخیالی که چه

حکایت عالمی کہ در چاہ افتادہ بود و دست شاگرد خود نداد تا جزای آخرت از دست نہد

عالمے از چاہ جہالت برون را — در رہے افتاد بچاہے و[illegible]
ہیچ بد دوست نداد شس براہ — ماند دراں راہ چو یوسف بچاہ
سایہ صفت در تگ چاہ آرمید — سایہ شخصے بسر چاہ دید
نعرہ برآورد کہ اے رہ نورد — از رہ احسان و مروت مگرد
پاے مروت بسر چاہ نہ — دست بافتادہ از راہ دہ
راہ رو آمد بسر چاہ و گفت — دست بدہ اے بغم و آہ جفت
گفت نخست از کرم عام خویش — گو خبرے از لقب و نام خویش
گفت کہ شاگرد کمین تو ام — در رہ دین خاک نشین تو ام
گفت کہ حاشا کہ ازین چاہ پست — ور زنم امروز بدست تو دست
من کہ بہ تعلیم میاں بستہ ام — از غرض سود و زیاں رستہ ام
کوششم از راہ خداوندیست — خاص پے فضل خداوندیست
کے بجزا ہی دگر آلایش — وز غرض آلودگی افزایش
ور تگ این چاہ نشینم اسیر — تا شوم بے غرضے دستگیر
پایہ علم چو بلند اوفتاد — ہر چہ جز آنم نہ پسند اوفتاد
ہمت عالی کہ بلندی گرفت — از شرف علم پسندی گرفت
علم پسندید ز طبع بلند — ہر چہ پسندید ہمانش پسند

مقالهٔ سیزدهم در مخاطبهٔ سلاطین که اگر بر دیگران تابند آسمان عدل را چشمه آفتاب اند و اگر همه بر گرد خود میگردند طوفان ظلم را گرداب اند

ای بسرت افسر فرماندهی | افسرت از گوهر احسان تهی
زیور هر افسر ازان گوهر است | خالی ازین مایه درو سر است
گرد میان تو مرصع کمر | مهره و مار آمده با یکدگر
لیک نه آن مهره که روز شمار | نفع رساند بتو زنیش مار
تخت زرت آتش و گوهر درو | هست درخشنده چو اخگر درو
شعله بجان زده آن آتش است | لیک زبیخودی آنت خوش است
چون بخود آیی ز شراب غرور | آورد آن سوختگی بر تو زور
هر دمت از درد دو صد قطره خون | از بن هر موی تراود برون
سود سر ایوان ترا بر سپهر | شمسهٔ آن گشت معارض بمهر
قصر تو چون کاخ فلک سربلند | حادثه را قاصر ازانجا کمند
حارس و بواب ترا بدسگال | بسته پی حفظ تو راه خیال
لیک نیارند بصد مکر و حیل | بستن آن رخنه که آرد اجل
زود بود کاید اجل در کمین | شیشهٔ عمر تو زند بر زمین
نقد حیات تو بغارت برد | خصم ترا تخت بشارت برد
کنگر کاخ تو بخاک افگند | طاق بلندت بمغاک افگند
افسرت از فرق فتد زیر پای | پایهٔ تخت تو بلغزد ز جای

روزی ازین واقعه اندیشه کن / قاعدهٔ دادگری پیشه کن
ظلم ترا هیچ چو محکم بود / ظلم تو ظلم همه عالم بود
خواجه بخانه چو بود سرای / اهل سرائیش همه گویند پاهی
شهر ز آشوب تو غارت شود / تا تن یکی خانه عمارت شود
کاش کنی ترک عمارت گری / تا نکشد کار بغارت گری
باغ ز سیب تو گرد تلف / تات درآید به وسیبی بکف
به که ازان سیب شکیبت بود / ورنه بهر سیب حسیبت بود
میوهٔ و مرغی سر خوانت مقیم / از حرم میوه و باغ یتیم
مطبخیت هیمه ز خوی درشت / هیک شد از پشتهٔ هر کوزه پشت
باز ترا صید شکاران به فن / طعمه ده از جوزهٔ هر پیره زن
بارگی خاص ترا هر پسین / کاه چو از توبره خوشه چین
گوشت کنیزان ترا داده بهر / از زر دریوزه گدایان شهر
چند کنی ظلم بشهر بوم و مرز / چند کنی ظلم و ستم عدل ورز
بین که ازین هر دو کدام است به / هرچه نه به بر رخ او دست به
ظلم نهد دام سراب غرور / عدل دهد جام شراب سرور
هان که جگر سوخته دل کباب / باز نمائی سراب از شراب
شهر وده آباد بعدل ست و بس / طبع جهان شاد بعدلست و بس
تو چو شبانی و رعیت همه / در کنف رحمت تو چون رمه
وای شبانی که کند کار گرگ / همچو سگ زرد شود بار گرگ

بره کند باز ز پستان میش — تا ز روش گرگ بدندان خویش
عدل تو گر فیض رسانی کند — بر رمها گرگ شبانی کند
پنجه کند شانه بدشت و دره — شانه زند گردن میش و بره
آهو با گرگ شود در خرام — هم سگ و صیاد بر و باد رام

حکایت عمر عبد العزیز که در همه عمر عزیز از افسر عین عدالت سربلند و از حلقه میم مروت کمربند بود

چون عمر و جه عبد العزیز — دولت دین شد شرف ملک نیز
قاعده عدل عمر تازه کرد — ملک و خلافت بیکی اندازه کرد
کوه نشینان که ز ظلم سپاه — خسته بودند ز سرهای راه
پویه کنان بر سر راه آمدند — بهر خبر پرسی شاه آمدند
کان شه پیشینه ستمگر چه شد — حال وی از گردش اختر چه شد
دین شه عادل دل و فیروزه روز — کیست که شد نیر عالم فروز
رهسپری گفت چسان یافتید — این خبر خیر که بشتافتید
مژده رسانند که بود ای پسر — بر رمه زین پیش بسی گرگ و شیر
بر رمه از گرگ دلیری نماند — شیر بخونخواری شیری نماند
بره و گرگ اند بهم در خرام — آهو و شیر اند بهم گشته رام
این همه از دولت این خسروست — کز قدمش رسم عدالت نوست
آن ز خساست صفت گرگ داشت — بر سر ما گرگ دگر می گماشت

دین ز کرم چون بسبزگی رسید
گرگ ز سر کسوت گرگی کشید

هست درین مرحله خرده بزرگ
با دهن یوسف و دندان گرگ

گرچه بود خوش لب خندان شان
جامی و صد زخم ز دندان شان

مقالهٔ چهاردهم در اشارات بحال وزیران و دبیران که رقم عدل و ظلم بر صفحات ایام از رشحات اقلام ایشان است

ای چو قلم صورت خود کرده راست
میل رقمهای کجی از تو خواست

تا قلم آسا بسر خود روی
گرچه همه نیک روی بد روی

هر که بیک حرف قلم کج نهاد
حرف وی از لوح بقا محو باد

چند به دفتر رقم ناصواب
یاد کن از دفتر یوم الحساب

تو بسر انگشت شده خامه زن
خلق ده انگشت ز تو در دهن

آنکه تو خواهیش صریر قلم
از رقت هست نفیر قلم

خط که بورق ترکند از دست تو
خاک بسر بر کند از دست تو

جنبش کلک تو ز نا راستی
برده ز بالای الف راستی

وز قلمت قاف جهان تا بقاف
پر شکن و تاب شده همچو کاف

نوک قلم از سر کلک نزار
تیز مکن بیهده دندان مار

عاقبت آن مار ز راه ستیز
بر تو زند زخم ز دندان تیز

بلکه زده زخم تو زافسردگی
نیستی آگاه ز آزردگی

مو که زند بر سر کلکت گره
از ره معنیست ترا پند ده

کای بجور گشته سمر تا بچند — چند بکاری که بمو نیست بند
چند مددگاری ظالم کنی — وز مددش کسب مظالم کنی
تا ببری از دل ظالم غبار — گردن مظلوم کنی زیر بار
خرمن دهقان که بخون جگر — کشته و وی آمده درده ببر
سوخته آتش بیداد تست — دانه کاهش همه بر باد تست
دانه کنی نقل بانبار شاه — کاه بری بهر ستور سپاه
حصه دهقان که شوی غوررس — دانه اشک و که روی ست و بس
مایه تاجر که ز آوارگی — جمع نشد جز بجگرخوارگی
شد ز براتت همه صرف زکات — در کف قبض است هنوزان برات
کاسب بیچاره که در شهر و کوی — ز آبله دست کند آبروی
در کف از آئین ستمگاریش — هیچ بجز آبله نگذاریش
خارکش پیر که چون خارپشت — خم بودش پشت ز بار درشت
چون شود از خار تهی پشت او — قیمت آن را کشی از مشت او
گاوک شیر آور هر پیرزال — خرج شد از بهر خراجات سال
گرسنه و تشنه شده گوشه‌گیر — خون جگر میخورد اکنون چو شیر
مال یتیمان بره‌ات پایمال — حاصل سائل ز تو ذل سؤال
زیور طفلانت ز طبع لئیم — هست زر سائل و در یتیم
نقل شب عیش تو نقل سخن — نو به نو از تیره‌دلان کهن
مطرب تو آنکه ببانگ بلند — مال فلان گوید چونست و چند

حیله بصد گونه نمودن توان — وز کفش آن مال ربودن توان

کار تو شد یار دل صد هزار — شرم نداری تو ازین کار بار

بیش مکن دست تطاول برون — کز تو قلم و چو قلم شد نگون

شهر ز تو بدنام رعیت خراب — ملک ز غوغای تو در اضطراب

کن نظر تجربه در همسران — تا نشوی تجربهٔ دیگران

تجربه چوب به پهلوت تخت — به که بعبرت نگری بر درخت

لیک سر تجربه گیریت نیست — تجربه جز حرص وزیریت نیست

حکایت درازدستی که دست وی بریدند و از قلم وزارت کوتاه نشد

بود یکی شاه که در ملک و مال — عهد وزیری چو رسیدی بسال

دست قلم سانش جدا ساختی — چون قلم از بند بر انداختی

هر که گرفتی ز نهوا دست او — پایهٔ اقبال شدی پست او

دست وزارت بوی آراستی — جان حسود از حسدش کاستی

روزی ازین قاعدهٔ ناپسند — ساخت جدا دست وزیری ز بند

دست بریده بهوا در فگند — تا کشش بگیرند صلا در فگند

چشم خود کرد فراز آن وزیر — دست دگر کرده دراز آن وزیر

دست خود از تجربهٔ خود گرفت — بهر وزارت ره مسند گرفت

تجربه نگرفت ز دست تخت — دست خود از دست دگر نیز شست

جامی ازین پیش که دست اجل — دست تو کوتاه کند از امل

دست امل از همه کوتاه کن	در صف کوته املان راه کن

مقاله پانزدهم در تنبیه آنانکه صبح شیب از شب شباب شان دمیده است و دوران صبحگاه نسیم آگاهی بمشام ایشان نرسیده

ای تنت از شمع گدازنده تر ** شعله زنان آتش شیبت ز سر
واده سر سبز تو آتش فشان ** از شجر اخضر و نارش نشان
چرخ که بر فرق تو کافور ریخت ** بر تو هم از شعبهٔ تو کافور بیخت
تا که کند سردی کافور سرد ** بر دل گرمت هوس خواب خورد
گر دو شب موی تو تصویر صبح ** روز اجل راست تباشیر صبح
گردش دولابی چرخ برین ** بر سر و آرام گرفته زمین
کالبد جو جو آزادگان ** ورنه سنگ ستم افتادگان
آرد کنان بس که بفرسود و کاست ** موی تو پر گرد ازان آسیاست
پشت تو مانند کمان گشت کوز ** خشک شده پوست بران همچو توز
رشتهٔ اشک تو بران بسته زه ** ناوک آه تو بران تیر نه
جز پی آن نیست که کاری کنی ** در ره مقصود شکاری کنی
قد تو لام و الف آمد عصا ** هر دو پی نفی وجود تو لا
یعنی از آیینهٔ لوح وجود ** نفی شود صورت بود تو زود
یک نفسی زد دو وقت شمار ** تا نکند شیشه دو چشم تو چار
پا بدم مار زنا دیده نیست ** خلق به فریاد ز نشنیدنت

سنگ و دندانت شدی لخت لخت | موم گردد پیش تو چون سنگ سخت
با همه رخنه که در دندان تست | نامده یک حرف برون زان درست
تا بدست از دست که جنبش زجای | تا نشود دست مددگار پای
لرزش دست تو به هنگام کار | برده ز دست تو برون اختیار
چون گره سیم شده مشت تو | رفته چو سیماب ز انگشت تو
قوت امساک نمانده است بدست | گرچه که امساک ترا دست بست
قاعده حرص جز امساک نیست | چاره امساک بجز خاک نیست
پیش که در خاک روی خاک شو | پیش که ناپاک روی پاک شو
پیر شدی شیوه پیرانه گیر | شیوه پیرانه خوش آید ز پیر
دست ز فتراک جوانان بدار | عشق و جوانی بجوانان گذار
چون تو ازین پیری خویشی ملول | کی کند طبع جوانان قبول
پیر شدی رو بکنار از میان | خوش نبود صحبت پیر و جوان

حکایت سرد شدن پیر سفید موی از نفس آن خورشید گرم خوی که با زلف شبرنگ دم از صبح سفید موی زد

فصل خزان گر زدم باد زان | کارگه رنگ رزان شد رزان
باغ جوان صورت پیری گرفت | سبزه تر رنگ زریری گرفت
برگ درختان ز سر شاخسارها | مختلف الوان چو گل اندر بهار
موی سفیدی لقد خم زده | سینه اش آتشکده غم شده

پای نشست از تهٔ دامان کشید ‌ ‌ رخت تماشا بگلستان کشید

از رهٔ فکرت قدمی می نهاد ‌ ‌ واز سر عبرت نظری می کشاد

دید که با گیسو چون پر زاغ ‌ ‌ کبک خرامان شده طاؤس باغ

معجر کافوری او مشک پوش ‌ ‌ گوهر و زر زآمدنش در خروش

رنگ حنا از کفش خون جگر ‌ ‌ هر سر انگشت چو عناب تر

پنجهٔ مرجان زده انگشت او ‌ ‌ گوهر خود یافته در مشت او

گشته ز هر ناخن او در خضاب ‌ ‌ بدر دو هلالی ز شفق رنگ یاب

پیر چو آن دید دل از دست داد ‌ ‌ گشت دوتا روی بپایش نهاد

گفت باین صورت زیبا کهٔ ‌ ‌ آدمی و یا پری و یا چهٔ

ناز جوانی ز سر خود بنه ‌ ‌ واد دل پیری خود بده

یکدمی همدم این بنده باش ‌ ‌ جمع کن پیر پراگنده باش

غنچهٔ نوشین به تبسم کشود ‌ ‌ گفت که ای پیر آمده خیز زود

روی بره کن ببر از من امید ‌ ‌ زانکه سرم هست چو معجر سفید

بلکه تو گوئی بسر این معجرم ‌ ‌ شعر سفید است ز موی سرم

پیر چو از موی شنید این خبر ‌ ‌ خاست چو مو حالی و پیچید سر

تازه گل از پیر چو آن شیوه دید ‌ ‌ پردهٔ کافور ز سنبل کشید

موی خود آورد ز معجر برون ‌ ‌ چون شبه شبرنگ چو شب قیرگون

پیر بنالید که ای در فروغ ‌ ‌ مهر ز تو کم بهر چه بود این دروغ

گفت پی آنکه کنم آگهت ‌ ‌ کانچه زند از طلب ما رهت

زاں سبب افتادہ ز راہیم ما — ہرچہ نخواہی تو نخواہیم ما
پیر شدی جامی و عمرت بشصت — رشتۂ پیوند بہفتاد بست
یاد جوانے و جواناں مکن — قبلۂ جاں جز رخ جاناں مکن

مقالۂ شانزدہم در شرح حال نورسیدگان غرہ بہ عہد جوانی کہ غرۂ ماہ عیش و کامرانی ست

اے شدہ با موی سیہ از غرور — از نفر موے سپیداں نفور
رخ ز سفیدی بسیاہی منہ — نور اسے آئینے بلاسے مدہ
طفلی و چوں شیر شدہ موی پیر — ہست عجب نفرت طفلاں ز شیر
زاغ سیاہی تو دریں بوم بیم — کے ہلد ایں باز سفیدت سلیم
تکیہ بر اسباب جوانے مکن — ہرچہ تواں تا بتوانے مکن
بازوے تو گر بمثل آہن ست — پوست اگر بر تن تو جوشن ست
دست اجل موم کند آہنت — تیغ قضا چاک کند جوشنت
خم نہ کنے بہر خدا پشت خویش — سخت کمانی مکن اے سست کیش
قوت بسیار تو چوں کم شود — گر ہمہ تیرست قدت خم شود
پیش کہ سازد فلک عشوہ دہ — پشت ترا ہمچو کماں تن چو زہ
باش کماں در پی طاعت دواں — گوشہ گزیں از زہ تحسیں گراں
بر تن خود راہ ریاضت کشای — از تن خود کم شو و از جاں فزای
سالک رہ خشک بدن بہ بود — تنگ تر ز اسپ کہ فربہ بود

تا شده پشت تو ز پیری دوتاه / راه همی رو پی پیران راه
بر صف ویسند چو پیران امیر / باش بفتراک امیران اسیر
تا نه از ایشان باسیری رسی / سکه بود امکان که به پیری رسی
بر در هر پیر کمر بند بیت / بر که بستر تاج خداوندیت
پایهٔ آن تاج بود بس بلند / کنگر آن را کمر آمد کمند
کوه که صد کان گهر یافت ست / تاج بلندی ز کمر یافت ست
سر کشی کاف بردن کن ز سر / سیم صفت بند گره در کمر
در قدم پیر سبک پایه شو / در گهرش گنج گران مایه شو
چون تو بخدمت بدوش میکنی / آن مدد از بهر خودش میکنی
آب چو ریزی بکفش در وضو / چهرهٔ اقبال دهی شست وشو
سنگ ز راهش چو نهی بر کران / پلهٔ طاعات کنی زان گران
کفش نهی چون نهیش زیر پاے / بر سر افلاک شوی کفش سای
رکوه که در همرهی او برے / آب ز سر چشمهٔ حیوان خورے
خاک رهش را بستره روب پاک / تا شود دیدهٔ جان سرمه ناک
غاشیهٔ دولت او کش بدوش / تا شودت ستر کرم عیب پوش
تا نشوی پیر چو پیران کار / دست خود از دامن خدمت مدار
پایهٔ پیری بجوانی مجوے / راه ارادت به امانی مپوے
ز قسمت آن پایه نگردد باز / باقی از آداب جوانیت باز

حکایت زاغی که رفتار کبک می آموخت و رفتار خود فراموش کرد

زاغی از آنجا که فراغی گزید / رخت خود از باغ براغی کشید
زنگ زده و آئینهٔ باغ را / خال سیه گشت رخ راغ را
دید یکی عرصه بدامان کوه / عرضه ده مخزن پنهان کوه
سبزه و لاله چو شب مهوشان / داده ز فیروزه و لعلش نشان
نادره کبکی بجمال تمام / شاهد آن روضهٔ فیروزه فام
تاشه گون صدره ببر کرده تنگ / دوخته بر صدره سجاف دو رنگ
تیهو و دراج برو عشق ساز / بهر از گردن و سر سرفراز
پاچه بر زده تا ساق پای / کرده ز چستی بسر تیغ جای
بر سر هر سنگ زده قهقهه / پی سپرش همره و هم پیچ تر
تیز رو و تیز دو و تیز گام / خوش روش و خوش تک و خوش خرام
هم حرکاتش متناسب بهم / هم خطواتش متقارب بهم
زاغ چو دید آن ره و رفتار او / وان روش جنبش هموار او
با دلی از دور گرفتار او / رفت بشاگردی رفتار او
باز کشید از روش خویش پای / در پی او کرد به تقلید جای
بر قدم او قدمی می کشید / وز قلمی پا رقمی می کشید
در پیش القصه دران مرغزار / رفت بران قاعده روزی سه چار
عاقبت از خامی خود سوخته / رهروی کبک نیاموخته

کرده فرامش رهِ رفتارِ خویش | مانده غرامت زده در کارِ خویش
هر کس ازین دائره تیز رو | هست درین دیر بواری گرو
جامی واز وابهه ساوگی | تاجو بر مسند آزادگی

انتخاب

از

قصائد سلمان ساوجی

شاهد ماه رخ عید برانداخت نقاب | ساقیا جلوهٔ خورشید طرب ده ز حجاب
در خمخانه می زود گشا باز که کرد | دل پیمانه پر از خون جگر جام شراب
جامهٔ عیدیم از جام می گلگون بخش | که بمی دوش گرو کرده ام اثواب ثواب
ساغری هست هنوز از می دوشین باقی | خیز ساقی سحر و دولت باقی دریاب
پیش از اندم که سپیدت کند روی افق | بایدت کرد بگلگونهٔ میگونه خضاب
جام عدلی ز می لعل بمن ده که مرا | جور دور قدح سبز فلک ساخت خراب
خوش بر آ همچو حباب از می گلگون منه | هیچ بنیاد برین گنبد گردون چو حباب
بخت را روز شباب است جهان از شب عید | رخ ز خورشید هلال قدح و باده متاب
کام ایام پر از خندهٔ جام است و قدح | پردهٔ چرخ پر از نغمهٔ چنگ است و رباب
بعد ازین از گره زلف مغان کن تسبیح | پس ازین از خم ابروی بتان کن محراب

فلک پیر سر عیش و جوانی دارد
که نهادست بکف بر قدحی از زر ناب

ذوق ایام شباب از فلک پیر مپرس
که نداند بجز از پیر کسی قدر شباب

عین عید است بچشم آمد نظر چون جامی
یعنی امشب سوی جامست نظر عین صواب

نقرهٔ خنگ فلک آمد بر کاب زرین
تا در آرد رمضان پای بغربت برکاب

ماه نو دشت معین صفت ماهی سیم
وان سبب مطلبیدند جهانیش در آب

ران بگران فلک ز آتش خورشید فلک
داغ کردند بنام شه خورشید جناب

بانی ملک کرم ثانی جم شیخ اویس
که عجم داور دین عرش کرد خطاب

آن بهار از صفت وفر خلقش یک فصل
وان بهشت از صحف روضه طبعش یک باب

بو سها داده لب غنچه او بر ارواح
مهرها سفته سر نیزه او در اصلاب

ای ز روح نفس خلق تو آسوده قلوب
چرخ را رای منیع تو بود اصطرلاب

عقل را روح متین تو بود استشهاد
دی ز طوق منن جود تو فرسوده رقاب

ملک جاه تو جهانی که ندارد سر حد
جود دست تو محیطی که ندارد پایاب

از زمین برده گرو لنگر حلمت به ثبات
بر فلک جسته سبق مرکب عزمت بشتاب

تاج بر فرق تو چون ماه فروزان ز فلک
تیغ در دست تو چون برق درخشان ز سحاب

موکب عزم ترا مشعله داریست قمر
لشکر قهر ترا نیزه گذاریست شهاب

باز با قاز در ایام تو خویشی دارد
خون خویشان عجب ار باز نخواهد ز عقاب

تا نریزد زر و بر خاک نخفتد خورشید
باد داوان ندهد پیش تو راهش بواب

زهره تا بد همه شب رشته کتان بر چرخ
تا بعهد تو قصب بافد نوری مهتاب

از نهیب غضبت نطفه که در اصل آب است
همچو آتش جهد اعدای ترا از اصلاب

اب خوئی فگند از شش آتش سم تو
چون زند شیهٔ براقت که چو برقست شتاب

سرانگشت تو گر بوسه دهد چون نی کلک
ابر نیسان بچکاند ز هوا در خوشاب

تیغ در عهد تو قطعاً نتواند دم زد
زانکه عدلت بزبان قلمش داد جواب

ور زند دم بخلاف تو زبان شمشیر
پنجهٔ قهر تو بیرون کشد از کام قراب

بسر نیزه دهد خصم ترا چرخ طعام
از لب تیغ دهد ضد ترا دوران آب

خسروا عزم همایون تو عزمیست درست
سرورا رای جهانگیر تو رایست صواب

عزم درگاه شهنشاه مبارک عزمیست
وندران عالیان هست بسی فتح الباب

شاه خورشید سلاطین تو ئی و ماه ملوک
ماه را نیست جز از حضرت خورشید مآب

اجتماع مه و خور گر نبود در عالم
برنگیرند خلایق ز شب و روز حساب

للّه ای ماه عنان فرس جمشیدی
زود تر بر طرف حضرت خورشیدی تاب

تا ببین نظر این دو همایون کوکب
برهد عالمی از ورطهٔ طوفان عذاب

تا گزینند همه وقت خصوصاً رمضان
عابدان صوم صبا از جهت ثوب ثواب

باد هر روز ترا عیدی و هر شب عیدی
خلعت ولی از حضرت رب الارباب

خرگه عیش ترا زهره زهرا کوکب
خیمهٔ عمر ترا مدت ایام طناب

در مدح شاه حسن

تا باد خزان رنگ ز رنگ رز نشست
گوئی که چمن کارگه رنگ رز نشست

بر برگ ز راینک بزر بست نوشته
کانکس که چنین رنگ کند رنگ رز است

رفت آنکه برنگار دو چشم سبزه و لاله
گوئی که سم گور و لب رنگ رز آنست

امروز چو چشم اسد و شاخ غزالست
گر شاخ درختست و گر برگ رزست

بر برگ رزان قطرهٔ باران شده پیدا — شکلیست که بر چهرهٔ عشاق روانست
در آب شمر این همه ماهی زر اندود — پیدا ز پی آن ریخت که برای قانست
تا بر سر خوان چمن بید پیاز برگ — از ذوق فرود آمد و آتش به دهانست
یاران سبکروح معطل منشینید — امروز که روز طرب و رطل گرانست
ماه رمضان رفت دگر عذر میارید — خیزید و می آرید که عید است و خزانست
در غرهٔ شوال و محرم نبود می — آن رفت که گویند رجب یا رمضانست
عمر از پی دنیا مگذارید به سختی — خوش میگذرانید که دنیا گذرانست
نامی است فرو رفته و هم آواز دهیدش — کو گوش به ره دارد و چشمش نگرانست
در دست مغان چنگ از آن ره که نهندش — در بارگه شاه به آورده فغانست
دارای جهان شیخ حسن آنکه به تحقیق — دارای زمین است و خداوند زمانست
بحریست که در وقت سکون کوه وقارست — ابریست که گاه حرکت برق عنانست
آن نیست قضا کز سخن او بدر آید — هر چیز که او گفت چنین است چنانست
ای شیر شکاری که دل شیر ز بیمت — همچون دل آهوی فلک در خفقانست
جود تو محیطیست که بیحد و کنارست — جاه تو جهانیست که بیحد و کرانست
قدر تو درختیست که طاوس فلک را — پیوسته بر اغصان جلالش طیرانست
عدل تو چو رسم ستم اسباب جدل را — برداشته یکبارگی از روی جهانست
تا داده بعهد تو کسی آب حسام — انصاف تو مالیده بسی گوش کمانست
ورنه چه سبب میل کمانست بگوشه — خود را ز چه رو تیغ کشیده ز میانست
الا که سنان همچو حسام از گهر بد را — در مملکتت طعنه زدن کس نتوانست

امروز از ایشان که مجموع مذاهب — مستوجب حد ندحاست و سنانست
هر چیز تنی دارد و جانی و روانی — تو جان تن ملکی و حکم تو روانست
بخت از هوس صحبت تو خواب ندارد — زان روز و شبش خاک جنان تو مکانست
گر بخت شود عاشق روی تو عجب نیست — تو وجه حسن داری و بخت تو جوانست
شاها چو دعاگوت بسی اند دعاگو — تا ظن نبری کو ز قبیل دگرانست
در راه هوا مجمره و شمع دم گرم — دارند ولی این دل و آن نیز زبانست
جایی که درآید بزبان بلبل طبعم — آنجا شکرین نکته طوطی نه زبانست
من ختم سخن میکنم اکنون بدعایت — کامین ملایک ز میان دل و جانست
تا هست جهان در کنف امن و امان باد — ذات تو که او واسطهٔ امن و امانست

در مدح خواجه شمس الدین

سرو با قد تو خواهد که کند خود راست — راستی نیستش این شیوه که بالای تراست
چشم سرمست ترا عین بلا می بینم — لیکن ابروی تو چیزیست که بالای بلاست
سرو منحوست که با قد تو همسایه بود — سایهٔ قد تو دیدم ز کجا تا بکجاست
تو جم ملک جمالی دهن انگشتریت — مشکل است که انگشتریت ناپیداست
بخت برگشتهٔ من فتنهٔ چشمیست در خواب — کار آشفته ام افتاده چو زلفت در پاست
شاهد ماه رخ من همه حسنی دارد — بجز از زیور یک حسن که آن حسن وفاست
روی زیبای من ای آینهٔ حسن و جمال — که جمال تو ز آیینهٔ دل زنگ زداست
هست مشاطهٔ باغ از رخ و قد تو خجل — که چمن انجمن لاله و شمشاد آراست
گلشن حسن ترا بر طرف چشمهٔ مهر — چیست آن سبزهٔ نورسته مگر مهرگیاست

شب ز سودای تو بر سینه سمن صباح　　هر سحر پیرهن شعر سیه کرده قباست
من گرفتم که به پولاد دلی آئینه　　گرچه پولاد دل است آئینه هم روی نماست
زیب و ور قمر آمد چو خط آصف عهد　　سر زلف تو که بر برگ سمن غالیه ساست
روی زیبای تو چون رای جهانگیر وزیر　　عالم آراسته از حسن ممالک آراست
خواجه شمس الحق والدین که اگر تابد روی　　رایش از شمس فتد همچو قمر در کم و کاست
پادشاه وزرا میرزا کریا که ز قدر　　آستان در او مسند جاه وزراست
آنکه در کار ممالک قلم و دستش را　　قوت دست کلیم الله و اعجاز عصاست
سجدهٔ درگه او نور جبین می بخشد　　هم از آن سجده سما را اثری در سیماست
قلمش زرد و نزار است و بسی در دارد　　وین از آنست که آمد شدنش بر دریاست
شاید از آنکه غلامیش کمر بسته بود　　آفتاب فلک آندم که مقامش جوزاست
همت عالی ور است مقامی که فلک　　با وجود عظمت در نظرش کم ز سهاست
ای سراپرده رفعت زده بالای فلک　　زهره زاهره اش مطربهٔ پرده سراست
نظر رای تو از منظرهٔ امروز بسی　　کرد نظارهٔ احوال جهان فرداست
ذات بی مثل تو عقلی است مصور گشته　　که سراپا همه علم و هنر و حلم و حیاست
شده از عشق عبارات خطت دیوانه　　آب با سلسله بنهاده سر اندر صحراست
عدلت از روی جهان تیغ و تبر برچیده است　　آن مظالم همه در گردن شوم اعداست
درهم آمیخته اعضای عدوی تو بکبر　　تیغ ایام ز یکدیگرشان کرده جداست
فتنه در دور تو بیمار و ضعیف افتادست　　آنچنان نیست که تا حشر تواند برخاست
با کفت ابر سیه روی شد و کرد عرق　　هیچ شک نیست که این هر دو ز آثار حیاست

خرد مصلحت اندیش هر اندیشه که عرض
کند بر نظر رای صواب تو خطاست

زیر دست تو فلک می طلبد منصب خویش
خویشتن را همگی برده فلک بر بالاست

رای عالی نظرت مطلع انوار یقین
ذات فرخ اثرت مظهر الطاف خداست

گشت در شرح ثنای تو قلم سرگردان
روزگاریست که تا در سر کلک این سوداست

صاحبا غیر رهی بنده ده پنجه ساله
نیست این بنده درگاه تو محروم چراست

قبله حاجت جمع است امروز تو اینک ما را
هیچ حاجت ز جناب تو روا نیست رواست

میکنم شکر که در طبع دعاگوی تو نیست
هیچ از آن چیز که در طبع خسیس شعراست

بدن و جان مرا عارضه هست آن عرض
میکنم بر تو که تدبیر تو قانون شفاست

کارم از شومی نظم است چنین نا منظوم
خاک بر فرق هنر کان سبب رنج و عناست

آب خاشاک چو بر خاطر خود دید چه گفت
هیچ شک نیست که هر چیز که بر ماست ز ماست

با چنین عارضه و ضعف تمنای نجات
دارم اما همه موقوف اشارات شماست

آن حقوقی که در آفاق رهی را به سخن
هست در بارگه سلطنت امروز کراست

تا عماری فلک هست غلاف اطلس
تا قبای بدن کوه گران از خاراست

از قبای ابدی باد قبای قد تو
که بقا خود به وجود تو مزین چو قباست

در مدح شاه اویس گفته

بختم از بادیه در کعبه علیا آورد
بازم اقبال بدین حضرت اعلا آورد

منم آن قطره که انداخت سحابم بر خاک
باز بر داشتم از خاک و بدریا آورد

در محاق ار چه مه طالع من بود بقوس
آفتابش نظری کرد و بجوزا آورد

جذبه صحبت خورشید چو شبنم ما را
سوی مصعد دگر از مهبط ادنا آورد

چوں سکندر طلسم بود بود بتاریکی و باز / بلب آب حیاتم خضر آسا آورد

ملجا من در شاہ ہست و للہ الحمد / کہ مرا بخت بدیں ملجا و ماوا آورد

رفتہ بودم ز سر شعر ہواے در شاہ / باز در خاطرم ایں مطلع غرا آورد

باد نوروز نسیم گل رعنا آورد / گرد مشک ختن از دامن صحرا آورد

شاخ را باد بنقش دم طاؤس نگاشت / غنچہ را باد بہ شکل سر ببغا آورد

لالہ از دامن کوہ آتش موسی بنمود / شاخ بیروں ز گریباں ید بیضا آورد

بلبل آشفتہ چو وامق ز ہوا گشت مگر / سخنے از دہن غنچہ عذرا آورد

از پے خسرو گل بلبل شیریں گفتار / نغمہ باربد و صوت نکیسا آورد

بلبل پردہ سرا صوت چکاوک بنواخت / مطرب زہرہ نوا نغمہ عنقا آورد

بودم افتادہ ز پا شوق تو دستم بگرفت / بر سر کوے توام بے سر و بے پا آورد

سر زلفت کہ ز اسلام کنارے دارد / در میاں عادت زنار و چلیپا آورد

سرو بالای بلند تو بدیں شیوہ و ناز / ہر کجا رفت دل ہوش بیغما آورد

طرب لعل تو مے را برسانید بکام / جان شیریں بلب ساغر صہبا آورد

عشق تو کیش من و طاعت شاہم دینست / مومن آنست کہ اقرار بدینہا آورد

سرو را باد صبا منصب بالا بخشید / لالہ را لطف ہوا خلعت بالا آورد

بود بر غنچہ گل وجہے و آں وجہ بروں / بلبل از غنچہ بہ تشنیع و تقاضا آورد

دامن پیرہن یوسف گل بادرید / باد گفتے کہ بر و عشق زلیخا آورد

تاخت صد زہرہ ز ہر شاخ و بہر شاخ مگر / شاخ تورست کہ بر زہرہ زہرا آورد

نقشبند چمن آراے طبیعت گوئی / نقش خضرا ہمہ بر صفحہ غبرا آورد

کرد ساقی چمن بلبل عاشق راست　　زان می لعل که در ساغر مینا آورد
گل رعنا چو سر نرگس مخمور گران　　دید در ساغر زرین سحر آورد
می شود باز دل از آرزو طلعت شاه　　غنچه در دل مگر این فکر و تمنا آورد
پادشاهی که کمال شرف پادشهیش　　نقش در سلطنت بهمن و دارا آورد
ظل حق شیخ اویس آنکه ز آفاق فلک　　ملک را در کنف چتر فلک سا آورد
آنکه در دعوی ملکش چو خرد برهان خواست　　آیت معدلت مملکت آرا آورد
تیغ تو یکدو زراعت ولیکن در قلب　　آتش گشت و زبان تا بزبانا آورد
ایکه خاک ره شبرنگ تو بر دشت بچشم　　چرخ کحلی ز پی دیده بینا آورد
وی که نعل سم ایبت ملک از گوش ملوک　　کرده بیرون جبهه پاره جوزا آورد
وین پناهید بذات تو و ذات تو پناه　　بخداوند تبارک و تعالی آورد
هر کجا موکب منصور تو یک پی بنهاد　　دولت از چار طرف روی بدانجا آورد
جان نمی داد عدو از پی تحصیل اجل　　رفت و شمشیر ترا بر سر اعدا آورد
دهر پیوست دهان زان و تو گنجینه عهد　　قوتی در تن پیران که برنا آورد
مشرب غیب بدیوان ضمیرت امروز　　از ولایات عدم نسخه فردا آورد
هر مثالی که بتوقیع سعادت بنوشت　　آسمان بر سرش از چتر تو طغرا آورد
تیر قهر تو سپهر سخت عجایب دارد　　که بهر جا که در رفت مفاجا آورد
بهترین صورتی اندیشه اخلاص تو بود　　زان تصور که خرد در دل دانا آورد
نور خورشید ضمیر تو دران باغ که تافت　　شاخ رز بار همه عقد ثریا آورد
پادشاها چه دهم شرح که بیماری و ضعف　　چه بلا دور ز حضرت بسر ما آورد

پنج نوبت ز سر صدق و ارادت هر روز — خواستم روی بدین کعبه علیا آورد
شب هر روزه و سرمای زمستان نگذاشت — هرچه آورد بر وی تب و سرما آورد
رفته بودم ز جهان از سر کوی عدمم — دولت باز ببازوی توانا آورد
بعد سی ساله سفر باز ز بغدادم را — بعراق آرزوی مولد و منشا آورد
در عراق آنچه من از ظلم و تعدی دیدم — شرم دارم بزبان بعضی از آنها آورد
گریهٔ بیوه زن و اشک یتیمان عراق — ای بسا آب که در دیدهٔ خارا آورد
یا رب نیم شب و آه سحرگاه یتیم — ای بسا رخنه که در گنبد مینا آورد
کیمیای نظر لطف بر آن خاک انداز — که خدایت بجهان از پی احیا آورد
تا بر اطراف جهان هر مژه مردم خواهند — بزبان ذکر جهانداری کسری آورد
ملک کسری همه در قبضه فرمان تو باد — که جهان باز نخواهد چو تو کسری آورد

ولہ ایضاً

باد سحر کی بهوای تو جان دهد — آب حیات بالب لعلت روان دهد
در بوستان بیاد دهان تو غنچه را — هر دم هزار بوسه صبا بر دهان دهد
زانسان که عکس ماه دهد حسن دی گل — رویت بعکس حسن مه آسمان دهد
گلگونه از جمال تو خواهد بعاریت — باد صبا چو عرض گل و گلستان دهد
بردم گمان که نسبت میانی مگر ترا — اما کجا میان تو تن در گمان دهد
در رسته جمال تو هر دل که عاشق است — جانی بیک نظر دهد و بس گران دهد
از حلقه دو زلف تو عطار باد صبح — بوی بعالمی دهد و رایگان دهد
تا چند در هوای جمالت بآب چشم — بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهد

صفرای چهره را چو علاجی کنم سؤال ... از دیده در جواب مرا ناروان دهد

مانند پسته تو دهن طفل غنچه را ... گر دایهٔ صبا شکر نیش لبان دهد

دندان فرو مبر بامید ایدل از ترا ... روزی لب نگار بکامی زبان دهد

دانی که خال در چه سیمین او چراست ... کان سیم اگر دهد بتو شب در میان دهد

با سید لیم و راه غمت پر خطر بگو ... با زلف پر دلت که دل بیدلان دهد

دادم دل ضعیف بدست ستمگری ... کس چون چنین دلی بچنان دلستان دهد

خود دل کرا دهد که دهد دل به بیوفا ... باری چو دل دهد به مهربان دهد

چشمت بخنجر مژه عالم خراب کرد ... کس خنجر کشیده بمستان چنان دهد

هر ناوک بلا که گشاید فلک ز چرخ ... چشم تو از نشش بدل من نشان دهد

گردد بعینه لب من چشمه حیات ... هرگه که شرح آن لب شکر فشان دهد

چون منبع حیات بگردد بجا صیت ... آن لب که بوسه بر در شاه جهان دهد

سلطان معز دنیی و دین کز نسیم عدل ... نوشین روان بقا لب نوشیروان دهد

دریای جود شیخ اویس آنکه دولتش ... آب نهال عدل ز تیغ بیان دهد

شاهی که دفتر حرم دوراب صیت او ... گاهی بباد و گاه به آب روان دهد

کیوان بیک دقیقه فکرش کجا رسد ... چرخش گر از هزار درج نردبان دهد

بر قامت بزرگی او اطلس فلک ... میز سیدار بزرگی او تن در آن دهد

در ملک و ستیار قلم گشت عدل او ... تا تاب گوشمال کمند و کمان دهد

یک ذره صرف خرج دل و دست او بود ... هر در که بحر بخشد و هر زر که کان دهد

بر روی ران آهو اگر داغ او نهند ... بس بوسه‌ها که شیر بحرمت بر آن دهد

پرواز نسر طایر چرخ ار چه رفعت است ‌ ‌ زین آستان به حضرت بخت آشیان دهد
ای سروری که رای تو در ضبط مملکت ‌ ‌ هر دم خجالت خرد خرده دان دهد
چون چرخ پیر طلعت بخت ترا بدید ‌ ‌ گفت ار دهد مراد و آن نوجوان دهد
هست آستان حضرت اقبال را حرم ‌ ‌ مقبل کسی که بوسه بر آن آستان دهد
صد بار گرد بالش خورشید سر نهاد ‌ ‌ تا شاه زیر دست خود او را مکان دهد
از همت تو شرم ندارد سپهر دون ‌ ‌ کز صبح تا بشام جهان را بدونان دهد
گشتست پای باز مشرف بدست تو ‌ ‌ بر پای خویش بوسه پیاپی ازان دهد
چترت مظله ایست که سکان خاک را ‌ ‌ از تاب آفتاب حوادث امان دهد
تشنه کی رسد بخاک درت چشمه حیات ‌ ‌ ور خود بدین امید همه عمر جان دهد
خصمت گر گشت تشنه بخون خود ار رو ‌ ‌ آبش همی زمانه بنوک سنان دهد
روزی که گرد لشکر مریخ رزم شاه ‌ ‌ برجیس را از شعر سیه طیلسان دهد
بهرام در آن گه هیجا ز عینها ‌ ‌ عارض چو عرض جوشن برگستوان دهد
پای مبارکت چو کند زور بر رکاب ‌ ‌ دست مخالفت همه تاب عنان دهد
رجعت میان ببسته نهد بهرام و دو ‌ ‌ یک خوان که شرح رزمگه هفتخوان دهد
خصم زمانه با و خدا گر ازین سپس ‌ ‌ خصم تر از زمانه زمانی ضمان دهد
شاها اگرچه گفت ظهیر از سر طمع ‌ ‌ این بیت را که حرص و طمع بر هوان دهد
شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق ‌ ‌ نانم هنوز خسرو مازندران دهد
داری تو جای آنکه کمین مدح خوان تو ‌ ‌ صد سال نان صد چو قزل ارسلان دهد
روح ظهیر اگر شنود این قصیده را ‌ ‌ صد بار بوسه بیش مرا بر دهان دهد

تا صبح نوعروس ز مه در حجاب را — هر روز جلوه از تتق خاوران دهد
بادا عروس بخت تو از زینتی که چرخ — هر ساعتش بروی نما صد جهان دهد

ولہ ایضاً

در درج و عقیق لبت نقد جان نهاد — جانی عزیز یافت بجایی نهان نهاد
قفلی ز لعل بر در آن درج زد لبت — خالت ز عنبر آمد و مهری بر آن نهاد
باریک‌تر ز مو کمرت را دقیقه‌ای — ناگاه در دل آمد و نامش میان نهاد
شیرین‌تر از شکر سخن در لطیفه‌ای — رویت نمود لعل تو اسمش دهان نهاد
از قامت خیال مثالی نمود باز — در کسوت لطیف دل آزاروان نهاد
تا کی چو شمع سوخته را آتشی بدم — گویا تو در میان سر و جان انگان نهاد
ای دل مجوی سود ز سودای او که عشق — بنیاد این معامله را بر زیان نهاد
ایزد هوای خاک در دوست پیش از آن — در جان من نهاد که در خاک جان نهاد
جانم حیاتی از نظر دوست وام کرد — دل پیش تیر غمزه برسم نشان نهاد
هر گه که کرد سنبل خود شانه مو بمو — آورد جمع و بر طرف ارغوان نهاد
خط را بروی کار بر آورد عاقبت — سرگشته زلف را همگی بر کران نهاد
رویش نشان غالیه دارد مگر که روی — بر خاکپای پادشه کامران نهاد
سلطان دین و داور دین کز کمال عدل — در سلطنت قواعد نوشیروان نهاد
از کیسهٔ فواضل انعام عام اوست — هر گوهر نفیس که کان بر دکان نهاد
عمری عنان توسن ایام چرخ داشت — چون پیر گشت در کف این نوجوان نهاد
در عهد او بغیر ترازوی بارکش — ایام هر که بود که بار گران نهاد

تا توامان دولت ز رخش گشت آفتاب — بس طرفها که بر طرف توامان نهاد
تا دید کهکشان بطریق رهش فلک — بس چشمها که بر طرف کهکشان نهاد
نصرت که مرغ بیضهٔ فولاد تیغ اوست — بر شاخسار رایت او آشیان نهاد
چون سد آهنین حسامش کشیده دید — چرخش لقب سکندر گیتی ستان نهاد
چون دست دُرفشان جوادش گشاده یافت — نامش زمانه موسی دریابنان نهاد
ای وارث نگین سلیمان که از اعتقاد — سر بر خط متابعت انس و جان نهاد
شبدیز خسروی ز مه تو رکاب یافت — تا شهسوار قدر تو پا در میان نهاد
قدر تو با سماک سنان در سنان فگند — خنگ تو با شمال عنان در عنان نهاد
بنای روزگار که این خشت زرنگار — بر طاق چارمین بلند آسمان نهاد
چون اوج بارگاه جلال ترا بدید — برکند مهر از دو بر این آستان نهاد
در کام طفل خصم تو چون دایه شیر کرد — گردون لعاب عقربش در زبان نهاد
از پشت دشمن تو نیامد برون یکی — غیر از سنان که گوهرش میتوان نهاد
ذات تو گشت واسطهٔ عقد گوهری — کاثار صنع در صدف کن فکان نهاد
در قبضهٔ تصرف تیغ تو آسمان — تنها نه کار و بار زمین و زمان نهاد
ایزد مدار نه فلک و آسیای چرخ — بر آب این بلارک آتش فشان نهاد
هر بره را که گرگ بدو در تو باز یافت — در دم گرفت و بره و پیش شبان نهاد
از حرف ملک و دین خرد انگشت برگرفت — در روزگار امن تو بر دیدگان نهاد
در دور همت تو ز افلاس محضری — بنوشت چرخ سفله و در دوستگان نهاد
در خاک درگه تو که با مشک همدم است — طبع زمانه خاصیت زعفران نهاد

هر حربه را که مرکب تو کید دپی سپرد — صد ساله بهر قوت همای استخوان نهاد
بنمود خنجر تو دران عرصه هفتخوان را — بس کاسه های سر که دران هفتخوان نهاد
قدرت مکان و پایه خود چون قیاس کرد — دست جلال و مرتبه بر لامکان نهاد
بی دست و مسند تو مزلزل نهاده بود — اوضاع تخت و بخت تو دستی بران نهاد
از خاورست همیشه بگردون زر آورند — جز رایت این خراج که بر خاوران نهاد
شاها من آن کسم که خرد در سخن مرا — شیر صف فصاحت و میر بیان نهاد
بس در آبدار که طبعم بدو بست — در آستین دامن آخر زمان نهاد
بس شمع تابدار که فکر من از بیان را — در مجمع مجالس گردبیان نهاد
آن نظمها بمدح تو کردم که عقل ازان — هر نکته در مقابله یک جهان نهاد
در دور دولت تو که باد در آسمان را — هر وضع را که گفت چنین نه چنان نهاد
اوضاع مملکت همه نیکو نهاده است — جز وضع من که بهتر ازین میتوان نهاد
ایطا درین قصیده فتادست و این بیت — رسمیست بس قدیم نگوئی فلان نهاد
تا نیکشد سپر بزر آفتاب صبح — کش سوزگار پیل سپیده دمان نهاد
با داسطیع هندوی تو پیل صبح کو — سر در سواد لشکر هندوستان نهاد
جاوید حکم آن که بنام تو در ازل — ایزد اساس سلطنت جاودان نهاد

وله ایضاً

صبحگاهی که صبا مجمره گردان باشد — گل فرو کرده بدان مجمره داماں باشد
گل صد برگ ز صد برگ نهد خوشخوانی — تا بران خوان بنوا بلبل خوشخوان باشد
دهن غنچه لبالب ز شکر خنده شود — قامت سرو سراپا همه دستان باشد

افسر شوکت گل را چو ببیند نرگس
از کله داری خود کور و پشیمان باشد

غنچه را باد چو آید بتقاضا اگرش
در میانش نبود دست و گریبان باشد

جامهٔ سرو ز استبرق و سندس بافند
کمر کوه ز پیروزه و مرجان باشد

آب در رود و نواهای تر و تازه زند
مرغ بر عود سحر ساختهٔ الحان باشد

طفل سوسن که بشیرست و زبان نگشاده
همنفس با پسر دخت عمران باشد

میکند باد صبا طفل چمن را در خواب
ورنه مهد سحرش بهر چه جنبان باشد

فرخا لاله طفل و سمن نورسته
که بلالائیشان خواسته ریحان باشد

فرخ نسبت که لالای شهنشاه بود
مقبل نسبت کرا و مهد سلطان باشد

باد عطر آورد و مرغ عزیمت خواند
لاله رویان چمن را چو پریخان باشد

ساقی بزم پی جام پری آرد بود
چو پری وار کف آورده طلبان باشد

از پی جام پری وار بیاور ساقی
شیشه را کدران شیشه همه جان باشد

گاه بر دایرهٔ گل نقطهٔ ژاله فتد
گاه ازان نقطه منقط خط ریحان باشد

ژاله بر دست نگر غنچه و گر نیست چرا
در مرقع زر خود ساخته پنهان باشد

سایهٔ ابر دگر بر سر بستان افتاد
سایه‌اش موجب سرسبزی بستان باشد

بندهٔ خسرو ایران ملک ملک فلک
در بهر اپردهٔ فرمانده توران باشد

از حمل طالع خورشید شود روزافزون
وین هم از طالع شاهنشه دوران باشد

خم چوگان تو تا زلف پریشان باشد
گوی خورشید ترا در خم چوگان باشد

همه بیم من ازان غمزهٔ غماز بود
همه تشویشم ازان زلف پریشان باشد

عاقل نسبت که در کوی تو مجنون گردد
زنده نسبت که در کیش تو قربان باشد

نیست جز وصل تو درمانم اگر دردم / چه کنم صبر کنم صبر چه درمان باشد

از دهان و لبت آید همه دندان بر سنگ / خاتمی را که نگین لعل بدخشان باشد

در مقامی که دهان تو در آید بسخن / سخن اندر دهن پسته خندان باشد

در محلی که جمال تو در آید بنظر / نظر اندر رخ خورشید درخشان باشد

جان من در پی تو سایه و خورشید بود / عشق تو در دل من یوسف زندان باشد

میکنم ذکر تو زان از نفسم مشک دمد / می برم نام تو زان بر لب من جان باشد

شب هجران تو از روز قیامت کم نیست / غالبا روز قیامت شب هجران باشد

نیست پیدا دهنت بر رخ و از دولت شاه / فتنه آن به همه روی که پنهان باشد

ناشر عدل عمر شیخ اویس آنکه بصدق / داعی باوح ابوذر و سلمان باشد

پادشاهی که ضعیف کرمش شرب و زر / تر و خشک یم و کان ماحضر خوان باشد

ظل حق است اگر آنچه بتابد مه و خور / ورنه تابد درین سایه چه نقصان باشد

یم مخوان غیر نبینیش کریم است یقین / کان کفش دان و بتحقیق بدان کان باشد

آنکه گر عقل قیاس از سر تحقیق کند / نظر از مملکت ملک سلیمان باشد

آن کریمی تو که در دیده انسانیت / صورت ذات تو باشد اگر انسان باشد

با نی کلک تو سودای تشبه دارد / ابر نیسان ز پی آن گهرافشان باشد

بی حیا نیست که آب رخ خود میریزد / برق بر ابر بدین واسطه خندان باشد

خاک پای تو متاعیست که هر ذره و / بجهان خرد ازان لؤلؤ ارزان باشد

با بزرگی تو شش فلک طاق سپهر / این یکی طاقچه دان شمسهٔ ایوان باشد

گرد سر در سر هیچ تو بداندیشت ازان / رمح بر جان بداندیش تو لرزان باشد

روز مجلس چو شود ساغر جودت خندان
ابر چون طفل درم ریخته گریان باشد

از غلامان کمر بسته بود جوزا بیت
زین سبب صاحب و صاحب دیوان باشد

بجز از طاعت حق طاعت تو طاعت نیست
دین بود معتقد هر که مسلمان باشد

هر کجا تیغ تو بازار جدل تیز کند
جان خصمت که گر نیست چه ارزان باشد

در جهان کوکبه حادثه منزل نکند
تا درین مرحله تیغ تو جهانبان باشد

نو عروس سخن من همه حسنی دارد
لیکن از حسن طلب عاطل و عریان باشد

زینت اینکه تو خورشید منی حاجت شد
که ز خورشید کسی طالب احسان باشد

تا که باشد کره آتش و آب و گل و باد
تا بگرد کره این دائره گردان باشد

آن چنان باد که این دائره گردون را
بر مراد تو بگرد کره دوران باشد

شجرت انبته الله نباتاً حسنا
آنکه اصلش هنر و میوه اش احسان باشد

باد سرسبز برومند بحدیکه ز قدر
شرق و غربش همه در سایه اغصان باشد

باد روز تو مبارک همه تا در شب عید
ماه نو با همه رایت ایمان باشد

این قصیده به تهنیت تولد فرزند بشکوی شاه اویس گفته

فرخ اختر اختری دری و دُر شاهوار
شد ز برج خسروی و درج شاهی آشکار

آسمان در حلقه خود گوهری میداشت گوش
ساخت امروزش برای آفرینش گوشوار

سالها می جست چشم آفتاب نوربخش
تا بماه خود منور گردش اکنون روزگار

مادر ایام را آمد بعون بخت
قرة العینی ز رود نیل گردون در کنار

آرزو می کرد گردون کین گل اقبال را
بپیچد اندر اطلس زنگاری خود غنچه وار

حور چون گل پیرهن صد پاره کرد از رشک گفت
حاش لله کاین لباس عاصیان سازد شعار

مشتری اشکال سعد اختران را یک بیک
در نظر آورده شکل طالعش کرد اختیار

باش تا این بال نصرت را ببالد بال و پر
باش تا این شاخ دولت را برآید برگ و بار

باش تا بر فرق فرقد همتش ساید قدم
باش تا بر خنگ گردون دولتش گردد سوار

خسروان را خاتم است این خسرو فیروز بخت
خاتمی کو در جهانداریست از جم یادگار

ملک را بود آرزو از بحر شاهی گوهری
یافت ملک این آرزو را در کنار شهریار

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
آفتاب عدل پرور سایهٔ پروردگار

آنکه بر سمت رضایش میکند اختر مسیر
وانکه بر قطب مرادش میکند گردون مدار

رای ملک آرای او را از بلند آسمان
میتوان گفتن بشرطی کآسمان گیرد قرار

خلق او را کی توان گفتن صبا وقتی مگر
کز صبا نشسته باشد بر وی هرگز غبار

چون قدح گیرد بکف ابیست سر تا سر حیا
چون کمر بندد بکین کوهیست سر تا پا وقار

دست جود او درم را می شمارد خاک راه
نی که دست او نمی آرد درم را در شمار

هیچ میدانی چرا پیوسته باشد سر بزیر
آب از آن زیرا که هست از لطف خسرو شرمسار

نقد رایش در ترازو چون درست آفتاب
بارها بشکست چه زهره را قدر و عیار

ای بود آفرینش ذات پاک آمده
همچو گل با بخت شاهی همچو نرگس تاجدار

هست اعلامی تو چون سرو ازان بالا رست
گو چو نرگس سر فرود آرد ز شاخ زرنگار

گر شود بازوی عدلت دستیار نامیه
کی تواند برد باد مهرگان دست از چنار

صورت خصم تو بنده وار با خود روز و شب
کرد خواهد عاقبت سر در سر خصم تو دار

نعل اسپت کرد گردون چون هلال اندر مزاد
می خریدش مشتری از بهر تاج افتخار

مشتری را نیست این سکه ولی چون آفتاب
سکه بازار گرم و سیم زر شد اعتبار

خسروان بندند بر خود گوهر از بهر شرف گوهرت اصلیست همچون گوهر کان و بحار
شد بعهد عدل تو محفوظ خون و مال خلق مال ایتام بحار و خون مسکین نثار
از پی رد مظالم کرده از گردون برون ای بعهد عدل تو گردون کشان مهر دیار
روی اگر ز آتش بتابد راے ملک افروز تو کنده سازد همان دم همه را بر پای نار را
قلزم جود ترا نه قبه نیلی حباب مشعل راے ترا هفت اختر دری شرار
گر خیالت خاست از ماهی و بر شد تا بماه اینک از قلب فلک بنگر غبارش بر عذار
تا بخواباند چمن بر مهد طفل غنچه را هر سر سال دور جنباندش ها و بهار
دولت پیرت که هست او حامی گردون پیر بر سر سروری پیوسته بادا پایدار تو

وله ایضاً

کجائی اے ز نسیمت دماغ باغ معطر بیا که باغ بشمع و شگوفه گشت منور
سما ز عکس شقائق صحیفه ایست ملون زمین ز شکل حدائق کتابه ایست مصور
شگوفه چون گل رویت کشاده روی مطرا بنفشه چون سر زلفت معنبر است سراسر
صنوبر ار بدل راست نیست بنده قدت چه راست این همه دل رهوای قد صنوبر
اگرچه چشم تو عبهر بعینه ننماید زمانه چشم چرا بر ندارد از رخ عبهر
درخت شد دم طاوس غنچه شد سر طوطی ز خلق بلبله باید کشاد خون کبوتر تو
صباح کرده صبوحے بلاله زار گذر کن که لاله داغ صبوحی کشیده است بمرخ بر
به بین که بر سر راهت نسیم باد بهاری چنانکه فهاے نثار همی نهاده است بر آذر
بیا آورده است مراجهان بیار آب رز انم که شوق آب رز انم بسوخت جان آذر
بیا از آن همی گلگون که گر شعاع وی افتد برین حدیقه گل زرد و اشود گل احمر

ز سرکشی سر نرگس اگر بخواب فرو شد
عجب مدار که دارد پیاله دو سه در سر

بیاد رفت سر لاله از هوا و هنوزش
برون نمی رود از سر هوای باده و ساغر

تتنگ عیشی ازان رو بساخت غنچه که او را
زریست اندک و صد جه نازکست بران زر

نمود صورت بادام در نقاب شگوفه
چنانکه دیده خوبان ز طرف شقه چادر

بسی نماند که گردد دهان غنچه خندان تو
چو طوطی از ره تلقین عندلیب سخنور

برون کشید جهان از قفا زبان بنفشه
مگر نگرد چو سوسن بمدح شاه زبان تر

سپهر مرتبه والا شاه جم گهر آن کو
ز خسروان بگهر برسر آمدست چو افسر

هزار بار بروزے شکسته از سر تمکین
شکوه مقنعه او کلاه گوشه سنجر

سعادت ازلی در ولای جاه تو مدغم تو
شقاوت ابدی در خلاف رای تو مضمر

زهی ز بادیه آز کاربان امل را
امان تو بسر حد آرزو شده رهبر

ز خاکپای شریفت عیون حور مکحل
ز بوی خلق لطیفت دماغ روح معطر

فروغ نعل سمندت هلال غره دولت
مثال سایه چترت سواد دین کشور تو

ترا بود ز صباح و رواح رایت و پرچم تو
ترا رسد ز سپهر و ستاره خیمه و لشکر

ز عصمت تکشیده شمال گوشه برقع
ز عفت تو گرفته خیال دامن معجر

تولی که دور فلک رست ظل چتر تو مرکز
تولی که کلک قضا رست خط حکم تو مسطر

فسانه ایست ز بزم تو ذکر روضه جنت
نشانه ایست ز رای تو اوج طارم اخضر

بدور عدل تو آهوی ناتوان رمیده
چو چشم مست بتان ست شیر گیر و دلاور

اگر زمانه کشایش نه از ضمیر تو یابد
کلید صبح شود قفل بر دریچه خاور

نه ایسج سینه بعهد تو بر نیاید دودی
که دامن تو بگیرد دگر ز سینه مجمر

ز رهگذار تو کی برد دلی نشسته غباری — مگر غبار رهت کان نشسته بر دل اختر
بجز طلیعهٔ کشورکشای صبح بعهدت — زمانه را بشبی خون کسی نیامده بر سر
زمانه مقنعه زان بر سر خطیب فکندست — که در زمان تو با تیغ رفته بر سر منبر
شب سیه صفت آمد شبیه کلک سیاهت — ازان بیک شکم آرد هزار دانه گوهر
حقیقتی که آموخت از بیان شریفت — طبیعت از قلم نی پدید کردن شکرها
چو نقش آینه در قید آهن است همیشه — معارضی که شد از روی عکس با تو برابر
منم که ملک سخن را بعون مدح تو کردم — بزخم تیغ زبان سخن تراش مسخر
چو قطره ام بهوایت درین دیار فتاده — تو بحر اعظمی این قطره را بلطف بپرور
زلال خاطرم آبیست در هوای تو صافی — روا مدار که گردد ز راه غبار مکدر
تو آفتابی و من کم نیم ز ذره خاکی — که او زیک نظر آفتاب گشت مشهر
زبان کلک بروی کتاب غیر ثنایت — گر از دهان دوات آورد حکایت دیگر
زبان خامه ببرم بریزم آب مرکب — لب دوات ببندم سیه کنم رخ دفتر
همیشه تا که دم صبح رنگ شب بزداید — جمال صورت عالم نماید آینه خور
غبار نعل سمند تو باد در همه وقتی — سواد چشم جهان را چو نور آمده درخور
فروغ رای منیرت نگین خاتم دولت — بقای مدت عمرت طراز دامن محشر

وله ایضاً

منم امروز و بلای شب هجران بر سر — کرده در کار تو چون شمع سر و جان بر سر
روی آنم نه که بر خاک درت مالم روی — تا کنم هر دمش از چهره زرافشان بر سر
دست آنم که نه در دامنت آویزم دست — تا نگستردم لطف تو دامان بر سر

اوله زلف تو آورد بدستان در پای
تا مرا خود چه رسد از تو بپایان بر سر

غمزه و چشم تو شوخند ولی آمده اند
ابروان تو به پیشانی از ایشان بر سر

زلف مشکین تو با شانه بر آمیخت بهم
عاقبت آمد از و شانه بدستان بر سر

گرد رویت همه دلهای پریشان را جمع
هست شان هندو زلف تو نگهبان بر سر

زلف هندوی گره روی تو تا هموار است
که ز عاشق همه جان خواهد و ایمان بر سر

تا دل من بستاند غم عشق تو مرا
چون ره آورد شب تیره هجران بر سر

گفته بودی که بقصد سرت آیم روزی
کو بیا کی رسد این وعده جانان بر سر

نیست ممکن که من از خط تو سر بردارم
گر نهندم چو قلم خنجر بران بر سر

اره بر فرق سرم نه به تشدد که مرا
هست چون حرف مشدد شرفی زان بر سر

سرو در پای تو می میرد و مرغان چمن
می کنندش همه شب ناله و افغان بر سر

مه تابان تو مانند شب مشکین بر دوش
سرو رعنای تو دارد گل خندان بر سر

سرو بستان اگر این شیوه و دستان دیدی
کردی از دست تو خاک همه بستان بر سر

کرد دور رخ زلف تو مرا سرگردان
تا چه آرد دگرم گردش دوران بر سر

آفتاب رخت سایه ز من باز گرفت
باد پاینده مرا سایهٔ سلطان بر سر

زبدهٔ انجم و ارکان که بلطف آمده است
گوهر ذات وی از انجم و ارکان بر سر

خسرو شاه نشان شاه ابواسحاق که او
همچو تاج آمده است از همه شاهان بر سر

بحر زخار کرم آن که گه موج عطا
کف او آمده از قلزم و عمان بر سر

حکم دیوان فلک را نبود هیچ مفاد
رای تو تا ننویسد خط فرمان بر سر

ذات او خط کمال و ورق هستی دان
فلک نقطه مثالش نقطی دان بر سر

گر بیک حرف سر از دایره فرمانش	گشد این نقطه کشندش خط بطلان بر سر
روز میدان که ز آمد شدن یکرانش	خاک میبکر و چو گو گنبد گردان بر سر
همت عالی او کوی فلک را صد بار	خنگ چوگانی خود راند چو چوگان بر سر
گه ز موج دل او بحر زند کف برو	گه ز دست کف او خاک کند کان بر سر
هفتمین قلعهٔ گردون بسپاهی بخشد	گر نخواهد که بود والی کیوان بر سر
باش تا کنگرهٔ قصر تو در پایهٔ قدر	آید از طارم این برشده ایوان بر سر
باش تا خسرو اقبال تو بر صدر جلال	تخت قیصر نهد و افسر خاقان بر سر
بر سر عدل تو جایی که از این پس برّا	در رعایت بنود منت چوپان بر سر
در هوای حرم رافت عدلت بینند	کبک را سایه زده شهپر عقبان بر سر
دشمن سر سبکت بود ملول از دستت	تا گهان آمدش آن گرز گران جان بر سر
آهنین روی ترا از تیغ تو سر بازی نیست	کامد اعدای ترا مغفر و عریان بر سر
تیغت آبست و عدو آتش و نشنیده تا	زند آتش از آن ابر درفشان بر سر
هم شود کشته از آتش پس از آتش که بنگ	زده باشند و خورد چوب فراوان بر سر
آب شمشیر چو در بحر کفت موج زند	موج جوش آرد و همگی گوهر و مرجان بر سر
هر صباح از پی آرایش بزمت رضوان	کشد از روضهٔ جنت گل و ریحان بر سر
آن چنان کز نظر مهر و سپهر آمده اند	بگهر خاک بدخشان و سپاهان بر سر
می کشند اهل بصر خاک سپاهان در چشم	می نهند اهل شرف سنگ بدخشان بر سر
شرم از تربیت لطف تو جایی برسید	که نهندش همه اشراف خراسان بر سر
تا زند خسرو گل تخت زمرد در باغ	تاج یاقوت نهد لاله نعمان بر سر

تیر باران کند از روی هوا قوس قزح ۔۔۔ هر دم آرد سپر لعل گلستان بر سر
شجر روضهٔ بخت تو چنان شد بارور ۔۔۔ که فلک را فگند سایهٔ احسان بر سر

وله ایضاً

وقت صبحست و لب دجله و انفاس بهار ۔۔۔ ای پسر کشتی ما تا شط بغداد بیار
دجله عمریست تر و تازه که خوش می گذرد ۔۔۔ ساقیا می گذرد عمر بغفلت مگذار
چند پیچیم چو زلفین تو در دور قمر ۔۔۔ چند باشیم چو چشمان تو در عین خمار
کار آن است ترا کار اگرت صد کار است ۔۔۔ بر لب دجله شو و دست بشو از همه کار
کمتر از خار نه دامن گل بوی گیر ۔۔۔ کمتر از سرو نه تازه نگاری بکف آر
جام خورشید ازان پیش که بر وارد صبح ۔۔۔ جام جمشید صهبا بصبوحی بردار
جام بر کف نه و در باده نگر تا ز صفا ۔۔۔ مهر در پردهٔ روحت بنماید دیدار
می گلگون که کند پرتو عکسش بصبوح ۔۔۔ صبح را همچو شفق گونه بگلگونه نگار
بخت یار است و فلک تابع و ایام بکام ۔۔۔ فتنه در خواب و جهان ایمن و دولت بیدار
دور مستی است درین دور نشاید که بود ۔۔۔ بجز از بخت خداوند جهان کس هشیار
نقطهٔ دایرهٔ بادشهی شیخ حسن ۔۔۔ شاه خورشید محل خسرو جمشید آثار
آنکه بر شاهسوار فلک ار بانگ زند ۔۔۔ که بدار ای فلک او را نبود بازمدار
کف او مقسم ارزاق وضیعست و شریف ۔۔۔ در او کعبهٔ آمال صغارست و کبار
بارها با گهرافشانی دستش دریا ۔۔۔ ابر آب دهن انداخته در روی بحار
قرص خورشید اگر در خور خوانش بودی ۔۔۔ عیسی مائده آرایش بدی خوان سالار
آنچه از نزهت ایوان تو یابیست بهشت ۔۔۔ دی که با روضهٔ اخلاق تو فصلیست بهار

شرح رائے تو دہد شمع فلک در اصباح   دم ز خلق تو زند باد صبا در اسحار
زحل از قدر تو آموخت بزرگی و شرف   این چنین تا کند آری اثر قرب جوار
فلک آثار سم اسپ تو در روز مصاف   ہمہ بر دیدۂ خورشید نویسد بغبار
پلکت چون بنہد چشم با بروی کمان   زہ بگوشش ظفر آید بزبان سوفار
روز وزن تو در رزم با ہمہ وزن از یکی   در بیار و بجوی ہیچ کس او را بشمار
گر زند نامیہ در دامن انصاف تو دست   بر کند لطف تو از پائے گل و نسرین خار
باز اگر پائے بدست تو مشرف نہ کند   پائے خود را ندہد بوسہ بروزی صد بار
ہر کہ بیرون نہد از دائرہ حکم تو پائے   بس کہ سرگشتہ دود گرد جہاں چون پرکار
خسرو الشکر منصورت اگر رجعت کرد   نیست در دامن جاہ تو ازین ہیچ غبار
عقل داند کہ درا دوار فلک در رجعت   استقامت نپذیرند نجوم و سیار
این یقین است کہ در عرصہ ملک شطرنج   برتر از شاہ یکے نیست بہ تمکین و وقار
دیدہ باشے کہ چو رخ بر طرف شاہ نہد   بیدق بے ہنر بے خرد کم مقدار
وقت باشد کہ نظر بر سبب مصلحتے   نزند شاہ ہشش و یک سو شود از راہ گذار
نہ از آن عزم بود پایۂ بیدق را قدر   نہ ازین حزم بود منصب شاہی را عار
آخر دست برآرد اثر دولت شاہ   از نہادش بسم اسپ و پی پیل دمار
پادشاہا منم آن مدح سرائی کہ نیافت   مثل من باغ سخن طوطی شکر گفتار
بلبلے نیست کہ در معرضم آید مسرور   من تنہا و ز مرغان خوش آواز ہزار
تا جہاں را بود از گردش ایام نظام   تا زمین را بود از جنبش افلاک مدار
مدت دولت و عمرت ببقاے ابدی   باد با مدت دوران فلک دادہ قرار

باد در سایۂ اقبال نوشہزادہ اویس	دایم از عمر و جوانی و جہان برخوردار

ولہ ایضاً

حور اگر دیدہ بریں روضہ کند روزی باز	کند از شرم در روضۂ فردوس فراز
اے نہال چمن جاہ دریں روضہ بہال	وے حریم حرم ملک بدیں کعبہ بناز
بوستانیست کہ طاؤس ملایک ہر دم	ز سر سدرہ نماید بہوایش پرواز
خم طاقش ہمہ با سقف فلک کرد جفت	لب بامش ہمہ در گوش زحل گوید راز
جائے ماہست چہ جائی مہ و مہر ست کہ ہست	مہ فروزان و بصد پایہ ز مہر ست فراز
زہرہ را زہرہ نباشد کہ بیامش گذرد	تا نیابد ز وکیلان درش خط جواز
مشک خاک در او خواست کہ گردد تبال	گفت در خانہ ما راہ نیابد غماز
خشت ایوانش بر صدرۂ ایوان خشتک	طرز بنیاد و شش بر دامن آفاق طراز
آں بزرگی و صفا یافت ازیں خانہ عراق	کہ ز ارکان حرم کعبہ و از کعبہ حجاز
جائے سلطان جہان ست مقام محمود	شدہ بر درگہش اقبال ملازم چو ایاز
خوش بہاریست بسازای بت چیں برگ بہار	خوش مقامیست نو آراست کن ای مایۂ ناز
تا بکے چرخ مخالف رہ عشاق زند	پردۂ راست کن اے مطرب عشاق نواز
ساقیا بزم طرب ساز کہ از بلبل و گل	کار و بار چمن امروز بہ برگ ست و بساز
نرگس از مستے مے سر بنہا دست بخواب	سرو بر دامن جو پاے کشیدہ ست دراز
غنچہ شاہد رعنا ہمہ غنجست و دلال	بلبل عاشق شیدا ہمہ شوقست و نیاز
بوستان سفرۂ پر برگ گل از ہم بکشود	بلبلان را بسر سفرۂ خود داد آواز
باغ را سبزہ طراز ندہ عذاریست مگر	خطے آمد بوے از عارض خوبان طراز

رضا)

افسر لاله ببین بر صفت تاج خروس	چشم نرگس بنگر بر نمط دیدهٔ باز
باغ چون مجلس سلطان جهانست امروز	از لطافت شده بر جنت اعلی طناز
شاه وندی جوان بخت جهان بخش که او	در کمال کرمست از همه شاهان ممتاز
آن کریمی که درین گنبد فیروزه صدا	بجز از شکر ایادیش نمیگوید باز
ادب آنست که با حرمت عدلش پس ازین	بر سر جمع نبندند سر شمع بگاز
ای ز شرم اثر رای تو خور در تب و تاب	وی ز مهر سم شبدیز تو مه در تگ و تاز
مه به نعل سم شبدیز تو هرگز نرسد	گو بیاید شد ازین پس تن خود را بگداز
چتر انصاف تو چون ظل همای اندازد	کبک در سایهٔ او خنده زند بر شهباز
در کمال شرف جاه و جلالت و هنوز	هست دور ابد انجام ترا این آغاز
هر کجا چتر همایون ترا باز کنند	ادب آنست که خورشید کند دیده فراز
میل آتش بکشندش ز شهاب ار بکند	آسمان دیدهٔ انجم بشبستان تو باز
پادشاها چو دل از غیر تو پرداخته ام	لطف کن لطف دمی با من بیدل پرداز
آنکه جز پردهٔ مدحت ننوازد شب و روز	بلبل خاطر او را بنوای بنواز
نظر انداز برین گفته که ضایع نشود	گفته اند انیکه نکوئی کن و در آب انداز
تا به هر سر سرای ز پس پردهٔ غیب	عرض خوبان ریاحین فلک لعبت باز
قبلهٔ خلق جهان باد سرا پردهٔ تو	وز شرف پرده سرائی فلکش پرده نواز

وله ایضاً

دارم آهنگ حجاز ای بت عشاق نواز	راست کن ساز نوائی ز پی راه حجاز
راز جان گوش کن از عود که ره یافته اند	محرمان حرم اندر حرم پردهٔ راز

پردہ سازدہ امروز کہ خاتون عرب
مے دہد جلوۂ حسن از تتق عزت و ناز

آفتاب طرب از مشرق خم مے تابد
خیز و مے خور کہ نکردند در توبہ فراز

ما توجہ بدر کعبۂ معنے کردہ ایم
رفتہ و آمدہ ایم از سفر صورت باز

یار خواہے کہ بشادے ز درت باز آید
راہ دل پاک کن و خانۂ جانرا در باز

مرحبا مے شنود بختی ایں رہ زدہ را
بختے از سر در انشنو و الا آواز را

پختگاں بیں شدہ از سر در ابیدل مدہوش
بختیاں بیں ہمہ از صوت حدی در تگ و تاز

عاشقاں حرم از جام ندا سرمستند
مطربا ایں غزل از پردۂ عشاق نواز

اے بگرد حرمت طوف کناں اہل نیاز
عاشقانے بصفا راہروانی سرباز

چشمۂ نوش لبت بر لب کوثر خنداں
آب چاہ زنخت بر چہ زمزم طناز

گرد کوئے تو کند کعبہ ہمہ عمر طواف
پیش روئے تو برو قبلہ ہمہ روزہ نماز

باو قرباں کماں خانۂ ابروئے تو دل
خاصہ آندم کہ بود چشم خوشت تیر انداز

دست در حلقہ موئے تو اگر نتواں زد
بر در کعبہ کوئے تو نہم روئے نیاز

نیست سودائے سر زلف تو کار ہمہ کس
کاں طریقیست خم اندر خم و پیچ و دراز

میکشد راست چو زلف کج تو سر بنشیب
راہ سودای تو کاں پر ز نشیب است و فراز

بروائے قافلۂ باد صبا ور بویش
میدہم جان تبولستان بدہ آنجا بجواز

با دصد جان مقدس بفدائے نفسے
کہ صبا بوے اویس از قرن آرد بحجاز

اے دل از بادیۂ محنت ہجراں جاں را
بحریم حرم حرمت شاہ انداز

وارث مملکت ملک کیاں شاہ اویس
شاہ دیں پرور و دشمن شکن و دوست نواز

آنکه از جرعهٔ جام کرم مجلس اوست ... زامتلا همچو صراحی بفواق آمده باز
ای همایان شده در عرصهٔ ملکت چو مگس ... وی پلنگان شده در عرصهٔ عدلت حراز
رای فیروز تو بر افسر خورشید نگین ... عهد میمون تو بر دامن ایام طراز
هیچ کس یک سر موفتنه ندارد و بر سر ... در زمان تو مگر طرهٔ خوبان طراز
بوده آغاز زمان تو ستم را انجام ... گشته انجام عدوی تو امان را آغاز
چتر انصاف تو چون ظل همای اندازد ... کبک در سایهٔ او خنده زند بر شهباز
شد به بخت تو سر تخت مقام محمود ... شد یقینم که تو محمودی و اقبال ایاز
خصم را تیغ تو در دم بزبان عاجز کرد ... در زبان و دم شمشیر تو هست این اعجاز
گر نشاید دگری مثل تو داند خود را ... عقل داند به همه حال حقیقت ز مجاز
در زمان تو بجز دشمن جاه تو کمان ... نکشید است کسی زه چه اژدست انداز
گر که چو خورشید عنان بر جهت مشرق تاب ... گاه از شرق برو بر طرف مغرب تاز
به بنان در گه بخشش رخ احباب افروز ... لب بنان در صف کوشش سر بدخواه فراز
باز طبل تو سر انجبا که به پرواز آید ... نسر طائر کند از قلعهٔ گردون پرواز
خسروا دور فلک هیچ نمی پردازد ... بمن خسته تو یک لحظه بحالم پرداز
آسمان خواهم از خاک درت دور فگند ... آفت با نظری بر من خاکی انداز
در ثبات قدمم صلب تر از کوه ولی ... غم دوران زمانست غم کوه گداز
بجز از غصهٔ همراز نیست حریفی دلدار ... بجز از نالهٔ همراز نیست ندیمی دمساز
هر کسی بر در تو راهی و رسمی دارند ... من به بیراهیم از جملهٔ اقران ممتاز
دوش پیر خرد از روی نصیحت بگفت ... در دو بیتم سخن خوش بطریق اعجاز

شد در آمد شدنت عمر بپایان سلمان	بیشتر زین بسر خوان طمع دست میاز
تا بکی دست درازی کنی اکنون وقتست	که بکنجی بنشینی و کنی پای دراز
کامرانیت چنان باد که بر دور فلک	هیچ باقیت نماند بجز از عمر دراز

انتخاب

از

سکندرنامہ بری

پیروزی یافتن سکندر بر دارا و کشتہ شدن دارا

جہاں گرچہ آرامگاہی خوش است — شتابندہ را نعل در آتش است
دو در دارد ایں باغ آراستہ — در و بند ازیں ہر دو برخاستہ
درآ از در باغ و بنگر تمام — ز دیگر در باغ بیروں خرام
اگر زیرکے با گلے خو مگیر — کہ باشد بجا ماندنش ناگزیر
دریں دم کہ داری بشادی بسیچ — کہ آیندہ و رفتہ ہیچ ست و ہیچ
نہ ایم آمدہ از پے دل خوشی — مگر کز پے رنج و محنت کشی
خزاں را کسے در عروسے نخواند — مگر وقت آں کاب و ہیزم نماند
گزارندہ نظم ایں داستاں — سخن راند بر سنت راستاں
کہ چوں آتش روز روشن گذشت — پر از دود شد گنبد تیز گشت
شب از ماہ بربست پیرایۂ — شگفتے بود نور در سایۂ
طلایہ ز لشکرگہ ہر دو شاہ — شدہ پاس دارندہ تا صبحگاہ
یتاقے برآمد شدن چوں خراس — نیاسود و راج از بانگ پاس

بسا خفته کز هیبت پیل مست | سراسیمه هر ساعت از خواب جست
غنوده تن مردم از رنج و تاب | نظر هر زمانے در آمد ز خواب
نیایش کنان هر دو لشکر براز | که ای کاشکے بودی امشب دراز
نگرکان درازی نمودی درنگ | بدیری پدید آمدی روز جنگ
سگالش چنان شد دو کوشنده را | که ریزند صفرائے جوشنده را
چو خورشید روشن بر آرد کلاه | پدیدار گردد سپید از سیاه
دو خسرو عنان در عنان آورند | ره دوستی در میان آورند
با رزم و خوشنودے از یکدگر | بتابند زان بر نتابند سر
چو دارا دران داوری رای جست | دل رای زن بود در رای سست
سوئے آشتی کس نشد رهنمون | نمودند رایش بشمشیر خون
که ایرانئے از رومے بیش خورد | لعبتم کجا ریزد اندر نبرد
چو فردا فشاریم در جنگ پای | ز رومی نمانیم یک تن بجای
بدین عشوه دادند شه را شکیب | یکے بر دلیری یکے در فریب
هم آن قاصدان تیز کردند جهد | که بر خون او بسته بودند عهد
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز | که چون پای دارد دران ترکتاز
خیال دو سرهنگ را پیش داشت | جز آن خود که سرهنگی خویش داشت
چنین گفت با پهلوانان روم | که فردا درین مرز سخت بوم
بکوشیم کوشیدنی مردوار | رگ جان بکوشش کنیم استوار
اگر دست بردیم ما رهست ملک | وگر ما شدیم آن دارهست ملک

قیامت کہ پوشیده از رای ماست — بود روزے آں روز فردای ماست
ز اندیشہاے چنیں ہولناک — دو لشکر غنودند با ترس و باک
چو گیتی در روشنی باز کرد — جہاں بازی دیگر آغاز کرد
بآتش بدل گشت مشت شرار — کلیجہ شد آں سیم گاورس وار
درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه — کزاں جنبش آمد جہانے ستوه
فریدوں نسب شاه بہمن نژاد — چو برخاست از اول بامداد
ہمہ ساز لشکر بترتیب جنگ — برآراست از جعبہ تیر خدنگ
ز پولاد صد کوه برپاے کرد — بپایین او گنج را جاے کرد
چو بر میمنہ ساز در گشت کار — ہماں میسره شد چو روئیں حصار
جناح از ہوا بر زمیں برد میخ — پس آہنگ شد در زمیں چار میخ
جہاندار در قلبگہ کرد جاے — درفشش کیانیش بر سر بپاے
سکندر کہ تیغ جہانسوز داشت — چناں تیغے از بہر ایں روز داشت
برانگیخت رزمے چو بارنده میغ — تگرگش ز پیکاں و باراں ز تیغ
جناح سپہ را بگردوں کشید — ستم بارگی بر سر خوں کشید
گراں مایگاں را بد انساں کہ خواست — بفرمود رفتن سوے دست راست
گروہی کہ برنا بیاں ساخت شاں — چپ انداز شہ بر چپ انداختشاں
ہماں استواراں درگاه را — کز ایشاں بود ایمنے شاه را
بقلب اندروں داشت با خویشتن — چو پولاد کوہے شد آں پیلتن
برآمد ز قلب دو لشکر خروش — رسید آسماں را قیامت بگوش

بشتیره بغرید چون تند شیر
درآمد برقص اژدهای دلیر

ز شوریدن نالهٔ کرنای
برافتاد تب لرزه بر دست و پای

ز فریاد روئین خم ازپشت پیل
نفیر نهنگان درآمد ز نیل

ز بس بانگ شیپور زهره شگاف
بدرید زهره بسی چیده ناف

ز غریدن کوس خالی دماغ
زمین لرزه افتاد در کوه و راغ

درآمد ز نیجاران سر بید برگ
کشاده بد و روزن درع و ترگ

ز بس تیرباران که آمد بجوش
فگند ابرباران خود و زره دوش

گران تیرباران کنون آمدی
بجای نم از ابر خون آمدی

خروشیدن کوس روئینه طاس
نیوشنده را داد بر جان هراس

جلاجل زنان از نواهای زنگ
برآورد خون از دل خاره سنگ

بجنبش درآمد و دریای خون
شد از موج آبش زمین لاله گون

زمین کو بساطی بد آراسته
غباری شد از جای برخاسته

بابرو درآمد کمان را شکنج
شتابان شده تیر چون مار گنج

ستیزنده از تیغ سیماب ریز
چو سیماب گرده گریزان گریز

ز پولاد پیکان پیکر شکن
تن کوه لرزید بر خویشتن

ز بس زخم پولاد خار استیز
زمین را شده استخوان ریز ریز

ز نوک سنان چرخ دولاب تنگ
ز پرکار گردش فرومانده لنگ

ز بس بر دهن تا چخ انداختن
نفس را نه راه برون تاختن

سنان در سنان رسته چون نوک خار
سپر بر سپر بسته چون لاله زار

گریزندگان را دران رستخیز
نه روی رهائی نه راه گریز

سواران همه تیر پرداخته
گهی تیر و گه ترکش انداخته

دران مسلخ آدمی زادگان
زمین گشته کوه از بس افتادگان

بجان برد خود هر کسی گشت شاد
کس از کشتن کس نیاورد یاد

ندارد کسی سوگ در حربگاه
نه کس جز فراگند پوشد سیاه

سخن گو سخن سخت پاکیزه راند
که مرگی بانبوه را جشن خواند

چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک
شود شهری از گریه اندوهناک

بمرگ همه شهر زین شهر دور
نگرید کسی گو بود ناصبور

زبس کشته بر کشته مردان مرد
شده راه بربسته بر ره نورد

بران دجلهٔ خون بلند آفتاب
چو نیلوفر افگند زورق برآب

سنان سکندر دران داوری
سبق برده بر چشمهٔ خاوری

شراری که شمشیر دارا فگند
تپش در دل سنگ خارا فگند

چو لشکر بلشکر درآمیختند
قیامت ز گیتی برانگیختند

پراگندگی در سپاه اوفتاد
شکوهش در آرزم شاه اوفتاد

سپه چون پراگنده شد سوی جنگ
فراخی درآمد بمیدان تنگ

کس از خاصگان پیش دارا نبود
کزو در دل کس مدارا نبود

دو سرهنگ غدار چون پیل مست
بران پیلتن برگشادند دست

درافتاد دارا بدان زخم تیز
ز گیتی برآمد یکی رستخیز

درخت کیانی درآمد بخاک
بغلطید در خون تن زخمناک

برنجید تن نازک از درد و داغ — چو خورشیدی بود بادرا با چراغ
کشنده دو سرهنگ شوریده رای — بنزد سکندر گرفتند جای
که آتش زد دشمن برانگیختیم — باقبال شه خون او ریختیم
بیک زخم کردیم کارش تباه — سپردیم جانش بفتراک شاه
بیا تا به بینی و باور کنی — بخونش سم بارگی تر کنی
چو آمد ز ما آنچه کردیم رای — تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
بما بخش گنجی که پذرفته — وفا کن بچیزی که خود گفته
سکندر چو دانست کاین ابلهان — دلیرند بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده پیمان خویش — که برخاستش عصمت از جان خویش
فرو ماند و امیدواری نمود — که همسال را سر درآید بگرد
نشان جست کان کشورآرای کی — کجا خوابگه دارد از خون و خوی
دو بیداد پیشه براه اندرون — به بیداد خود شاه را رهنمون
چو در موکب قلب دارا رسید — ز موکب روان هیچ کس را ندید
تن مرزبان دید در خاک و خون — کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور — همان پشه کرده به پیل زور
به بازوی بهمن برآسوده مار — ز رویین دژ افتاده اسفندیار
بهار فریدون گلزار جم — به باد خزان گشته تاراج غم
نسب نامهٔ دولت کیقباد — ورق بر ورق هر سوی برده باد
سکندر فرود آمد از پشت بور — درآمد ببالین آن پیل زور

بفرمود تا آں دو سرہنگ را   دو کشور زخمہ خارج آہنگ را
بدارید برجاے خویش استوار   خود از جاے جنبید شوریدہ وار
ببالین گہ خستہ آمد فراز   ز درع کیانے گرہ کرد باز
سر خستہ را بر سر راں نہاد   شب تیرہ بر روز رخشاں نہاد
فرو بستہ چشم از تن خوابناک   بدو گفت برخیز ازیں خون و خاک
چو دارا بروے نظر کردہ دید   بسوز جگر آہ از دل کشید
چنیں داد دارا بخسرو جواب   کہ بگذار تا سر نہم من بخواب
رہا کن کہ در من رہاے نماند   چراغ مرا روشنائی نماند
سپہرم بدانگونہ پہلو درید   کہ شد در جگر پہلوم ناپدید
تو اے پہلواں کامدی سوی من   نگہدار پہلو ز پہلوی من
کہ با اینکہ پہلو دریدم چو میغ   ہمی آید از پہلوم بوے تیغ
سر سروراں را رہا کن ز دست   تو مشکن کہ مارا جہاں خود شکست
چہ دستے کہ با ما درازی کنی   بتاج کیاں دستیازی کنی
نگہدار دستت کہ دارا ست ایں   نہ پنہاں چو روز آشکار است ایں
چو گشت آفتاب مرا روی زرد   نقاب ہمیں درکشش از لاجورد
مبیں سرور را در سرافگندگی   چناں شاہ را در چناں بندگی
وریں بندم از رحمت آزاد کن   بآمرزش ایزدے یاد کن
زمیں را منم تاج تارک نشیں   ملرزاں مرا تا نلرزد زمیں
رہا کن کہ خواب خوشم میبرد   زمیں آب چرخ آتشم میبرد

مگردان سر خفته را از سریر — که گردون گردان برآرد نفیر

زمان من اینک رسید بیگمان — رها کن بکام خودم یک زمان

اگر تاج خواهی ربود از سرم — یکی لحظه بگذار تا بگذرم

چو من زین ولایت کشادم کمر — تو خواه افسر از من ستان خواه سر

سکندر بنالید کای تاجدار — سکندر منم چاکر شهریار

نخواهم که بر خاک بودی سرت — نه آلوده خون شدی پیکرت

ولیکن چه سود است کاین کار بود — تاسف ندارد درین کار سود

اگر تاجور سر برافراختی — کمربند او چاکری ساختی

دریغا بدریا کنون آمدم — که تا سینه در موج خون آمدم

چرا مرکبم را نیفتاد سم — چرا اسپی نگردم درین راه گم

مگر ناله شاه نشنیدمی — نه روی چنین روز را دیدمی

بدارای گیتی و دانای راز — که دارم به بهبود دارا نیاز

ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ — کلید در چاره ناید بچنگ

دریغا که از نسل اسفندیار — همین بود بس ملک را یادگار

چه بودی که مرگ آشکارا شدی — سکندر بهم آغوش دارا شدی

چه سود است مردن نشاید بزور — که پیش از اجل رفت نتوان بگور

بنزدیک من یک سر موی شاه — گرامی تر از صد هزاران کلاه

گر این زخم را چاره دانستمی — طلب کردمی تا توانستمی

مبادا که اورنگ شاهنشهی — ز دارای دولت بماند تهی

چرا خون نگریم بر این تاج و تخت   که دارنده را ابر در افگند رخت

مبادا آن گلستان که سالار او   بدین خستگی باشد از خار او

نفیر از جهانے که دارا گذشت   نه پنهان چو روز آشکارا گذشت

بچاره گری چون ندارم توان   کنم نوحه بر یاد سرو جوان

چه تدبیر داری و رای تو چیست   امید از که داری و بیمت ز کیست

بگو هر چه خواهی که فرمان کنم   بچاره گری با تو پیمان کنم

چو دارا شنید آن دم دلنواز   بخواهشگری دیده را کرد باز

بدو گفت کای بهترین بخت من   سزاوار پیرایهٔ تخت من

چه پرسی ز جان بجان آمده   گلے در سموم خزان آمده

جهان شربت هر یک از تلخ سرشت   بجز شربت ما که بر تیغ نبشت

ز بے آبیم سینه سوز درون   قدم تا سرم غرق دریای خون

چو برقیکه در ابر دارد شتاب   لب از آب خالی و تن غرق آب

سبوئیکه سوراخ باشد نخست   بموم و سر انگشتم نگردد درست

جهان غارت از هر درے میبرد   یکے آورد دیگرے میبرد

نه زو این ایشان که هستند نیز   نه آنانکه رفتند و رستند نیز

ببین روز من راستی پیشه کن   تو نیز از چنین روز اندیشه کن

چو هستی به پند من آموزگار   بدین روز ننشاندت روزگار

نه من به ز بهمن شدم کاژدها   بخاریدن سر نکردش رها

نه اسفندیار جهان گیر گرد   که از چشم زخم جهان جان نبرد

چو در نسل ما کشتن آمد نخست
کشنده نسب کرد بر من درست

تو سرسبز بادا که شاهنشهی
که من کردم از سبزه بالین تهی

چو درخواستی کارزوی تو چیست
بوقتیکه بر من بباید گریست

سه چیز آرزو دارم اندر نهان
برآید باقبال شاه جهان

یکی آنکه بر کشتن بی گناه
تو باشی درین داوری دادخواه

دوم آنکه بر تخت و تاج کیان
چو حاکم تو باشی نیاری زیان

دل خود بپردازی از تخم کین
نپردازی از تخمهٔ ما زمین

سوم آنکه بر زیردستان من
حرم نشکنی در شبستان من

همان روشنک را که دخت منست
بدان نازکی دست بخت منست

بهم خوابهٔ خود کنی سربلند
که فرخ بود گوهر ارجمند

دل روشن از روشنک کن متاب
که با روشنی به بود آفتاب

سکندر پذیرفت زو هرچه گفت
پذیرنده برخاست گوینده خفت

کبودی و کوری درآمد بچرخ
که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ

درخت کیان را فرو ریخت بار
کفن دوخت بر درع اسفندیار

چو مهر از جهان مهربانی برید
شبه ماند و یاقوت شد ناپدید

سکندر بر آن شاه فرخ نژاد
شبانگاه بگریست تا بامداد

درو دید بر خویشتن نوحه کرد
که او را همان زهر بایست خورد

چو روز دگر صبح ابلق سوار
طویله برون زد برین مرغزار

سکندر بفرمود کارندساز
برندش بجای نخستینه باز

زعهد زر و گنبد سنگ بست — مهیاش کردند جای نشست
چو خلوتگهش آن چنان ساختند — از و زحمت خویش پرداختند
تنومند را قدر چندان بود — که در خانه کالبد جان بود
چو بیرون رود جوهر جان ز تن — گریزد ز بیم خرابهٔ خویشتن
چراغے که بادی در و در دمی — چه بر طاق ایوان چه روی زمی
اگر بر سپهرے و گر در مغاک — چو خاکے شوی عاقبت زیر خاک
بسا ماهیان کو شود خورد مور — چو در خاک شور افتد از آب شور
چنین است رسم این گذرگاه را — که دارد و بآمد شد این راه را
یکے را در آرد بهنگام تیز — یکے را بهنگامه گوید که خیز
مکن زیر آں لاجوردی بساط — باین چهرهٔ کهربا گوں نشاط
که رویت کند کهربا وار زرد — کبودت کند جامه چوں لاجورد
گوزنے که در شهر شیراں بود — بمرگ خودش خانه ویراں بود
چو مرغ از پے کوچ بر کش جناح — مشو مست راح اندریں مستراح
بزن برق وار آتشے در جهاں — جهاں را ز خود وارهاں وارهاں
سمندر چو پروانه آتش درست — ولیک این کهن لنگ داں خوش رست
خرے چو نعمے خورد بر جاے جو — خراُفتاد و جاں داد و خر بنده رو
اگر شاه ملک است و گر ملک شاه — همه راه رنج است یا رنج راه
که داند که این خاک دیرینه دور — بهر غارے اندر چه دارد ز غور
زر از کیسه تو بر آرد خروش — سبوی نواز بیری آمد بجوش

چو در نسل ما کشتن آمد نخست کشنده نسب گرد بر من درست

تو سرسبز باد ای شاهنشهی که من کردم از سبزه بالین تهی

چو درخواستی کارزوی تو چیست بوقتیکه بر من بباید گریست

سه چیز آرزو دارم اندر نهان برآید باقبال شاه جهان

یکی آنکه بر کشتن بی گناه تو باشی درین داوری دادخواه

دوم آنکه بر تخت و تاج کیان چو حاکم تو باشی نیاری زیان

دل خود بپردازی از تخم کین نپردازی از تخمهٔ ما زمین

سوم آنکه بر زیر دستان من حرم نشکنی در شبستان من

همان روشنک را که دخت منست بدان نازکی دست پخت منست

بهم خوابی خود کنی سربلند که فرخ بود گوهر ارجمند

دل روشن از روشنک بر متاب که با روشنی به بود آفتاب

سکندر پذیرفت زو هرچه گفت پذیرنده برخاست گوینده خفت

کبودی و کوری در آمد بچرخ که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ

درخت کیان را فرو ریخت بار کفن دوخت بر درع اسفندیار

چو مهر از جهان مهربانی برید شبه ماند و یاقوت شد ناپدید

سکندر بر آن شاه فرخ نژاد شبانگاه بگریست تا بامداد

درو دید بر خویشتن نوحه کرد که او را همان زهر بایست خورد

چو روز دگر صبح ابلق سوار طویله برون زد برین مرغزار

سکندر بفرمود کارندساز برندش بجای نخستینش باز

زعهد زر و گنبد سنگ بست — مهیاش کردند جای نشست
چو خلوتگهش آن چنان ساختند — ازو رحمت خویش پرداختند
تنومند را قدر چندان بود — که در خانهٔ کالبد جان بود
چو بیرون رود جوهر جان ز تن — گریزد ز بیم خرابهٔ خویشتن
چراغی که بادی ورو دردمی — چه بر طاق ایوان چه روی زمی
اگر بر سپهری و گر در مغاک — چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک
بسا ماهیان کو شود خورد مور — چو در خاک شور افتد از آب شور
چنین است رسم این گذرگاه را — که دارو نیابد شد این راه را
یکی را در آرد به هنگام تیز — یکی را به هنگامه گوید که خیز
مکن زیر این لاجوردی بساط — بدین مهرهٔ کهربا گون نشاط
که رویت کند کهربا وار زرد — کبودت کند جامه چون لاجورد
گوزنی که در شهر شیران بود — به مرگ خودش خانه ویران بود
چو مرغ از پی کوچ برکش جناح — مشو مست راح اندرین مستراح
بزن برق وار آتشی در جهان — جهان را ز خود وارهان وارهان
سمندر چو پروانه آتش درست — ولیک این کهن لنگ دان خوشرفت
خری جو ندیده خورد بر جای جو — خر افتاد و جان داد و خربنده رو
اگر شاه ملک است و گر ملک شاه — همه راه رنج است یا رنج راه
که داند که این خاک دیرینه دور — بهر غارسی اندر چه دارد ز غور
ز راز کیی تو بر آرد خروش — سبوی نواز بیری آمد بجوش

کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج — که هرگز برون نارد آواز گنج
که داند که این خمسه دام و دد — چه تاریخها دارد از نیک و بد
چه نیرنگ با نجبه دان ساختست — چه گردن کشان را سر انداختست
فلک نیست یکسان هم آغوش تو — طرازش دو رنگست بر دوش تو
گهت چون فرشته بلندی دهد — گهت باد دان دست بندی دهد
شبانگه بنانیست نار و بباد — کلیچه بگردون دهد یا بباد
چه باید درین هفت چشمه خراس — ز بهر جوی چند برون سپاس
چو خضر از چنین روزیی روزه گیر — چو هست آب حیوان چه خرما چه شیر
ازین دیو مردم که دام و دد اند — نهان شو که هم صحبتانت بد اند
پی گور گر دشتبانان گم است — ز نامردمیهای این مردم است
گوزن گریزنده در مرغزار — ز مردم گریزد سوی کوه و غار
همان شیر کو جای در بیشه کرد — ز بدعهدی مردم اندیشه کرد
مگر گوهر مردمی گشت خرد — که در مردمان مردمیها بمرد
اگر نقش مردم بجوئی شگرف — بگوئی که مردم چنین ست حرف
بچشم اندرون مردمک را کلاه — هم از مردن مردمی شد سیاه
نظامی بخاموش کاری بسیچ — بگفتار نا گفتنی بر مپیچ
چو هم رشته خفتگانی خموش — فروخسپ یا پنبه در نه بگوش
بیاموز ازین مهره لاجورد — که با سرخ سرخ است با زرد زرد
شبانگه که صد رنگ بندد نگار — بر آید بصد دست چون نوبهار

سحرگه که یک چشمه باد کلید ‌‌ | بآئین یک چشمه آید پدید
بیا ساقی آں خون رنگین رز | در افگن بمغزم چو آتش بجز
مئے کز خودم پاسے لغزی دہد | چو جم دماغ و دو مغزی دہد

انتخاب

از

شاہنامہ فردوسی

جنگ رستم با اسفندیار

چو شد روز رستم بپوشید گبر | نگہبان تن کرد بر گبر ببر
کمندے بفتراک زین بر ببست | ہراں بارہ پیل پیکر نشست
بفرمود تا شد زوارہ برش | فراواں سخن راند از لشکرش
بدو گفت رو لشکر آرای باش | بر کوہہ ریگ بر پاے باش
زوارہ بیامد سپہ گرد کرد | بمیدان کارزار و دشت نبرد
تہمتن ہمے رفت نیزہ بدست | چو بیروں شد از جایگاہ نشست
سپاہش برو خواندند آفریں | کہ بی تو مبادا اسپ و گوپال و زیں
ہمی رفت رستم زوارہ پسش | کہ او بود در پادشاہی کشش
بیامد چنیں تا لب ہیرمند | ہمی لب پر از باد و جانش نژند
سپہ با برادر ہم اینجا بماند | سوئے لشکر شاہ ایراں براند

چنین گفت پس بازواره براز
که من دست آن بدرگ دیوساز

هم اکنون ازین رزم کوته کنم
روان را سوی روشنی کنم

بترسم که با او بباید زدن
ندانم کزین پس چه شاید بدن

توایدر بمان وسپه را بدار
شوم تا چه پیش آورد روزگار

اگر تند یابمش هم زان نشان
نخواهم ز زابلستان سرکشان

بتنها تن خویش جویم نبرد
ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد

دگر با سپه پیشم آید بجنگ
نخواهم ترا پس میاور درنگ

کسی باشد از بخت پیروز شاد
که باشد همیشه دلش پر ز داد

بگفت این و مرکب برانداز شتاب
خروشان و جوشان بنزدیک آب

گذشت از بر رود و بالا گرفت
همی ماند از کار گیتی شگفت

خروشید و گفت ای یل اسفندیار
هم آوردت آمد برآرای کار

چو بشنید اسفندیار این سخن
ازان شیر پرخاش جوی کهن

بخندید و گفت اینک آراستم
بدانگه که از خواب برخاستم

بفرمود تا جوشن و خود اوی
همان نیزه و گرزه گاو روی

ببردند و پوشید روشن برش
نهاد آن کلاه کیان بر سرش

بفرمود تا زین بر اسپ سیاه
نهادند و بردند نزدیک شاه

چو اسپ سیه دید پرخاش جوی
ز زور و ز مردی که بودند روی

نهاد او بن نیزه را بر زمین
ز روی زمین اندر آمد بزین

بسان پلنگی که بر پشت گور
نشیند برانگیزد از گور شور

سپاه از شگفتی فرو ماندند
بر آن نامور آفرین خواندند

همی شد چو نزد تهمتن رسید
مر او را بدان باره تنها بدید

پس از بارگی با پشوتن بگفت
که ما را نباید بد و یار و جفت

چو تنهاست ما نیز تنها شویم
ز پستی بر آن تند بالا رویم

پشوتن ز پس باز شد با سپاه
یل نامور گرد لشکر پناه

گمان برد رستم کش از دور دید
که کوهی ابر باره زیر او چمید

بدان گونه رفتند هر دو برزم
که گفتی که اندر جهان نیست بزم

چو گشتند نزدیک پیر و جوان
دو شیر سرافراز و دو پهلوان

خروش آمد از باره هر دو مرد
تو گفتی بدرید دشت نبرد

چنین گفت رستم باواز سخت
که ای شاه شادان دل و نیکبخت

بدین گونه مستیز و تندی مکوش
بداننده بگشای یکباره گوش

اگر جنگ خواهی و خون ریختن
بدینسان تکاپوی و آویختن

بگو تا سوار آورم زابلی
که باشند با جوشن کابلی

تو ایرانیان را بفرمای نیز
که تا گوهر آید پدید از پشیز

بدین رزمگه شان بجنگ آوریم
خود ایدر زمانی درنگ آوریم

بباشد بکام تو خون ریختن
بدین گونه سختی بر آویختن

چنین پاسخ آوردش اسفندیار
که چندین چه گویی همی نابکار

از ایوان بشبگیر برخاستی
از آن تند بالا مرا خواستی

چرا ساختی بر من اکنون فریب
همانا ندیدی بتنگی نشیب

چه باید مرا جنگ زابلستان — همان جنگ ایران و کابلستان
مبادا چنین هرگز آیین من — سزا نیست این کار در دین من
که ایرانیان را بکشتن دهیم — خود اندر جهان تاج بر سر نهیم
منم پیش هرگه که جنگ آیدم — اگر پیش جنگ پلنگ آیدم
ترا گر همی یار باید بیار — مرا یار هرگز نباید بکار
مرا یار در جنگ یزدان بود — سر و کار با بخت خندان بود
توئی جنگ جوی و منم جنگ خواه — بگردیم یک با دگر بی سپاه
ببینیم تا اسپ اسفندیار — سوی آخر آید همی بی سوار
و یا باره رستم جنگ جوی — بایوان نهد بی خداوند روی
نهادند پیمان دو جنگی که کس — نباشد دران جنگ فریادرس
ازان پس همی جنگ را خواستند — نبرد و بلا را بیاراستند
فراوان به نیزه برآویختند — همی خون ز جوشن فرو ریختند
چنین تا سنانها همه بشکست — بشمشیر بردند ناچار دست
بآورد گردن برافراختند — چپ و راست هر سو همی تاختند
زنیروی گردان و زخم سران — شکسته شد آن تیغ های گران
به افراختند آن زمان یال را — ز زین بر کشیدند گوپال را
همی ریختند اندر آورد گرز — چو سنگ اندر آید ز بالای برز
چو شیر ژیان هر دو آشوفتند — ازان زخم اندامها کوفتند
هم از دسته بشکست گرز گران — فرو ماند از کار دست سران

گرفتند از آن پس دوال کمر — دو اسپ تگاور برآورده بر
به نیرو کشیدند زی خویشتن — دو گردن‌فراز دو و پیلتن
همی زور کرد این بر آن آن برین — نجنبید یک شیر از پشت زین
پراگنده گشتند از آوردگاه — ز غم گشته گردان و اسپان تباه
کف اندر دهان شان شده خون و خاک — همه گبر و برگستوان چاک چاک

با هم آویختن لشکر رستم و اسفندیار و کشته شدن نوش آذر و مهرنوش پسران اسفندیار

بدانگه که جنگ یلان شد دراز — همے دیر شد رستم زال باز
زواره بیاورد از آن سو سپاه — یکے لشکر داغ دل کینه‌خواه
به ایرانیان گفت رستم کجاست — بدین روز خاموش بودن چراست
شما سوے رستم بجنگ آمدید — خرامان بکام نهنگ آمدید
همی دست رستم بخواهید بست — برین رزمگه بر نشاید نشست
زواره بدشنام لب برگشاد — همی کرد گفتار ناخوب یاد
برآشفت از آن پور اسفندیار — سوارے بُد اسپ افگن نامدار
جوانے که نوش آذرش بود نام — سرافراز از لشکر و شادکام
برآشفت با سگزی آن نامدار — زبان را بدشنام بگشاد خوار
چنین گفت کای سگزی بیخرد — ندانی که هرکس که دین پرورد
بمردے بیندازد از خود منش — بفرمان شاهان کند پرورش

نفسرمود مارا یل سفند یار	چنین با سگان ساختن کارزا
که پیچید سر از راهی و فرمان اوی	که یارد گذشتن ز پیمان اوی
کنون ارشما ناورستے کنسید	بجنگ اندرون پیش دستی کنید
ببینید یک بار جنگ آوران را	به تیغ و سنان و بگرز گران را
زواره بفرمود کاندر نهید	سران را ز خون تاج بر سر نهید
زواره بیامد ز پشت سپاه را	و با ده بر آمد ز آوردگاه بکوه
بکشتند از ایرانیان بی شمار	چو نوش آذر آن دید بر ساخت کار
سمند سرافراز را برنشست را	بیامد یکی تیغ هندی بدست
وز آن سو یکی گرد لشکر پناه	بیامد که بد سرفراز سپاه
که آن نامور بود الوای نام	سرافراز و اسپ افگن و شادکام
چو از دور نوش آذر او را بدید	بزود دست و تیغ از میان بر کشید
بیاورد یک زخم زد بر سرش	ز باره بخاک اندر آمد برش
زواره برانگیخت اسپ نبرد	بشد نزد نوش آذر آواز کرد را
که او را افگندی کنون پایدار	که الوای را من نخوانم سوار
زواره یکی نیزه زد بر سرش	بخاک اندر آمد همانگه برش
بکشت آن چنان شاه آزاد را	بناگه بیک زخم بیداد را
چو نوش آذر نامور کشته شد	سپه را همه روز برگشته شد
برادرش گریان و دل پر خروش	جوانے که بد نام او مهرنوش
غمے شد دل مرد شمشیر زن	برانگیخت آن باره پیلتن

برفت از میان سپه پیش صف   ز درد جگر بر لب آورده کف
وز آن سو فرامرز چون پیل مست   بیامد یکی تیغ هندی بدست
برآویخت با نامور مهرنوش   دو رویه ز لشکر برآمد خروش
گرامی دو پرخاشجوی جوان   یکی شاهزاده یکی پهلوان
چو شیران جنگی برآشوفتند   همی تیغ بر یکدگر کوفتند
بآوردگه تیز شد مهرنوش   نبودش همی با فرامرز توش
یکی تیغ یازید کورا زند تو   سر نامدارش بخاک افگند
بزد تیغ بر گردن اسپ خویش   سر باد پاے اندر آمد به پیش
فرامرز کردش پیاده تباه   ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چو بهمن برادرش را کشته دید   زمین زیر او چون گل آغشته دید
بیامد بنزدیک اسفندیار   بجائے که بود آتش کارزار
بدو گفت کای باب دشمن وان   سپاهی بجنگ آمد از سگزیان
دو پور تو نوش آذر و مهرنوش   بزاری بگرئی سپردند هوش
تو اندر نبردی و ما پر ز درد   جوانان یکے زادگان زیر گرد
ببین تخمه بزنگ تا جاودان   بماند ز کردار نابخردان
دل مرد بیدار شد پر زخشم   پر از باد لبها پر از آب چشم
برستم چنین گفت کای دیوزاد   چرا گشتی از راه آیین و داد
نگفتی که لشکر نیارم بجنگ   ترا نیست آرایش نام و ننگ
نداری ز من شرم و نز کردگار   نترسی که پرسند روز شمار

نه وا اینکه مردان پیمان شکن ستوده نباشند در انجمن
دو سگزی دو پور مرا کشته اند وزان خیرگی هم نه برگشته اند
چو بشنید رستم غمی گشت سخت بلرزید برسان شاخ درخت
بجان و سر شاه سوگند خورد بخورشید و شمشیر و دشت نبرد
که این جنگ هرگز نفرموده ام کسی را که این کرد نستوده ام
ببندم دو دست برادر کنون که او بوده اندر بدی رهنمون
فرامرز را نیز بسته دو دست بیارم بر شاه یزدان پرست
بکین گران مایگان شان بکش مشو زان برین کار بیهوده هش
چنین گفت با رستم اسفندیار که بر خون طاوس اگر خون مار
بریزم ناخوب و ناخوش بود نه آیین شاهان سرکش بود
تو ای بدنشان چاره خویش ساز که آمد زمانت به تنگی فراز
تن رخش با هر دو رانت بتیر برآمیزم اکنون چو با آب شیر
بدان تا همه بندگان زین سپس نریزند خون خداوند کس
اگر زنده یاشی به بندست چنگ بنزدیک شاهت برم بیدرنگ
وگر کشته آیی ز پیکان تیر بخون دو پور گران مایه گیر
بدو گفت رستم کزین گفت گوی چه آید بگر گم شود آب روی
بیزدان پناه و بیزدان گرای که او هست بر نیکوی رهنمای
بگفت این و برکرد رخشنده رخش بغرید از کین یل تاج بخش
کمان برگرفتند و تیر و خدنگ همی گم شد از روی خورشید رنگ

زپیکان همه آتش افروختند بتن بر زره را همه دوختند
دل اسفندیار اندران تنگ کرد برو بارهٔ چهرش پر از ننگ کرد
چو او دست بردی به تیر و کمان نرستی کس از شست او بیگمان
به تیری که پیکانش الماس بود زره پیش او همچو قرطاس بود
چو او از کمان تیر بگشاد و شست تن رستم و رخش جنگی بخست
همی تاخت برگردش اسفندیار نیامد بدو تیر رستم بکار
چو تیر از کف شاه رسته شدی تن رستم و رخش خسته شدی
بدو تیر رستم نیامد بکار فرو ماند رستم ازان کارزار
بگفت ای نگهی رستم نامدار که رویین تن است این یل اسفندیار

گریختن رستم از اسفندیار به بالای کوه

تن رخش ازان تیرها گشت سست نه بد باره و مرد جنگی درست
چو مانده شد از کارزار رخش و سوار یکی چاره سازید بیچاره وار
فرود آمد از رخش رخشان چو باد سر نامور سوی بالا نهاد
همان رخش خسته سوی خانه شد چنان با خداوند بیگانه شد
ز بازوی رستم همی رفت خون شده سست و لرزان که بی‌ستون
بخندید چون دیدش اسفندیار بدو گفت کای رستم نامدار
چرا گم شد آن نیروی پیل مست ز پیکان چرا کوه آهن بخست
کجا رفت آن مردی و گرز تو به رزم اندرون فره و برز تو

گریزان ببالا چرا برشدی — چو آواز شیر ژیان بشنوی

نه آنی که دیو از تو گریان شدی — دد از تف تیغ تو بریان شدی

چرا پیل جنگی چو روباه گشت — ز جنگش چنین پست کوتاه گشت

وزان روی چون رخش خسته برفت — سوی پایگه بی خداوند تفت

زواره پی رخش رخشان بدید — که از دور با خستگی در رسید

سیه شد جهان پیش چشمش برنگ — خروشان همی رفت تا جای جنگ

تن پیلتن را چنان خسته دید — همه خستگیهاش نابسته دید

بدو گفت خیز اسپ من برنشین — که پوشم ز بهر تو خفتان کین

بدو گفت رو پیش دستان بگوی — که از دودهٔ سام شد رنگ و بوی

نگه کن که با چاره کار چیست — برین خستگیها پر آزار کیست

گر از زخم پیکان اسفندیار — شبی را سر آرم بدین روزگار

چنان دانم ای زال کامروز تفت — ز مادر بزادم درین انجمن

چو رستی همه چارهٔ رخش ساز — من آیم ز پس گر بمانم دراز

زواره ز پیش برادر برفت — دو دیده سوی رخش بنهاد تفت

زمانی همی بود اسفندیار — خروشید کای رستم نامدار

ببالا چنین چند باشی بپای — که خواهد بدن مر ترا رهنمای

کمان افگن از دست و ببر بیان — برآهنج و بگشای بند از میان

پشیمان شو و دست را ده به بند — کزین پس نیابی تو از من گزند

بدین خستگی پیش شاهت برم — ز کردارها بیگناهت برم

وگر جنگ سازی تو اندرز کین
یکی را نگهبان این مرز کن

گنهی که کردی زیزدان بخواه
بپوزش مگر دادگر بخشد گناه

مگر دادگر باشدت رهنمای
چو بیرون روی زین سپنجی سرای

بازگشتن رستم از جنگ سفندیار به پیمان جنگ فردا

چنین گفت رستم که بیگاه گشت
ز تیغ و ز بد دست کوتاه گشت

تو اکنون سوی لشکرت بازگرد
شب تیره کس می نجوید نبرد

من اکنون همی سوی ایوان شوم
بیاسایم و یک زمان بغنوم

ببندم همه خستگیهای خویش
بخوانم کسی را ز خویشان به پیش

زواره فرامرز و دستان سام
کسی را ز خویشان که دارند نام

بسازم کنون هرچه فرمان تست
همه راستی زیر پیمان تست

بدو گفت رویین تن سفندیار
که ای پرمنش پیر ناسازگار

تو مردی بزرگی و زورآزمای
بسی چاره دانی و نیرنگ رای

بدیدم سراسر فریب ترا
بخواهم که بینم نشیب ترا

بجان امشبی دادمت زینهار
بایوان رسی کام کوشی مخوار

سخن هرچه بذرفتی از من بکن
وزین پس بپیمای با من سخن

بدو گفت رستم که ایدون کنم
که بر خستگیها بر افسون کنم

چو برگشت از پیش سفندیار
نگه کرد تا چون شود نامدار

گذر کرد با خستگیها بر آب
ازان زخم پیکان شده پرشتاب

چو بگذشت رستم چو کشتی ز رود
زیزدان همی داد تن را درود

همی گفت کای داور داد و پاک
گر از خستگیها شوم من هلاک

که خواهد ز گردن کشان کین من
که گیرد دل و رای و آیین من

چو اسفندیار از پسش بنگرید
بر آن سوی رود بخشکی پدید

همی گفت کاین را نخوانند مرد
یکی زنده پیل است با دار و برد

شگفتی فرو ماند اسفندیار
همی گفت کای داور کردگار

چنان آفریدی که خود خواستی
زمان و زمین را بیاراستی

سپاس از خدای که جان آفرید
زمین و زمان و مکان آفرید

که بر من نداوش بدین رزم دست
برو آمد از من بدینسان شگفت

زاری کردن اسفندیار بر پسران خود و فرستادن تابوت شان نزد گشتاسپ

چو گفت این سخن شاه شد باز جای
خروشیدن آمد ز پرده سرای

ز نوش آذر و ز مهر نوش
بشوتن بیاید برش با خروش

سراپرده شاه پر خاک بود
همه جامه مهتران چاک بود

فرو آمد از باره اسفندیار
نهاد آن سر کشتگان در کنار

همی گفت زاری دو گرد جوان
کجا شد ازین کالبدتان روان

چنین گفت پس با بشوتن که خیز
برین کشتگان آب دیده مریز

که سودی نه بینم ز خون ریختن
نشاید بجان اندر آویختن

همه مرگ راایم برنا و پیر | برفتن خرد بادمان دستگیر
بتابوت زرین و در مهد ساج | فرستادشان زی خداوند تاج
پیامی فرستاد نزد پدر | سرآن شاخ رای تو آمد ببر
تو کشتی و درآب انداختی | ز رستم همی چاکری خواستی
چو تابوت نوش آذر و مهرنوش | به بینی به آزار چندین مکوش
بنجیم اندرست گاو اسفندیار | ندانم چه پیش آورد روزگار
نشست از بر تخت با سوگ و درد | سخنهای رستم همه یاد کرد
چنین گفت پس با پشوتن که شیر | بپیچید ز چنگال مرد دلیر
به رستم نگه کردم امروز من | بدان برز و بالای آن پیلتن
ستایش گرفتم به یزدان پاک | کزویست امید وزویست باک
که پروردگارش چنان آفرید | بران آفرین کو جهان آفرید
چنین کارنارفت بر دست اوی | رسیده بدریای چین شست اوی
همی برکشیدی ز دریا نهنگ | بدم درکشیدی ز هامون پلنگ
بدان سان که رستم تنش را به تیر | که از خون او خاک گشت آبگیر
پیاده ز هامون ببالا برفت | سوی رود با گبر و شمشیر تفت
برآمد چنان خسته از آب گیر | سراسر تنش پر ز پیکان تیر
برآنم که او چون بایوان شود | ز ایوان روانش بکیوان شود

رسیدن رستم بایوان و چاره جستن زال از سیمرغ

وزان روی رستم به ایوان رسید — مر او را بدان گونه دستان بدید
چو رستم به ایوان شد اندر زمان — برو گرد شد سربسر دودمان
زواره فرامرز گریان شدند — وزان خستگیهاش بریان شدند
ز سر برهمی کند رودابه موی — برآواز ایشان همی خست روی
بیامد زواره گشاده میان — ازو ببر بگشاد و ببر بیان
هر آن کس که دانا بد از کشورش — نشستند یکسر همه بر درش
بفرمود تا رخش را پیش اوی — ببرند هر کس که بد چاره جوی
همان دیده دستان همی کند موی — بران خستگیها بمالید روی
همی گفت من زنده با پیر سر — بدینسان بدیده گرامی پسر
بدو گفت رستم که نالش چه سود — که از آسمان بودنیها بود
به پیش است کاری که دشوارتر — وزو جان من پر ز تیمارتر
که من همچو روئین تن اسفندیار — ندیدم به مردی گه کارزار
رسیدم به هر سو بگرد جهان — خبر یافتم ز آشکار و نهان
گرفتم کمرگاه دیو سپید — زدم بر زمین همچو یک شاخ بید
خدنگم ز سندان گذر یافتی — درون داشتی گر سپر یافتی
زدم چند بر گبر اسفندیار — چنان بد که بر سنگ ریزند خار
همان تیغ من گر بدیدی پلنگ — نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
ندارد همی جوشن اندر برش — نه یک پاره پرنیان بر سرش
وگر چند من پیش پوزش کنم — کزین سنگدل را فروزش کنم

نجوید ز من جز همی ناخوشی　　بگفتار و کردار با سرکشی
سپاسم ز یزدان که شب تیره شد　　ورا دیده از تیرگی خیره شد
برستم من از چنگ این اژدها　　ندانم که چون جست خواهم رها
چو اندیشم اکنون جز این نیست رای　　که فردا بگردانم از رخش پای
بجای که روم کو نیابد نشان　　بزابلستان گو بکن سرفشان
سرانجام ازین کار سیر آید اوی　　اگرچه ز بد سیر دیر آید اوی
بدو گفت زال ای پسر گوش دار　　سخن چون بپای آوری هوش دار
همه کارهای جهان را درست　　مگر مرگ را کان در دیگرست
یکی چاره دانم من این را گزین　　که سیمرغ را باز خوانم برین
گر او باشدم زین سپس رهنمای　　بماند بما مرز و کشور بجای
دگر نه شود بوم ما پر گزند　　از اسفندیار آن یل بد پسند
چو گشتند هر دو بر این رای تند　　گزین زال آمد ببالای تند
از ایوان سه مجمر پر آتش ببرد　　برفتند با او سه هشیار گرد
فسونگر چو بر تیغ بالا رسید　　ز دیبا یکی پر برون کشید
ز مجمر یکی آتشی بر فروخت　　بر آتش از آن پرش لختی بسوخت
چو یک پاس از تیره شب در گذشت　　تو گفتی که روی هوا تیره گشت
نگه کرد زال اندکی از فراز　　ز سیمرغ دیدش هوا پر طراز
هم آنگه چو مرغ از هوا بنگرید　　درخشیدن آتش تیز دید
نشسته برش زال با داغ و درد　　ز فراز مرغ اندر آمد بگرد

چو سیمرغ را دید زال از فراز ستودش فراوان و بردش نماز
به پیشش سه مجمر پر از بوی کرد ز خون جگر بر رخش جوی کرد
بدو گفت سیمرغ شاها چه بود که آمد بدینسان نیازت بدود
بدو گفت کاین بد به دشمن رساد که بر من رسید از بد بدنژاد
تن رستم شیردل خسته شد ز تیمار او پای من بسته شد
از آن خستگی بیم جانست و بس بر آن گونه خسته ندیدست کس
همان رخش گویی که بیجان شدست ز پیکان چنان زار و پیچان شدست
بیامد برین کشور اسفندیار نکوبد همی جز در کارزار
نخواهد همی کشور و تاج و تخت بن و بار خواهد همی او درخت
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان مباش اندرین کار خسته روان
سزد گر نمائی به من رخش را همان سرفراز جهانبخش را
کسی سوی رستم فرستاد زال که بختی بیچاره برافراز یال
بفرمای تا رخش را همچنان بیارند پیشش هم اندر زمان
خبر چون به نزدیک رستم رسید خود و رخش هر دو بیالا کشید
چو رستم بر آن تند بالا رسید همان مرغ روشن روان را بدید
بدو گفت کای ژنده پیل بلند ز دست که گشتی چنین دردمند
چرا رزم جستی ز اسفندیار همی آتش افگندی اندر کنار
بدو گفت زال ای خداوند مهر چو اکنون نمودی به ما پاک چهر
گر ایدون که رستم نگردد درست کجا خواهم اندر جهان جای جست

همه سیستان پاک ویران کنند　　　کنام پلنگان و شیران کنند
شود کنده این تخمه از بن همه　　　کنون بر چه رانیم با او سخن
نگه کرد مرغ اندر آن خستگیها　　　بجست اندر و روی پیوستگی
بمنقار ازان خستگی خون کشید　　　وزو هشت پیکان به بیرون کشید
بران خستگیهاش مالید پر　　　هم اندر زمان گشت با هوش و فر
بدو گفت این خستگیها ببند　　　همی باش یک هفته دور از گزند
یکی پر من تر بگردان بشیر　　　بمال اندرون خستگیهای تیر
بران هم نشان رخش را پیش خواست　　　بدو هم چنان کرد منقار راست
برون کرد پیکان شش از گردنش　　　نبد ایچ پیکان دگر در تنش
هم آنگه خروشی برآورد رخش　　　بخندید شادان دل تاج بخش
بدو گفت سیمرغ کای پیلتن　　　تویی نامدار همه انجمن
چرا رزم جستی ز اسفندیار　　　که او هست رویین تن و نامدار
بدو گفت رستم که گر او ز بند　　　نگفتی نگشتی دل من نژند
مرا کشتن آسان تر آید ز ننگ　　　اگر بازمانم بسختی ز جنگ
چنین داد پاسخ که اسفندیار　　　اگر سر بخاک آوری نیست عار
که او هست شهزاده و رزم زن　　　فر ایزدی دارد آن پاک تن
که اندر زمانه چنو کس نخاست　　　بدو داد ایزد همی پشت راست
گر آیدون که با من تو پیمان کنی　　　سر از جنگ جستن پشیمان کنی
نجویی فزونی ز اسفندیار　　　نگه کینه و کوشش کارزار

تو او را کنی لابه فرما و پیش / فدا داری او را تن و جان خویش
گر ایدون که او را سر آید زمان / نه اندیشد از پوزشت بیگمان
پس آنگه یکی چاره سازم ترا / بخورشید برتر فرازم ترا
چو بشنید رستم ازو شاد گشت / وز اندیشهٔ جنگ آزاد گشت
بدو گفت کز گفت تو نگذرم / اگر تیغ بارد هوا بر سرم
بدو گفت سیمرغ کز راه مهر / بگویم همی با تو راز سپهر
که هر کس که خون یل اسفندیار / بریزد ورا بشکرد روزگار
همان نیز تا زنده باشد ز رنج / رهایی نیابد نماندش گنج
بدین گیتی اش شوربختی بود / چو بگذشت در رنج و سختی بود
بدین گفته همداستان گر شدی / به دشمن بر اکنون دلاور شدی
شگفتی نمایم هم امشب ترا / ببندم زگفتار بد لب ترا
بدو گفت رستم که همداستان / شدم من کنون هرچه خواهی بر آن
جهان یادگارست و ما رفتنی / ز مردم نماند جز از گفتنی
بنام نکو گر بمیرم رواست / مرا نام باید که تن مرگ راست
بدو گفت از و خشش را ایمنیش / یکی خنجر آبگون بر گزین
همی خوان تو پروردگار آفرین / وز ایدر برو سوی دریای چین
ببندیش از راه و رو دور از / که امشب بسازمت آنجا فراز
بدان بیشه در رود رسته است گز / سطبر است پرورده از آب رز
نمایم ترا من گرانمایه چوب / بپرواز و زان مغز دشمن بکوب

گرفتن رستم چوب گز و ساختن تیر از آن برهنمونی سیمرغ

چو بشنید رستم میان را ببست / وزان جایگه رخش را برنشست
بفرمود تا رفت رستم به پیش / بمالید بر تارکش پر خویش
بر رستم نمود آن زمان راه خشک / همی آمد از باد او بوی مشک
همی راند تا پیش دریا رسید / ز سیمرغ روی هوا تیره دید
چو آمد به نزدیک دریا فراز / فرود آمد آن مرغ گردن فراز
گزی دید بر خاک سر بر هوا / نشست از برش مرغ فرمان روا
بدو گفت شاخی گزین راست تر / سرش برترین و تنش کاست تر
بدین گز بود هوش اسفندیار / تو این چوب را خوار مایه مدار
بآتش برین چوب را راست کن / همی نغز پیکان نگه کن کهن
سه پر و دو پیکان بدو در نشان / نمودم ترا از گزندش نشان
چو ببرید رستم ازان شاخ گز / بیامد ز دریا بایوان و دز
بدان ره که سیمرغ بد رهنمای / همی بود بر تارکش بر بپای
بدو گفت اکنون چو اسفندیار / بیاید که جوید ز تو کارزار
تو خواهش کن و جوی ازو راستی / مزن هیچ گونه در کاستی
مگر باز گردد به شیرین سخن / بیاد آیدش روزگار کهن
که تو چند گه بودی اندر جهان / به رنج و به سختی ز بهر مهان
چو پوزش کنی چند و نپذیردت / همی از فرومایگان گیردت

بزه کن کمان را و این تیر گز ... بدین گونه پرورده آب رز
ابر چشم او راست کن هر دو دست ... چنان چون بود مردم گزپرست
زمانه برد راست آن را بچشم ... شود کور و بخت اندر آید بخشم
تن زال سیمرغ پدرود کرد ... از و تار و زخویشتن پود کرد
وزان جایگه شاد دل بر پرید ... چو اندر هوا رستم او را بدید
یکی آتشی خوب برخواست کرد ... همان چوب گز را بران راست کرد
همی تیر پیکان برو بر نشاند ... چو شد راست پرها برو بر نشاند

باز رفتن رستم بجنگ و کشته شدن اسفندیار

سپیده همانگه که بر زد سپید ... میان شب تیره اندر خمید
بپوشید رستم سلیح نبرد ... بسی از جهان آفرین یاد کرد
نشست از بر کوهه ژنده پیل ... همی شد چو کشتی بدریای نیل
چو آمد بر لشکر نامدار ... که کین جوید و رزم اسفندیار
سرافراز شد رستم چاره جوی ... خروشی برآورد بیغاره جوی
کر ای شیر دل چند خسپی چنین ... که رستم نهادست بر رخش زین
تو برخیز اکنون ازین خواب خوش ... برآویز با رستم کینه کش
چو بشنید آوازش اسفندیار ... سلیح جهان پیش او گشت خوار
چنین گفت پیش پشوتن که شیر ... برمرد جادو نباشد دلیر
گمانے نبردم کر رستم ز راه ... بایوان شد کبر و بیم و کلاه

همان بارگی رخش زیر اندرش　　زبیکان نبود ایچ پیدا برش
شنیدم که دستان جادوپرست　　بهر کار یازد بخورشید دست
چو خشم آرد از جادوان بگذرد　　برابر نگردد همی با خرد
بشوتن بدو گفت با آب چشم　　که بر دشمنت باد تیمار و خشم
چه بودست کامروز پژمرده‌ای　　همانا که شب خواب ناکرده‌ای
میان جهان این دو یل را چه بود　　که چندین همی رنج باید فزود
ندانم که بخت که شد کندرو　　که کین آورد دهر زمان نو بنو
بپوشید جوشن یل اسفندیار　　بیامد بر رستم نامدار گو
خروشید چون روی رستم بدید　　که نام تو باد از جهان ناپدید
بران سان که از من نخستی تو دوش　　نبودت دل و مغز و نه رای و هوش
فراموش کردی تو سگزی مگر　　کمان و بر مرد پرخاشخر
کنون رستی و جادوی ساختی　　بدینسان سوی رزم من تاختی
تو از جادوی زال گشتی درست　　وگرنه کنارت همی دخمه جست
چنانت بدوزم همه تن بتیر　　که ناید ببر چارهٔ زال پیر
بکوبمت ازان گونه امروز یال　　کزین پس نبیند ترا زنده زال
چنین گفت رستم باسفندیار　　که ای سیر ناگشته از کارزار
من امروز نه بهر جنگ آمدم　　سوی پوزش و نام و ننگ آمدم
بترس از جهاندار یزدان پاک　　خرد را مکن بر دل اندر مغاک
تو با من به بیداد کوشی همی　　دو چشم خرد را بپوشی همی

بداد ار زردشت و دین بهی   بنوشش آذر و آذر و فرهی
بخورشید و ماه و باستا و زند   که دل را برابنی ز راه گزند
نگیری بیاد آن سخنها که رفت   وگر پوست بر تن کسی بر کفت
بیا تا ببینی یکی خان من   روانست کام تو بر جان من
گشاییم در گنج دیرینه باز   کجا گرد کردم به روز دراز
کنم بار بر بارگیهاے خویش   بگنجور ده تا براند ز پیش تو
برابر همی با تو آیم براه تو   روم گر تو فرمان دهی پیش شاه
پس ار شاه بکشد مرا شایدم   همان نیز گر بند فرمایدم
نگه کن که دانا پیشین چه گفت   که کس را ابا اختر شوم جفت
همان چاره جویم که تا روزگار   ترا سیر گرداند از کارزار
چه دولت ازین گونه چون تنگ شد   همه آرزوے دولت جنگ شد
بیزدان گرایم جنگ بیداد و کین   بد و راستے ننگ نام گیری ازین
چنین داد پاسخ که مرد فریب   نیم روز پیکار در روز نهیب
از ایوان و خان چند گوئی همی   رخ آشتی چند شوئی همی
اگر زنده خواهی که مانی بجای   نخستین تن بند بار ا بپای
دگر باره رستم زبان برگشاد   مکن شهریار از بیداد یاد
مکن نام من زشت و جان تو خوار   که جز بد نیاید ازین کارزار
هزارانت گوهر دهم شاهوار   همان تاج با یاره و گوشوار
هزارانت کودک دهم نوش لب   بوندت پرستنده در روز و شب

هزارت کنیزک و هم خلخی — کز بیابی تاجی و هم فرخی
در گنج سام و نریمان و زال — گشاده کنم پیشت ای بی همال
همه پاک پیش تو گرد آورم — ز کابلستان نیز مرد آورم
همه مر ترا پاک فرمان برند — گه رزم بدخواه را بشکرند
وزان پس به پیش پرستار وش — روم تا به پیش شه کینه کش
ز دل دور کن شهریارا تو کین — مده دیو را در تن خود کمین
جز از بند دیگر ترا دست هست — بمن بر تو شاهی و یزدان پرست
که از بند تو جاودان نام بد — بماند مرا بد بتو کی سزد
برستم چنین گفت اسفندیار — که تا چند گویی همی نابکار
مرا گویی از راه یزدان بگرد — ز فرمان شاه جهان دیده مرد
که هر کو ز فرمان شه شد برون — خداوند را کرده باشد فسون
جز از رزم یا بند چیزی مجوی — چنین گفتنیها خیره مگوی
چو بشنفت رستم که لابه بکار — نیامد همی پیش اسفندیار
خروشید و گفتا پشوتن بخوان — که باشد گواهم برین داستان
که من چند گونه پژوهش کنم — نگروه بدی راه پوزش کنم
بداند که از من بند جنگ و کین — نگردیدم از کیش و آیین و دین
بخشند بداز آن گفتن اسفندیار — چنین گفت کای پهلو نامدار
چه سر جویی بهانه گه تاختن — بدین گونه رنگ و فسون ساختن
پشوتن نه دور است و داند همی — ز ما داستانها بخواند همی

پس آواز کرد و بشوتن بخواند
چنین گفت پس با بشوتن براز
بسے لابه کردم باسفندیار
تو دانے و دیدی ز من بندگی
اگر او شود کشته بر دست من
که رستم بسے لابه و زار کرد
بدو بانگ برزد یل اسفندیار
بیا تا چه داری تو از کار جنگ
چو بشنید رستم غو رزم ساز
کمان را بزه کرد و آن تیر گز
هم آنگه نهادش در او در کمان
همے گفت کای داور ماه و هور
همے بینے این پاک جان مرا
که من چند کوشم که اسفندیار
تو دانے که بیداد کوشد همی
بباد افره این گناهم مگیر
چو در کار چندی بدیدش درنگ
بدو گفت کای رستم نامدار
ببینے کنون تیر گشتاسپی

چو رستم در او دید خیره بماند
که ای پاک دل مرد گردن فراز
نیامد بر پیش لابه گفتن بکار
نپذرفت و سیر آمد از زندگی
ز من بازگوی بهر انجمن
نبد سود نزدیک آزاد مرد
که بسیار گفتن نیاید بکار
که جسته بگیتی بسی نام و ننگ
بدانست کامد زمانش فراز
که پیکانش را داده بد آب رز
سر خویش کردش سوی آسمان
فزاینده دانش و فر و زور
روان مرا هم توان مرا
مگر سر بگرداند از کارزار
بمن جنگ و مردی فروشد همی
تو ای آفریننده ماه و تیر
که رستم همی دیر شد سوی جنگ
بشد سیر جان تو از کارزار
دل شیر و پیکان لهراسپی

یکے تیر بر ترک رستم بزد
چناں کز کمان سواراں سزد

تہمتن گز اندر کماں راند زود
بداں ساں که سیمرغ فرموده بود

بزد راست بر چشم اسفندیار
سیه شد جہاں پیش آں نامدار

بدو نوک پیکاں دو چشمش بدوخت
برد آتش کینه چوں برفروخت

خم آورد بالاے سرو سہی
ازو دور شد دانش و فرہی

نگوں شد سر شاہ یزداں پرست
بیفتاد چاچے کمانش ز دست

گرفتش فش و یال اسپ سیاہ
ز خوں لعل شد خاک آوردگاہ

چنیں گفت رستم باسفندیار
که آوردی آں تخم زفتی ببار

تو آنی که گفتی که روئیں تنم
بلند آسماں بر زمیں بر زنم

من از تو صد و شصت تیر خدنگ
بخوردم بنالیدم از نام و ننگ

بیک تیر برگشتی از کارزار
بخفتی بریں بارهٔ نامدار

بخوردی یکے چوبه تیر گزیں
نہادی سر خویش بر پیش زیں

ہم اکنوں بخاک اندر آید سرت
بسوزد دل مہرباں مادرت

ہم آنگه سر نامبردار شاہ
نگوں اندر آمد ز اسپ سیاہ

زمانے ہمی بود تا یافت ہوش
براں خاک بنشست و بکشاد گوش

سر تیر بگرفت بیروں کشید
ہمے پر و پیکانش ز خوں کشید

ہم آنگه به بہمن رسید آگہے
که تیره شد آں فر شاہنشہے

بیامد به پیش پشوتن بگفت
که پیکار ما گشت با درد جفت

تن ژنده پیل اندر آمد بخاک
جہاں گشت ازیں روز بر ما مغاک

برفتند هر دو پیاده دوان ز پیش سپه تا بر پهلوان
بدیدند جنگی برش پر ز خون یکی تیر پر خون بدست اندرون
بشوتن بران جامه را کرد چاک خروشان و بر سر همی ریخت خاک
همی گشت بهمن بخاک اندرون بمالید رخ را بران گرم خون
بشوتن همی گفت راز جهان که داند ز نام آوران و مهان
اگر کردگار روان و سپهر خداوند کیوان و ناهید و مهر
چو اسفندیاری که از بهر دین بروی برآهیخت شمشیر کین
جهان کرد پاک از بد بت پرست به بیداد هرگز نیازید دست
بروز جوانی هلاک آمدش سر تاجور سوی خاک آمدش
بدی را کزویست گیتی بدرد پرآزار ازو جان آزاد مرد
فراوان برو بگذرد روزگار که روزی نه بیند بد کارزار
جوانان گرفته سرش در کنار همی خون ستردند ازان شهریار
بشوتن بر و بر همی مویه کرد رخی پر ز خون و دلی پر ز درد
همی گفت زارا یل اسفندیار جهاندار و از تخمه شهریار
که برکند این کوه جنگی ز جای که افگند شیر ژیان را ز پای
که کند این پسندیده دندان پیل که افگند در موج دریای نیل
که خورشید تابنده را تار کرد که شاه سرافراز را خوار کرد
که بنشاند این شمع افروخته کزو شد همه دودمان سوخته
چه آمد برین تخمه از چشم بد که بر بدکنش بیگمان بد رسد

کجا شد دل و هوش و آئین تو — توانائی و فر و دین تو
کجا شد بزم آن نکو ساز تو — کجا شد بزم آن خوش آواز تو
چو کردی جهان را ز بدخواه پاک — نیامدت از شیر و ز دیو باک
کنون کامدت سودمندی بکار — سہے خاک بہینت پروردگار تو
که نفرین برین تخت و این تاج باد — سپز و گر نیارم ازو ہیچ یاد
که چون تو سوارے یل و شہریار — فگندش بدبنیان برین خاک خوار
سپز و گر شود مرد رسے تاج و گاه — بران بیوفا کار گشتاسپ شاه
چنین گفت با دانش اسفندیار — که اے مرد دانای بہ روزگار
مکن خویشتن پیش من در تباه — کہ این بود بہر من از چرخ و ماه
تن مرده را خاک باشد نہال — تو از کشتن من بدبنیان منال
کجا شد فریدون و ہوشنگ و جم — ز باد آمده باد گشته بدم تو تو
ہمان پاک زاده نیاکان من — گزیده سرافراز و پاکان من
برفتند و ما را سپردند جاے — نماند کسے در سپنجی سراے
فراوان بکشتم من اندر جہان — چه در آشکارا چه اندر نہان
که تا راه یزدان بجاے آورم — خرد را بدین رہنماے آورم
چو از من گرفت این سخن روشنی — ز بد بسته شد دست آہرمنی
زمانه بیازید چنگال شیر — مرا ہمچو گور اندر آورد زیر
امیدم چنان ست کاندر بہشت — دل و جان من بدرود ہرچه کشت
بمردی مرا پور دستان نکشت — نگه کن برین گز که دارم بمشت

بدین چوب شد روزگارم بسر — وز سیمرغ و از رستم چاره گر
فسونها و این بندها زان ساخت — که این بند و رنگ از جهان او شناخت
چو اسفندیار این سخن یاد کرد — بپیچید و بگریست رستم بدرد
بیامد بنزدیک اسفندیار — بماند ز غم خسته و سوگوار
چنین گفت پس با پشوتن بدرد — که مردی ز مردان سزد یاد کرد
چنانست کو گفت یکسر سخن — ز مردی بکژی نه افگند بن
همانا که از دیو ناسازگار — مرا بهره رنج آمد از روزگار
که تا من بمردی کمر بسته ام — همه رزم گردنکشان جسته ام
سواری ندیدم چو اسفندیار — زره دار با جوشن کارزار
چو بیچاره برگشتم از جنگ اوی — بدیدم کمان و بر و چنگ اوی
سوی چاره گشتم ز بیچارگی — ندادم بدو سر بیکبارگی
زمان ورا در کمان ساختم — چو روزش سر آمد بینداختم
گر او را همی بخت یار آمدی — مرا تیره گز کی بکار آمدی
ازین خاک تیره بباید شدن — بپرهیز یک دم نشاید زدن
همانا کزین بد نشانه منم — وزین تیر گز با فسانه منم

انتخاب

از

نلدمن فارسی

خاتمه کار این آتشکده که بدم صبح افروخته و ناقوس دلها را درا گداخته و تار جانها دران سوخته

صد شکر که این نگارخانه ؎ بگرفت نگارجا و دانه ؎
بتخانهٔ هند را درست این ناموس هزار پیکر است این
هر نغمه که بسته ام درین تار ناقوس نهفته ام بزنّار
هر نکته شعله ایست همدوش هر نقطه با جگری هم آغوش
آتشکدها گداز دادم ؎ کین شعله بسینه باز دادم
بس رنگ بنوبهار بستم کین غنچه ز خون نگار بستم
گشتم بخیال نکته پیوند ؎ از مغز معانی استخوان بند
پیچیده به فلک سخن بین جان نو و قالب کهن بین
بانگ قلم درین شب تار بس معنی خفته کرد بیدار
درباب فسون این فسانه آغشته بخون صد ترانه

هم کرده جنون مست هشیار / هم ساخته عشق خفته بیدار
حرفش ز خراش دل نشانی / معنی ز گداز ترجمانی
از هر چه گذشت روی برتاب / وین نادره سرگذشت دریاب
گل خنده آتشین بهارست / آبستن گل شراره بارست
رنگین چمنی بشعله شسته / جز مهرگیا درو نرسته
رخشنده معانی از عیاره / زان سان که در آسمان ستاره
این گل که بهوستان شمارست / از من به بهار یادگارست
یک صاعقه از سحاب عشق است / یک شعشعه ز آفتاب عشق است
آنم که بسحرکاری ژرف / از شعله تراشش کرده ام حرف
افشانده هزار در نایاب / در دامن موج و جیب گرداب
اسراف معانیم نظر کن / زین گنج بمفلسان خبر کن
این دوده شمع آفتاب است / سیاره آسمان نقاب است
گل کرده بهار بیخزانم / افروخت چراغ بی دخانم
دادم بشب خیال سرگم / زانور صد و معانی انجم
هر صبح که از سخن شدم مست / در دامن آسمان زدم دست
خورشید گواست اندرین کار / من بودم و صبح هر دو بیدار
روحم ز نفس بساط روبان / کلکم ز نشاط پای کوبان
سیر بخت ز نخ زده کاری ژرف / از صبح ستاره در زمن حرف
هر صبحدمی ز بیقراری / بر باد صبا زدم عماری

گرمی ز دم سحر گرفتم
وز آتش فکر در گرفتم

هر صبح ز فیض پادشاهی
من بودم و باد صبحگاهی

دروازهٔ صبح بر رخم باز
کلکم ز شگاف پرتو انداز

دست سخنم ز دل حنابند
پای قلم از جگر حنابند

گل کرد ز من بهار معنی
بستم بسخن نگار معنی

در فکر باتشین نظاره
چون شعله بر آتشم سواره

زین پردهٔ نو که در بستم
بر صبح طراز نور بستم

هر صبح که ساز راه کردم
در آتش خود شناه کردم

هرچند نظر بلند دست است
اینجا چو قدم نهاد پست است

زینسان بفنون نکته ورزی
بشکست سخن بتنگ ورزی

هر نکته که خامه بار بستش
آورد قلم ز دور دستش

دارم ز قلم بغیب راهی
کو هست نهفته زیر کاهی

سنجیت بجون دل طرازش
لب زیر حقیقت از مجازش

بر کوهش اگر کنند آهنگ
خون نابه بجوشد از دل سنگ

در بادیه گر کنند ازین ساز
در ریگ روان بقصد آواز

بر کردم ازین نوا در آفاق
ناقوس کلیسهای عشاق

پیچیدم ازین دم سبک سیر
زنار برهمنان نه دیر

فکری که بود معانی انگیز
بحریست ز آب خود گهر ریز

بحری که رسید سر باوجش
گرداب فلک بزیر موجش

آتش بدلم شراب دارد — خاک از نفسم گلاب دارد
مستانه چو سر دهم فغان را — آتشکده دم کنم مغان را
این خط که دهد بنور مایه — از کلک منست نیم سایه
هر مصرعی از دو چو آب در جوی — هر نکته درو چو تاب در موی
هر نقش ازو گلیست پربار — هر برگ ازو لبی بگفتار
آن گل که درو هزار باغ است — آتش ز رطوبت دماغ است
مستانه گلی ز خویش رستم — افسردم و روی باغ شستم
دارم ز کشاکش درونی — هر مو بنوای ارغنونی
این باده که جوشد از ایاغم — خونیست چکیده از دماغم
صد سحر و فسون بهار بستم — کین نقش بروی کار بستم
بر طاق نظر کشیدم این دیر — کو جلوه دیده سبک سیر
این گل که بهار بی تگرگ است — هر برگ گلی هزار برگ است
این دُر که تو اندهش بها داد — کاقبال دو کون رونما داد
چون جلوه دهم بتی چنین را — فغفور کشد چراغ چین را
دارم بطرب ولی هم آواز — چون حنجره ارغنون بصد ساز
چون پنبه نهد سحر بگوشم — گر بدرزند آسمان سر و دوشم
کای نکته سرای بزم شاهی — کلک تو نوای صبحگاهی
برخیز که صبح بی نقاب است — بیدار نشین چه وقت خواب است
سرچشمه فیض جوش در جوش — تو تشنه جگر بخواب مدهوش

وارستہ ز دل و زبان ترازو | برسنج گہر بزور بازو
عمریست بزیر بار رنجم | تا گوہر بحر و کان سنجم
این موجہ کہ جبہہ اش فرازست | یک جزر و مد از محیط رازست
شاہنشاہا خسرو پژوہا | دریا گہرا فلک شکوہا
بزمیست جہان بعیش پیوست | دور تو شراب و آسمان مست
من مطرب پردہ ہای خونی | کلکم بنواے ارغنونے
زین بزم کہ عشرت تو ساقیست | گر من بروم ترانہ باقیست
سازند سبوکشان فسانہ | مطرب نہ و بزم پر ترانہ
امروز باین نواے چون شہد | من باربدم تو خسرو عہد
زین شاصہ کہ کردہ ام فلک سای | پیش تو ستادہ ام بیک پای
ترکیب طلسم خوانیم بین | وین خدمت جاودانیم بین
زین پردہ کہ نسج آسمان بافت | تخت تو طراز جاودان یافت
این نامہ کہ عشق بر زبان برد | طغراے ترا بآسمان برد
من بادہ ستکار ہوشم | عیبم نبود اگر بجوشم
با این تف آتش درونی | صد جوش زنم بگرم خونی
از قافلہ ات منم ورائے | معذورم اگر کنم صدائے
ایزد بدہاد دستکارم | کز دادہ ایزدے شمارم
صد بلبل مست نغمہ گر خاست | کز ہند گل عراق برخاست
پیراستہ ام معانی بکر | در گنجہ طبع و دہلی فکر

زین پیش که سکه ام سخن بود   فیضے رقم نگین من بود ے
اکنون که شدم بعشق مرتاض   فیاضیم از محیط فیاض
تا نقش شناس نه اساسم   زینسان بدو نقش روشناسم
در دور تو خسرو یگانه ے ے   چیدم گل بخت از زمانه
بزمم ز نسیم طبع گل خیز   جامم ز مے نشاط لبریز ے
من خنده شکم چو جام باده   ساقے چو صراحی ایستاده
از همسر من و بخت جرعه کش تر   روزم خوش و روزگار خوش تر
چون دور تو گشت باغ جانم ے   بالید نهال ضمیر جانم
این چار هزار گوهر ناب   کانگیخته ام بآتشین ناب
پیدا برکه آب گوهر تست   از بهر نثار افسر تست
گر بیشتر سے نثار کردم   بے کسر درو شمار کردم
زین بحر که سر باوج جوشد   گوهر همه موج موج جوشد
پیمانه من اگر شد پُر نُه   دریا کنمت نثار سفے دُر
گفتم که چنین با شهب لنگ   چون جلوه کنم بعرصه تنگ
زین جوش که داد موج خیزم   گوهر همه ناشمرده ریزم ے
ز آمیزش جوهر بسیطم   این چشمه تنگ شد محیطم
چون طبع شگفته دوستان را   در غنچه نمود بوستان را
تا چشم مرا ز نور بو وند ے   در خاک من آسمان نمود ے
صد دیده بورطهٔ دل افتاد   کین موج گهر بساحل افتاد

کبک قلمم درین بہاران | شد قہقہہ ریز کوہساران

در راہ زمانہ گے نماندم | تا قافلہ زین گروہ راندم

دادم شغبے حدے روان را | بردم بر باط کاروان را

ہم گشتیم از شناہ آسود | ہم ناقہ ز گرد راہ آسود

دید آں بت کارگاہ آذر | پیراستگی بباہ آذر

سے و نہم از جلوس شاہی | تاریخ مجدد الٰہی

چوں سال عرب شمار کردم | الف و سہ الف نگار کردم

ایں باغ کہ پر ز نکہت تست | یک گل ز بہار دولت تست

دارم طرب ایاغ دیگر | در طرح بہار باغ دیگر

گر عشق چنیں بسوزدم پاک | مہتاب بروں برآرم از خاک

بگداختہ آبگینہ دل را | آئینہ دہم بدست محفل

برخواب شد فسانہ بازار | من گشتم ازیں فسانہ بیدار

ایں عرصۂ آسماں نورداں | کانجاست نظر زکند گرداں

از ہمت طبع در نوشتم | منت کش آسماں نگشتم

در مرحلہ کہ پا نہادم | زاں گونہ کہ باید ایستادم

وانجا کہ نمو خشک دشتم | زاں بادیہ تیز تر گذشتم

دکان ہنر چنیں کشودم | سامان سخن چنیں نمودم

ایں کار منت کار کس نیست | اندازۂ اختیار کس نیست

زیں نکتہ کس ارو بد بستم | من دست و زباں او بہ بستم

این غنچه که زشگفت جانم / اقبال تو داد بر زبانم
جادو نفسان بنوک خامه / بستند طراز کارنامه
بگداخته ام دل و زبان را / کین نقش نموده ام جهان را
طبعم چو بجامه نکته می بیخت / در مجمره آب خضر میریخت
میسود بنافه ترے مشک / میکرد مسیحش از نفس خشک
این مجمره ایست عنبر آمود / یا مجمره ایست عنبرین دود
شد همدم من این بلند طارم / در نهصد و پنجه و چهارم
اکنون که چهل و ششم درین دیر / هفتاد و دو شعبه کرده ام سیر
از بتکده های هند محفل / آتشکده های فارس در دل
نمو و بصد طلسم نیرنگ / آئینه شاهی از کف زنگ
در مکتب دل بچشم بینش / خواندم خط لوح آفرینش
دیدم ز سفیدی و سیاهی / مجموعهٔ کوفی و الهی
نه طاق رصد نظاره کردم / تقویم مه و ستاره کردم
از ورق ریاضی و طبیعی / شد طبع حدیقهٔ ربیعی
خط بصرم بطل ممدود / نه دائره رست قصر مرصود
چل سال ورق نورد گشتم / کاوراق سپهر در نوشتم
دیدم همه نقش خار و گل را / خواندم همه کنه جزو کل را
در هفت مطبق نشست دارم / تشریح فلک بدست دارم
سبحانه کلکم از خط ژرف / شد نبض شناس معنی و حرف

خواهی که درین خط سپنجی ‌‌ ‌ از دانش و بینشم بسنجی
برکش ز علوم یک بیک را ‌ ‌ ‌ نه پله ترازوی فلک را
بس دود چراغ عقل خوردم ‌ ‌ ‌ تا پی به فروغ عشق بردم
بس آب که چشمهٔ سحر داد ‌ ‌ ‌ تا نخلهٔ عمر من ثمر داد
امروز ز دودمان ایام ‌ ‌ ‌ زد نوبت نه سپهر بر بام
سلطان سخن که شد امانم ‌ ‌ ‌ اورنگ نهاد بر زبانم
هم با امرا نظیمه گشتم ‌ ‌ ‌ هم بر شعرا امیر گشتم
هر سو گذرم به نکته رانی ‌ ‌ ‌ زانو زندم صف معانی
تا عشق نشست بر ضمیرم ‌ ‌ ‌ اکلیل طراز نه سریرم
شمشیر زنان ملک سخنی ‌ ‌ ‌ ناوک فگنان رزم دعوی
چون بر سپهم نظر فگندند ‌ ‌ ‌ در معرکه ام سپر فگندند
کلکم ز سر بلند نامی ‌ ‌ ‌ طغرا کش نادر الکلامی
فخر الحکما خط جبینم ‌ ‌ ‌ ختم الشعرا نگینم
بگشود کلید آسمانی ‌ ‌ ‌ بر فکرت من در معانی
دیدم که ندید اوج عالی ‌ ‌ ‌ مرغی چو سخن به تیز بالی
عالم به دو نکته پای بستست ‌ ‌ ‌ دریای سخن دراز دستست
من نیز پی سخن گرفتم ‌ ‌ ‌ آیین نو و کهن گرفتم
دادم بطرازش معانی ‌ ‌ ‌ صد جلوه بجلوه معانی
طرز دگران وداع کردم ‌ ‌ ‌ طرز دگر اختراع کردم

نه گنبد چرخ پر صدایم — شش مجلس کون پر نوایم
میزان دو کون را عیارم — نیرنگ سرود را نگارم
در بطن فلک درین نشیمن — زابستن چون منی سترون
این نغمه فسون هر زبان نیست — وین زمزمه سحر هر بیان نیست
زین نکته که دلپذیر دارم — صد بتکده در ضمیر دارم
دارد قلمم به نکته سازی — چون مغبچگان شرار بازی
آن را که سری به نکته دانیست — داند که چه پرش معانیست
گر بر گهری کشد دم طعن — معنی زندش طپانچه لعن
این سر دودمان آتشین جوش — چون آتش من کند خس پوش
جوی چه کند بقعر دریا — شمعی چه زند دم از ثریا
تا این گل تازه نقش بستم — در دست خسان قلم شکستم
هشتی خس چشم عیش کامان — خاشاک ره چمن خرامان
سر چشمه صد رگ فسرده — سیراب وی بخون مرده
نیست طلسم جلوه گدازان — نیرنگ فسون عشق بازان
انگیخته ام گل جنون را — در طرز فسانه لب فسون را
صد رنگ گل بهار رسته — در چشمه خامه روی شسته
ستینش بلفظ برده صد صبر — چون برق نهفته در تک ابر
نادان که کند فسانه خوانی — بازیچه شمارد این معانی
ایزد چو نهفت در دلم راز — کی این گره از خسان شود باز

کس را قدم سلوک من نیست / این کار دل است کار تن نیست
روبه منشان بمن چه دارند / پیشانی شیر را چه خارند
من سیر نظر ز خوان قدسم / نعمت خور دودمان قدسم
این سگ منشان کوبکو را / مردار خوران بی گلو را
با کرکس روزگار ماندم / در مزبله جیفه خوار ماندم
با عیسی جان صبوح کردم / دریوزه عمر نوح کردم
چون از نفس من این سخن زاد / خضر آمد و عمر خود بمن داد
گردون بر خصم فراز کردند / عمر سخنم دراز کردند
گر نفتد دو کون بر شمارم / گردیست نشسته از غبارم
این خامه که کرد نامه‌ام طی / در ناخن کج رقم زند نی
مضمون صحیفهٔ ابد بین / در عشق خرد نهفته صد بین
هر کس نه ازین شکوه لالست / نامحرم خلوت خیالست
آن کو سخن فتاده کارش / انصاف دهاد روزگارش
رهبیست ز عقل قاصران را / صد طنز زدن معاصران را
آنانکه به نطع خاک خفتند / وای ز زمانیان چه گفتند
ابرند و خان اگر بدین سور / من دارم شان بدیده معذور
وان نیز رسد که من نباشم / دستان زن این چمن نباشم
آنانکه به گل زنند خارم / افسوس زنند بر مزارم
ای ریخته درد جرعه بر صاف / برچین گل از بهار انصاف

والا گهرم بقسمتم دار | از رشک نگر و غنیمتم دار

صبحی که درین چمن سراییم | صد باغ بزیر صفر نوایم

این دولت تازه روزگاری | کانگیخته چنین بهارے

در مجلس شاه می نشستم | گلدسته صد سخن به بستم

او شب همه شب چو عقل بیدار | من روی بروی صبح هشیار

سے بود درین دقیقه ریزی | دریای دلم بموج خیزی

دلها به نظاره بند میشد | جانها به فسون سپند میشد

صد چشمه صبوح می گشودم | بر صبح سفیده دمے نمودم

هر نکته ز ساغر معانی | آراسته بزم دوستکانی

من خاک ره گهر شناسان | کامروز برغم ناسپاسان

این گنج گهر چو بر گشاوند | انصاف اگر بنظر گشاوند

دریافته قدر گوهران را | دیدند نظیر اختران را

چون بحر شدند گوهر آباد | غواص باقرین شان شاد

رشک است هزار عشق فن را | گر بحر سرشته ام سخن را

این خامه تراوش عجب داد | گر نخله خشک این رطب داد

این دم که ز عشق یادگار است | از جوشش درونه ام بخار است

هم داروے بهشتی مستان | هم هوش و خرد دبستان

یاقوت بمغز جان پاکان | الماس بچشم خوابناکان

بر تارک آرزوے گل سور | پیشانی عشق را دهد نور

روشن گر دیدهٔ دل من — هنگامه فروز محفل من

بس گوهر شرر ز سینه رفتم — کین لعل بنوک آه سفتم

چون خامه بخون دل نشستم — بر آب دو دیده نقش بستم

یک رشحه بصد جگر خریدم — کین گلبن عشق بر کشیدم

الماس بدشنه آب دادم — یاقوت بشعله آب دادم

از خامه هزار دام بستم — بر کبک ره خرام بستم

نشتر برگ قلم شکستم — کین نقش بهفت پرده بستم

از سحر ضمیر بس شگفتم — کین شعله به پرنیان نهفتم

فیاضی ازین طلسم سازی — تا چند کنی نفس درازی

آن به که فسانه در نوردی — زان پیش که خود فسانه گردی

ای سوخته ضبط این نفس کن

بس کن ز حدیث عشق بس کن

انتخاب

از

مخزن الفوائد

باب ہفتم در کیفیت و فضیلت شعر و شاعری و اقسام شعر و عیوب و حسنات آں

بدانکہ شعر بالکسر بمعنے موی سر است و در اصل لغت بمعنی زیرکی و دانائی و دریافتن
معنی لطیع رسا و فکر صائب است و در اصطلاح سخن موزوں و مقفی متساوی الکلمات و متناسب
الالفاظ بود کہ قائل بالقصد گوید و اگر بالقصد نگوید آں شعر نباشد مثل بعضی آیات کلام اللہ کہ
موزوں و مقفے واقع شدہ اند چوں لن تنالوا البر حتی تنفقوا بر وزن بحر رمل مسدس
ولاحول ولاقوۃ الا باللہ بر وزن رباعی لیکن اطلاق شعر براں نیست زیرا کہ بالقصد
نیست و شعر را بیت ہم گویند و آں دو مصرعہ باشد متساوی الوزن والقوافی و بایکدیگر در لفظ
و معنی چسپاں معنی بیت و مصرعہ در باب عروض گفتہ خواہد شد و یک مصرعہ را شعر و بیت
نخواہند گفت اگرچہ مصرعہ از شعر و بیت است

در فضیلت شعر

کلام منظوم را فضیلت است بر کلام منثور دالحق کلام مربوط و موزوں را بر کلام نامربوط

ناموزون تفصیل است و اگر بنظر تأمل ملاحظه کرده شود با هم فرق جمعیت و پریشانیست چرا که شعر و بیت را نظم گویند بمعنی آراسته و جمع و عبارت را نثر خوانند بمعنی پراگنده و پریشان

نظامی گوید شعر

چونکه نسخهٔ سخن سرسری است · هست بر جوهریان جوهری
نکته نگهدار ببین چون بود · نکتهٔ سنجیده که موزون بود

بعضی جهلا شعر را منسوب بکفر کنند۔ و آیهٔ کریمهٔ الشعراء یتبعهم الغاوون دلیل می آرند غافل از استثناء آیهٔ کریمه که آخرش الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات واقعست اگر نی بحقیقت چنین بودی جناب ولایت مآب مرتضی علیه السلام و جناب سیدة النساء فاطمة الزهرا علیها الصلوٰة و دیگر ائمهٔ اطهار علیهم التحیات و صحابهٔ کرام علیهم الرضوان و مشائخ کبار است و علمای نامدار ملت قدس الله سرهم شعر نمی گفتند و در حق شاعران الشعراء تلامذ الرحمن و دیگر الشعراء امراء الکلام نبودی و جناب رسالت پناه علیه السلام بر اشعار قصیدهٔ بانت سعاد من تصنیف کعب بن زهیر اصلاح نفرمودی و نیز قصائد حسان بن ثابت که شاعر غرا در زمانهٔ رسول مقبول علیه السلام بود و بمداحی جناب نبوت مآب سعادت ابدی می اندوخت اکثر اوقات بحضور سرور تجلی ظهور انشا و بیکرد و صله تحسین وغیره می یافت۔ دلیلی است قوی بر فضیلت شعر و شاعری فریدالدین عطار گوید شعر

شاعری جزویست از پیغمبری · جاهلانش کفر خوانند از خری

و خواجه نظامی که در مثنوی لیلی و مجنون بر سبیل نصائح این شعر گفته شعر

در شعر مپیچ و در فن او · چون اکذب اوست احسن او

مراد نیست که چون در باب شعر گفته اند الشعر افضل العلوم یعنی شعر بهترین جمیع علوم ست

باوام که بر جمیع علوم قادر نشود شعر نگوید اگر کمال هر علم حاصل نگردد دو سه مسائل هر علم که جامع
قوانین آن باشد ضبط نماید تا بر وقت گفتن شعر مثل قصیده و مثنوی از اصطلاحات آن برای
مناسبات و رعایات شعر لفظاً و معنیً که از حسنات شعر است عاجز نباشد خصوصاً صرف و
نحو از جمله ضروریات است پس شیخ نظامی بطریق پند میگوید تا مبتدی در ابتدای حال تو
بسبب لذت و چاشنی شعر از تحصیل علم ضروری محروم نماند و در اکتساب کمال سعی
موفوره واجب و لازم داند دیگر آنکه الشعراء کذاب در شان آن شاعر است که در ایام جهالت
در شعر و سخن تعریف لات و منات میکردند و بالوهیت قرار میدادند و ذکر انبیا علیهم السلام
باهانت و کهانت و سحری نمودند آیهٔ کریمه مرقومة الصدر نیز در حق این شعرا نازل شده بود
و مستثنای آن آیت کریمه شعرای امت رسول مقبول علیه السلام هستند چنانکه منقول است
که چون آنحضرت بمعراج رفت زیر عرش مکانی دید مقفل فرمود که یا اخی جبرئیل این چه
مکانی است عرض کرد که یا رسول الله این مخزن معانیست وابستهٔ شعرای امت تو مفاتیح
فرمود چیزی ازین گنجدان من هدیه کن جبرئیل علیه السلام و شعر ازان آورده گذرانید
آنحضرت در خاطر داشت آخر الامر روزی بحسان ثابت قرطاسی ساده عطا فرمود که بیوم الجمعه
قصیده حمد و نعت گفته آوری حسان کاغذ از دست مبارک گرفته زمین خدمت بوسیده
در خریطهٔ پیرهن گذاشت اتفاقاً فراموش نمود چون روز جمعه رسید طلب فرمود که قصیده
بخوانید چون نگفته بود از پاس ادب چیزی نگفت فوراً بر منبر برآمد و کاغذ ساده از خریطه
پیرهن برآورده فی البدیهه قصیده بکمال فصاحت و بلاغت خواندن آغاز کرد حسب الاتفاق
همان دو شعر که جبرئیل بمعراج بآن صاحب المعراج داده بود منجمله دیگر ابیات از زبانش برآمد
آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که این دو شعر غیر از من کسی نمیدانست حالا جبرئیل ع

در طبیعت حسان القا کرد معلوم شد که او بدیهه قصیده گفته انشا نمود آنحضرت علیه السلام بسیار تحسین فرموده در حق او دعای خیر کرد و نیز از زبان وحی ترجمان انشا شد که معنی در طبیعت شاعر الهام غیبی است بے تائید الٰهی حاصل نمیشود۔ خواجه نظامی گنجوی این حکایت را تلمیح نموده نظم

قافیه سنجان که علم بر کشند	گنج دو عالم بسخن در کشند
خاصه کلیدی که در گنج راست	زیر زبان مرد سخن سنج راست
ز آتش فکرت چو پریشان شوند	با ملک از جمله خویشان شوند

بدانکه اهل سخن دو طائفه هستند طائفه محمود و طائفه مذموم طائفه محمود را بیان رفت طائفه مذموم آنکه طبیعت خود را چون بادفروشان مدام بهزل گوئی مصروف دارند و کلام ایشان موجب تکدر خواطر و منجر بمعاصی شود نظامی گوید شعر

بلبل عرش اند سخن پروران	باز چه مانند باین دیگران

بلبل عرش مراد از طائفه اولی است و باین دیگران اشارت بطائفه ثانی۔ عزیزمن طبیعت معدنی است لطیف و سخن جوهریست لطیف و زبان آله نطق است شریف انهارا بکثافت ء مذمت و دشنام و دیگر هزلیات و حشویات و لغویات و واهیات و مزخرفات آلوده ساختن سلک جواهر زواهر عالم علوی و عقد لالی متعالی معنوی در بیت الخلا انداختن است هزل گو را هر چند طبیعت عالی و موزون باشد کلامش نزد خواص حقیقتے ندارد و شعر و شاعری او بجوے نیرزد و مقبول مقبلان کشور معانی نگردد۔ آورده اند که اول شعر بزبان سریانی حضرت آدم علیه السلام در مرثیه هابیل گفته و ترجمه آن بزبان عربی در کتب معتبره تواریخ مندرج است و شعر بزبان عربی اول کسیکه گفت یعرب بن قحطان بود من اولاد سام بن نوح علیه السلام

از ابو عبید بن عبد السلام بغدادی روایت ست که یعرب بن قحطان چار صد ساله عمر داشت
و وجه تسمیهٔ یعرب آنست که بعد طوفان نوح علیه السلام لغات عربی در عرب از و اشتهار یافته بود
و موجد فصاحت و بلاغت زبان عربی وست غیر از مسجع و مقفی سخن نگفتی طبیعتش موزونیت
کلام کمال رغبتی داشت سجع آواز قمری را گویند که مانند یکدیگر بود و در اصطلاح سخنے باشد
که مقفے و موزون گویند چنانکه فرق در میان کلام مربوط و نامربوط و مرتب و غیر مرتب پیدا
شود مثل مغنی الفقیر و مطلق الاسیر و جابر ة الکبیر غاذی الصغیر که گویند که اول در شعر مسجع مقفی
و موزون گفته در محفل اعیان عرب خواند چون کلام این جنس گاہے در سماعت ایشان
نرسیده بود متحیر و متعجب شدند و گفتند ایها الیعرب پیش ازین گاہی چنین سخن مطبوع و مرغوب
از تو نشنیدیم این از کجا آوردی گفت من از شعور خود پیدا کردم چون کلام موزون و مقفی و مسجع
از شعور او جلوهٔ ظهور گرفت شعر نام کردند و ناظمش را شاعر گفتند درین صورت شعر عربی
مقدم ست بر شعر فارسی اہل فارس در فن فصاحت و بلاغت و شعر تتبع عرب اند و اول
کسیکه شعر فارسی گفت بهرام گور جد سومین نوشیروان عادل بود و شعرش نیست شعر

منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله　　نام بهرام من و کنیتم بوجبله ؎

بعضی مصرعهٔ ثانی را این طور خوانند مصرعه نام بهرام ترا و پدرت بوجبله و گویند که این
مصرعه در جواب مصرعهٔ اول دلارام معشوقهٔ بهرام گفته قول اول صحیح ست زیرا که پدر
بهرام گور هرمز بن شاپور بود بهرام داماد داؤد بن منذر در عرب نشو و نما یافته بعضے گویند
که بهرام اول شعر فارسی نگفته اگر گفتے بار بد و نکیسا که مطربان خسرو پرویز بودند البته
در اغانی و نغمات خود یک دو مصرعه یا بیت از کلام آدمی آوردند صحیح آنست که اول شعر
فارسی ابو حفص حکیم سغدی گفت و او واضع آلهٔ موسیقار ست که در سنه ثلاث مائة بوده ؎

وابونصر فارابی ذکرا و در کتاب خود آورده آلهٔ موسیقار او را نقش نموده شعرش اینست شعر

	آهوی کوهی در دشت چگونه دودا		یار ندارد بی یار چگونه رودا

بعد ابوحفص حکیم در سنه چار صد هجری شعر فارسی اوج یافت و دران عصر عنصری و عسجدی و فرخی باستادی شهرت یافتند بعد ایشان در سنه پانصد هجری فلکی شروانی و خاقانی و رودکی و دیگر چند کس درین فن نام بر آوردند و از ایشان هریک حکیم وقت بود چون عهد نظامی گنجوی رسید انچه ثقالت سخن بود برطرف نمود و بسیار فصاحت و بلاغت را داد داد جمیع شعرای متوسطین و متاخرین پیروی او کردند۔

اقسام شعر

قصیده غزل مثنوی رباعی فرد قطعه ترجیع ترکیب مستزاد تشبیب مسمط **قصیده** در لغت بمعنی مغز سطبر است و بعضے گویند که قصیده مشتق از قصد است و قصد در لغت روی بچیزے و جانبے آوردن بود و مقصود را از بهر آن مقصد گویند که مردم روی دل بطلب آن دارند چون قصیده مقصود شاعر است باین اسم موسوم گردید و قصیده بر دو نوع بود تمهیدیه و خطابیه **تمهیدیه** تمهید در لغت فرش گستردن است و فرش گسترده نمیشود الا برای جلیس و اینجا از جلیس مراد نام ممدوح و مدح ممدوح است که بعد تمهید آرند و قصیده تمهیدیه را چند چیز لازم بود۔ اول تمهید حسب حال ممدوح کردن بعد تمهید رجوع بمدح ممدوح بآئین شایسته و دلچسپ نمودن و بضمیر غائب شرح صفاتش دادن بعد آن خطاب نموده چند ابیات در تعریف ممدوح گوید و در آن ضمن انچه مرکوز خاطر باشد عرض احوال ساخته دو سه شعر دعائیه گفته ختم نماید و در اثنای فکر مرتبهٔ ممدوح ملحوظ دارد اگر ممدوح از ملوک و اغنیا باشد

مناسب و الفاظ و کلمات سنجیده بکار برد و اگر از انبیا و اولیا و مشائخ و علما بود لغات و اصطلاحات مانوس با محاوره که شایان شان ایشان باشد در آرد چنان نشود که کلمات محاورهٔ حمد و نعت و منقبت در مدح سلاطین و امرا و الفاظ محاورات ایشان در حمد و نعت و منقبت مخلوط گردد و درین باب تمیز شرط است و قصیده خطابیه آنرا گویند که تمهید ندا مشتمل باشد خطاب نموده از مطلع مدح ممدوح آغاز کند چنانچه عرفی گوید شعر

ای مهر تو جان آفرینش	نعت تو زبان آفرینش

باید دانست که قصیده از بست و نوزده بیت کمتر نباشد و زیاده هر قدر که باشد و در قصیده گوئی نعت متقدمین باید نمود نه متاخرین که درین فن ایشان را مهارت کلی نیست روزمرهٔ غزل و قصیده ایشان بر یک طور بود و این نشاید از روزمرهٔ قصیده و غزل مباینت و مغایرت کلی است زیرا که غزل را فقط فصاحت باید و قصیده را فصاحت و بلاغت و متانت ضرورست و این جمیع مراتب قصیده گوئی ازین قصیده دریافت باید کرد قصیده

نیست زلف سیهت گرد رخ از مهر و ظفر	کافری هست در آغوش گرفته مصحف
چه قدر حیرت حسن تو بچشم جا کرد	اشک در دیدهٔ گریان شده چون در صدف
لیلی از حسن تو مجنون و زلیخا یوسف	وه که حسن تو سبق برد ز خوبان سلف
خوبرویان جهان انجم حسن اند تو مهر	مهر دارد به همه انجم تابنده شرف
گرد بر روی تو و زدیده نگاهی بشب	چهرهٔ ماه شد از شرم گرفتار کلف
ترک چشمان ترا جان من خسته شکار	تیر مژگان ترا سینهٔ پر سوز هدف
حیف یکره نفگندی بسرم سایه و شد	نقش دیوار بکوی تو مرا عمر تلف
سر بستان سخن بلبل که من از روز ازل	گشته‌ام حلقه بگوش سخنش تا چو دف

نه ترا عهد و وفا و نه مرا صبر و شکیب ‌ ‌ ‌ تو و صد گونه تغافل من و صد گونه شغف
چه بلاییست زده آتش شوقم بی تو ‌ ‌ ‌ بر لبم آبله با گشت نمودار ز تف
دست کوتاه کن از جور و جفا لطف نما ‌ ‌ ‌ ورنه از ظلم تو نالم بر شاه نجف
سیر نخل ابر سخا گنج عطا کان وفا ‌ ‌ ‌ شاه دین دست کرم عین یقین بحر لطف
شیر حق هادی آفاق امام اول ‌ ‌ ‌ نایب احمد مختار چو جم را آصف
محرم راز جلی ساقی آب کوثر ‌ ‌ ‌ واقف سر خفی و زبر آرنده ز شغف
موی او شانه گیسوی شب قدر ز قدر ‌ ‌ ‌ روی او آینه نور الهی بشرف
آنکه از فیض ازل هست بسر هم‌تا ‌ ‌ ‌ وانکه از لطف خدا هست همیشه ملطف
از دم آدم و تا دو محمد بجهان ‌ ‌ ‌ ناورد دهر نزاد دست چو او هیچ خلف
فلک از گلشن جاهش چه بود یک برگی ‌ ‌ ‌ جنت از گلبن خلقش چه بود یک شگف
هر کجا رأیت او میل کشاورزی کرد ‌ ‌ ‌ چرخ را ریخته بر خاک ببان سر شعف
گر بدریا فتد از آتش قهرش شرری ‌ ‌ ‌ جز سمندر نه بر آرد ز شکم حوت و کشف
لطفش از قوه شود گر علم افزا بفعل ‌ ‌ ‌ طعنه بر گوهر و یاقوت زند ریزه خزف
هیبت محتسبش عام شود گر بجهان ‌ ‌ ‌ اثر خود نتواند که نماید قرقف
ای عدالت تو و تو بعدالت فاخر ‌ ‌ ‌ منصف خلقی و خلق از تو سراپا منصف
قاتل الکفره زینت ده دین تیغی ‌ ‌ ‌ ذوالفقار تو محیطی بود و نصرت کف
چرخ با قصر شکوه تو طاقی کمتر ‌ ‌ ‌ کوه با حلم گرانت پر کاه اخف
ابر از بحر سخای تو بود یک موجی ‌ ‌ ‌ بحر از دست جواد تو بود یک خط کف
نیست شعر از شرفت گر زجهان مشهور ‌ ‌ ‌ پی رخش تو ملایک سازند علف

گر کند نام شفابخش ترا ورد علیل / حرف علت شود از جسم بلا صرف حذف
ضرب تیغ تو چه حاجت بسر حاسد انکه / سوخت است او حسد جاه تو چون آتش حطف
بیخورد هر قدر از آب ثنای تو قلم / گردد از تشنگیش کام و لسانینش جف
هر که در مدح شریفت نزند گاه نفس / دائم آزرده دل و باد ز الام سرف
ای سلیمان زمان رحم بحالم فرما / که سلیمان بکند رحم بمور اضعف
دست من گیر مرا از غم دوران زمان / که نباشد چو منی هیچ بعالم انحف
نروم از در تو بکسی سوی دگر / که آستان تو بود کعبه و کویت موقف
سنگ گردد گهر از فیض نگاه خورشید / چه شود گر مس من زر کنی از جود و لطف
آمن و آنس و بیوقت نه بینیم هرگز / سیکنم مسکن خود گوشه صحرا و صدف
شهریار سخنم می سزد الحال مرا / که نوازم بدر خود ز تفاخر شدف
با ضمیر من و طبع دگران نسبت نیست / که بدریا نرسد دجله بغداد و کشف
سخن من ز کجا و سخن غیر کجا / صندل سرخ برابر نشود با شقشف
گر حدیث نبی لمرء نفیس است صحیح / پس چرا شعر مرا حیفه بد اشنا جلف
کی دل آزرده من از طعنه خصمان باشم / نور مه کم ننماید سگان از عفعف
بگذر ای فایق ازین هرزه درائی بگذر / مرد حق باش چنین تیز مرو ای سلف
وقت صبح است فیوض ازلی عام بخلق / کن دعا زود که گردد باجابت هم
تا محبان تو باشند سزاوار دعا / تا حسودان تو باشند گرفتار قذف
جانم از حب محبات مبادا انفصر / دلم از رحم حسودان تو بادا اجوف

غزل — در نعت مبنی سخن کردن بزبان کنیزکان است و مغازلت عشقبازی کردن

با زنان و نیز منقول است کہ غزل نام مردی بود سماع دوست و نغمہ سرا و عشقباز تمام عمر در
عشقبازی زنان و رند مشربی صرف نمودہ ہمیشہ سخن عاشقانہ متکلم بودی و تعریف عشق
و حسن نمودی غزل منسوب باوست و ابیات غزل کمتر از پنج و زیادہ از پانزدہ و ہفدہ نمی
باشد و نیز گفتہ اند کہ طاق بود جفت نباشد و سوای سخنان عشق و حسن و آوارگی و شوریدگی
و شرح آلام فراق و ولولہ اشتیاق و آرزوی وصال و تعریف خط و خال و طلب دیدار و
عدم صبر و قرار و بیتابی و بیخوابی و آہ جگر سوز و نالہ غم اندوز و گریہ و زاری و ضعف
و نزاری بیان دیگر نباشد و مضمونیکہ در مطلع بستہ شود تا مقطع ہمان یک مضمون بود و
و روزمرہ صاف کہ در محاورات فصحا و متکلمان و مترسلان باشد در آرد و مقالات
جنون آمیز و عشق انگیز و مضامین یاس و نومیدی ہر قدر کہ در غزل باشد دلچسپ و خاطر فریب
و مرغوب طبایع خاص و عام بود و ہر یک شعر از شعر دیگر بلند و برجستہ باید و اصطلاحات خواہ
متقدمین خواہ متاخرین ضرور در آرد این طور غزل گوئی خاصہ اساتذہ قدیم است از متاخرین
سر انجام نمیشود در غزل ایشان ہر یک شعر مضمون دیگر بود و یکی بدیگری نسبت ندارد۔ اگر
مطلع فراقیہ گویند حسن مطلع وصالیہ و یک بیت در شوریدگی عشق و دیگر بیت در درویشی و قناعت
و توکل و مذمت دنیا و ہجو اہل شہر بست غرض از مطلع تا مقطع ہر یک شعر نقیض مضمون شعر دیگر
باشد ہر دو طریق ازین دو غزل باید فہمید غزل ہر یک مضمون

بزخمی کار من آخر نمودی مرحبا قاتل — بپاس مشکل کشائی حق نگہدارد ترا قاتل
ز خونم پنجہ را خورشید شام و صبحدم کردی — مبارکباد بر دست تو این رنگ حنا قاتل
شہادت آرزو دارم بمرگ خویش دلشادم — بسرت گردم پی یکدم نمی آئی چرا قاتل
درین مسلخ مرا پاس ادب ہر وقت منظور است — نخواہم زد بخاک و خون چو بسمل دست و پا قاتل

تو صد گونه خونریزی من و صد گونه مظلومی
نیازم را بود ناز تو فردا خونبها قاتل

برنگ گوسپند عید قربانم درین وادی
بفتوای محبت خون من باشد روا قاتل

زبس مشتاق دیدار تو مردن دوست میدارد
به آه و ناله میگویم کجا قاتل کجا قاتل

اگر طبع تو خونریزی بسا خرمی داند
سر و شمشیر و طشت اینک بیا قاتل بیا قاتل

مبادا بیگناهی انتقام خویشتن گیرد
سر شوریده فایق بکن از تن جدا قاتل

غزل بر مضمون علیحده

بگشا گره زلف دل زار فروشم
این دانه تسبیح بزنار فروشم

من عجز خریدارم و پندار فروشم
خاشاک طلبگارم و گلزار فروشم

حق گویم و حق دانم و در راه انا الحق
منصور صفت سر بسر دار فروشم

آگاه نمائید زلیخا منشان را
من یوسف کنعان سر بازار فروشم

زنجیر طلب آمده ام جانب زندان
خود را بخم طرهٔ طرار فروشم

پیمانهٔ آسوده دلان نیست قبولم
من جنس غم و درد بغمخوار فروشم

از طور فلک هر نفس آواز برآید
کو طالب دیدار که دیدار فروشم

کس مشتری گوهر من نیست درین شهر
هرچند که ارزان بخریدار فروشم

جز دامن فایق نکند میل خریدار
یاقوت که از دیده خونبار فروشم

مثنوی منسوب به مثنی کرده شده است چون هر دو مصرعه شعر مثنوی باهم مقفی باشند مثنوی گویند و مثنوی گفتن نزدیک اساتذه از جمیع اقسام شعر مشکل است درین فن فردوسی طوسی و خواجه نظامی گنجوی ید بیضا داشتند دیگر مثنوی گویان مثل امیر خسرو دهلوی و مولوی جامی

و ما لفی متتبع ایشان اند اوزان مثنوی بالاتفاق هفت است سوای اینها بدیگر وزن جایز نیست که مثنوی گویند و بعضے مشائخ در اوزان غزل که مثنوی گفته اند غلطی فاحش است نزدیک اساتذهٔ این فن اعتباری ندارد و بعضے گویند که اوزان مثنوی سابق شش بوده هفتمین وزن مثنوی که فاعلاتن فعلاتن فعلن است امیر خسرو دهلوی برآورده محض غلط است و افترا و بهتان است زیرا که محمد بن عیش خوارزمی در رساله عروض خود این وزن نوشته است و اشعار مثال اساتذهٔ قدیم آورده و این کس از امیر خسرو پیشتر بود و تفصیل اوزان مثنوی در باب بحر عروض نوشته شود باید دانست که هر یک داستان مثنوی را خواه قلیل خواه کثیر تمهید شرط است و سلسله ربط کلام واجب دیباچه مثنوی اچه چیز لازم است توحید مناجات نعت مدح سلطان زمان تعریف سخن و سخنوران و سبب تالیف و تصنیف کتاب این جمیع مدارج دیباچه مثنوی را موجد نظامی گنجوی است قبل او بوده فقط مثنوی از قصه آغاز میکردند مثل تحفة العراقین خاقانی و مثنوی مولوی روم و دیگر مثنویات قدیم

مثنوی

بیا اے قلم توسن بادپاے
بمیدان قرطاس جولان نمای

غزالان معنی در آور بقید
گوزنان الفاظ را ساز صید

پلنگان صحرای طبع مرا
کمندی بیفگن بهر یک جدا

و گر نیستی واقف از کارزار
ببین آصف عهد را در شکار

چه آصف وزیر سلیمان نشان
سعادت قرین و شجاعت توان

بر آئین منصور عالی نسب
مظفر بر اعداے خود بی سبب

موافق نوازی مخالف کشی
بهر آب و هنگام کین آتشے

خداوند بزم و خداوند رزم
سزاوار جزم و نگهدار عزم

نشیند چو بر قماش زرین بید رنگ　　بلرزد بد اندیش او بے درنگ
از آنجا کہ خوے امیران بود　　پسندیدۂ ملک گیران بود
پے صید شیران کمر بستہ تنگ　　رود تا نہ از دست آداب جنگ

رباعی کہ در فارسی آن را ترانہ گویند واضع آں اُستاد رودکی ہست و رباعی را نیز مثل مثنوی اوزاں علیحدہ ہستند کہ سوائے ازاں اوزاں بدیگر وزن رباعی نگویند۔ ہر چند کہ اُستاد رودکی بست و چار وزن از بحر ہزج استخراج نمودہ دو شجرہ ساخت و در ہر شجرہ دوازدہ دوازدہ وزن قرار دادہ لیکن بعد و نیز اساتذۂ علم عروض اوزان رباعی دیگر برآوردہ اند شرح آں در باب عروض ترقیم خواہد یافت۔ مراد از رباعی کہ دو بیتے ہم گویند چار مصرعہ متفق الوزن و القوافی ہستند اگر مصرعہ سوہم رباعی قافیہ داشتہ باشد مستحسن ست و اگر نداشتہ باشد معیوب نیست و بیت دوہم رباعی از بیت اولیں بلند تر باشد چنانچہ میرزا محمد علی صائب گوید۔ **شعر**۔

از رباعی بیت آخر میزند ناخن بدل　　خط پشت لب بچشم ما ز ابرو خوشتر است

رباعی

ای احمد مجتبیٰ علیک الصلوٰۃ　　مقصود ز ہل اتی علیک الصلوٰۃ
کافر بود آں کس کہ نگوید با صدق　　ای خاتم انبیا علیک الصلوٰۃ

رباعی

ای صاحب لولاک لما خذ بیدی　　دوراں بسرم ریخت بلا خذ بیدی
فریاد رسے نیست کہ فریاد برم　　فریاد رسا بہر خدا خذ بیدی

ایضاً

نی مال و منال و جاه و دولت خواهم | نی حور و قصور و باغ جنت خواهم
در یوم نشور کالفراش المبثوث | ای رحمت عالم از تو رحمت خواهم

قطعه را از برای آن قطعه گویند که از مطلع قافیه منقطع شده اگر مطلع قصیده یا غزل را دور کنند قطعه جلوه گر شود و اشعار قطعه کمتر از دو شعر نمی باشد و زیاده مثل قصیده هر قدر که باشد ـ

قطعه

دوشش رفتم جانب گور غریبان یکطرف | دیدم آنجا سر بصحرا داده شوریده حال
بر سر بالین یک تربت فتاده مست وار | در میان بیخودی میداشت این قال و مقال
شد کجا ای خفتگان خاک حسرت این زمان | تاج و تخت و دولت و اقبال و جاه و ملک و مال
از متاع وار دنیا چیست در دست شما | جز دریغ و حسرت و افسوس و اندوه و ملال
گر تو فائق پیش بینی در عمل کن چار چیز | خوردن و پوشیدن و بخشیدن و فکر مآل

فرد شعری را گویند که از هر دو مصرعه او اطلاق قافیه بر یکی هم نتوان کرد زیرا که اگر هر دو مصرعه مقفی بود آن شعر از جنس قصیده یا غزل باشد که آنرا مطلع گویند و اگر شعر مثنوی باشد بیت نامند و از این هر دو خارج را فرد گویند چنانکه سعدی گوید ـ فرد

هر که زر دید سر فرود آورد | ور ترازوی آهنین دوش است

ترجیع در لغت بمعنی رجوع کردن است و در اصطلاح رجوع کردن از غزل طرف بند است و بند عبارت از شعری بود که بعد هر غزل مکرر واقع شود و هر دو مصرعه اش مقفی بود اگر شعر بند غیر مکرر بود آنرا ترکیب بند گویند مثل هفت بند کاشی و محتشم ترجیع بند ـ

ای راحت جان من کجائی | جانم بلب از غم جدائی
دارم نفسی بسینه موهوم | آن هم نفسی است گر نیائی

از گردش جام چشم مستت	عنقا بزمانہ پارسائی را
از زلف تو چون دلم برآید را	در دام تو قید خود رہائی را
گر دست دہد بعمر یک بار	شاہے ہست بکوئے تو گدائی را
از غمزہ کشتہ بلب دہی جان	اے بت بخدا اگر خدائی را
آئینہ بکف مدام داری را	شاید کہ بخویش مبتلائی را
از جور و پرے سیکے ندارد را	این ناز و ادا و دلربائی را
پیوستہ اگر بخاطر غیر	زین گونہ بمن ستم نمائی را
دست من و چاک در گریبان	پائے من و دامن بیابان
از ناز تو ناز دلبری را	در چشم تو چشم ساحری را
سیب ذقنت ز سایۂ زلف	آسیب زدہ کند پری را
آہوئے فسونگر تو بنمود را	گوسالہ پرست سامری را
بخرام چنان بناز تا سر	سر بر نکشد برابری را
تا زلف ترا ندید سنبل	دعوی نگذاشت ہمسری را
در حلقۂ طرۂ زحل رنگ	در دام کشے تو مشتری را
تا فتنۂ نرگس ترا دید	شد سر بہوا ستمگری را
بر جور و جفا مناز تا من	در حشر برم نہ داورے را
یک دست اگر ز دست دادی	سر رشتہ بندہ پروری را
دست من و چاک در گریبان	پائے من و دامن بیابان

مستزاد آنست کہ بر وزن اصلی رباعی یا غزل بعد ہر مصرعہ یک دو لفظ زیادہ نمایند

مستزاد بیشتر در رباعی دیده شده شاعر گوید مستزاد

ای آنکه همیشه بیکسان را تو کسی + بر جمله محسن	دارد کرمت به بیکسان همنفسی + چون روح به تن
من هم بامید گشت آمده ام + با توشه عجز	فریاد رسا اگر بدادم نرسی + پس وای بمن

تشبیب قسمی از اشعار نیست لیکن منجمله مضامین اشعار است و در لغت معنی تشبیب جوانی کردن است و در اصطلاح تشبیب آنرا گویند که در قصیده یا غزل یا دیگر اقسام شعر ذکر ایام جوانی و شورش عشق و ولوله شوق و شوخی حسن نمایند. تشبیب +

زمان بهارست و عهد شباب ‌ گناه است ساقی نخوردن شراب
مى لعل در جام گلگون بریز ‌ مه نو بخورشید کن همرکاب
زده خیمه ابر هوا سو بسو ‌ تو هم خیمه بر باده زن چون حباب
شب و روز در دست دارد قدح ‌ گل آفتاب و گل ماهتاب
اگر نشئه مى ندارد بسر ‌ چرا لاله مست است و نرگس خراب
نواى زاهد امروز مى نوش کن ‌ مخور غم که فرداست یوم الحساب
گرایں آب دارى ز آتش مثال ‌ که آتش توان سرد کردن ز آب
بقول تو مى گر حرام آمده ‌ چرا در بهشت است جوى شراب
چه فصل بهارست یارب که شد ‌ دل فائق از آتش می کباب

مسمط از تسمیط است بمعنی جمع کردن و در اصطلاح جمع نمودن چند مصرعه بود که شاعر متفق الوزن والقافیه فراهم کند و قافیه اصلی بیت یا مصرعه که آخر واقع شود مخالف ابیات اول بود و آنرا چند اقسام است معشر متسع مثمن مسبع مسدس مخمس مربع مثلث طریق گفتن این نوع شعر آنست که هر قدر مصاریع هموزن هم قافیه جمع کنند با هم پیوند معنوی و لفظی داشته باشد

و مسلسل تا بیت بند یا مصرعه باشد و نهایت چسپان و مربوط چنانچه از اشعار اوّل بیت تا مصرعهٔ آخر علیحده نمیشود و از افتتاح تا اختتام بیک صورت باشد بیان هر یک نوع علی الترتیب باید نمود معشر

شورش سودا گرفت باز گریبان من	سوی بیابان کشید پای بدامان من
آنچه کز عقل بود کار بسامان من	گشت پریشان تر از حال پریشان من
خرمن آرام سوخت آتش افغان من	مردم آبی نمود دیدهٔ گریان من
تا غم هجر آتشی زد بدل و جان من	کورهٔ آهنگر است سینهٔ سوزان من

همنفسان این خبر جانب آن مه برید
نزد من او را شبی بهر خدا آورید

کلفت و رنج و الم درد و غم از چار سو	گشته بهم مجتمع سوی من آورده رو
خنجر شوریدگی ساخته تن مو بمو	دست من و چاک جیب پای من و کو بکو
گریهٔ من ساخته آب روان جو بجو	نالهٔ من تاخته تا فلک فتنه خو
دست نزد هر کسم چون گل بیرنگ و بو	نیست مرا قطرهٔ آب سبو زا بر و لو

در غم شیرین لبی این همه برباد شد
حالت من دوستان حالت فرهاد شد

مربع

دوش دیدم لب دریایی از قوم هنود	با واسی که ادا نیز بدو شیفته بود
هر نگاهی که چپ و راست بصد ناز نمود	زنگ غم ز آینهٔ خاطر مشتاق زدود
پا برفتار بصد جلوهٔ تمکین چو گشود	دل ارباب نظر زیر قدم می فرسود

سنبلیں زلف چلیپا رخ و خال کبود | ساخت تقدیر بکافور یکی عنبر و عود

بر جبیں قشقہ صندل بقمر زہرہ قراں

چوں پی غسل تن بست بشستی ساری | گل صد برگ دمید از گل نو پنداری
پا ہی بگذاشت بصد ناز در آب جاری | آب گردید ز رنگیں کف پا گلناری
موج آغوش کشاد از شغف بسیاری | دیدہ وا ماند حباب از رخ او یکباری
آب چوں ریخت بسر شوخ بستناری | رگ ابری شدہ ہر موی بگوہر باری

ہر صدف ہر گہر از دیدہ حسرت نگراں

مثمن

دوستاں حال دل زار مرا گوش کنید | یکشب افسانہ بیمار مرا گوش کنید
قصہ دیدہ خونبار مرا گوش کنید | تپش آہ شرربار مرا گوش کنید
شرح درد و غم بسیار مرا گوش کنید | ماجرای ستم یار مرا گوش کنید

بیرد از من نگاہی دل صد پارہ نمود
آہ ایں شیشہ سزاوار سر سنگ نبود

چند از گریہ مجنوں تا سر مژگاں باشم | چند از آتش دل در تب سوزاں باشم
چند چوں ماتمیاں چاک گریباں باشم | چند چوں نوحہ گراں موی پریشاں باشم
چند سودا زدہ در کوہ و بیاباں باشم | چند ہمچوں جرس قافلہ نالاں باشم

سرم از سنگ جنوں کاسہ مجنوں گردید
پایم از گرم روی شعلہ بدامن پیچید

عشق پنہانہ دل جمع پریشانم کرد | برد ساماں و سر و بی سر و سامانم کرد

ابر سیلاب فشاں دیدۂ گریانم کرد	دامن وادی و کوہسار گریبانم کرد
خانہ ویراں جدا از ہمہ خویشانم کرد	ہمچو مجنوں ز جنوں بادیہ گردانم کرد

تشنہ لب خشک زباں آبلہ در پا نالاں
بیکسی بر سر من دست تاسف مالاں

مسبع

بہار خانہ بر انداز عاشقاں آمد	بہ بوستان شکیب و خرد خزاں آمد
ہوائے بادیہ در ہر سر جواں آمد	نشاں تفرقہ پیرا ہمگناں آمد
لب خموش مرا باز در فغاں آمد	ز شہر و خانہ دلم تنگ دوستاں آمد

کجاست وادی مجنوں نشاں دہید مرا

نہ حب خانہ مرا ماند نے بیار و دیار	نہ عقل و ہوش مرا ماند نے شکیب و قرار
بہار گشت مرا یک چمن عذاب النار	گل است شعلۂ بے دود غنچہ اخگروار
بداغ سوختہ مانند بنفشہ نشترخار	نسیم صبح نماید سموم آتش بار

ازیں ملال جدائی اماں دہید مرا

مسدس

شد نسیم سحری باز ہوادار چمن	گشت شاخ گل او رنگ خس و خار چمن
داغ فردوس بریں گرمی بازار چمن	سایۂ بال ہما سایۂ دیوار چمن

روش باغ ز انبوہی نسرین و بہار
کہکشاں ریختہ گوئی بفضای گلزار

لالہ کج کردہ کلہ جلوہ نما با انداز	سرو شمشاد بہر گوشہ چماں با صد ناز

طرهٔ سنبل و ریحان بهوا در پرواز　　سوسن و نسترن از باد سحر چهره طراز

عنبرین جعد بنفشه ز قفا تا بکمر
آتشین رنگ شقائق شفق شام و سحر

شاخ گلدسته فشان از مدد باد صبا　　نرگس شوخ بعلم نظری چشم کشا
جعفری خاک چمن کرده همه زر طلا　　گل صد برگ بصد برگ طرب جلوه نما

چشم زخمی نرسد تا به عروسان بهار
دست افراشته از بهر دعا شاخ چنار

مخمس

هردم چشم تر از غم بدمیدن بیتاب　　قطرهٔ آب سر شکم بچکیدن بیتاب
لاله و داغ فراقم بدمیدن بیتاب　　شعلهٔ آتش عشقم به تپیدن بیتاب

پا بدامانم و در شوق دویدن بیتاب

من و فشاندن دست از طلب هر دو جهان　　من و پیچیدن از آتش جهت کون و مکان
من و آشفتگی از خاطر اندوه فشان　　من و سیماب دلیها شجم زلف بتان

مرغ پابستهٔ دامم به پریدن بیتاب

مربع

فصل گل آمد و شورش سودا فزود　　عقل و قرار و شکیب جمله بیغما ربود

کرده جدا از وطن راه به صحرا نمود
کیست که گوید باو از من و از حال من

کز غم هجر تو شد حالت فائق تباه　　صبح نشاطش که بود شد همه شام سیاه

ازرہ مہر و وفا جانب او کن نگاہ	
نیست دمی چشم زیست بی تو زرنج و محن	

مثلث

اے قبلۂ دین و کعبۂ حق	ذات تو ستے ذات مطلق
کم مثل تو زیر چرخ ازرق	
محکوم تو آسمان جناب ہست	مملوک تو مالک الرقاب ہست
دھر از حشمت سمند ابلق	

دربیان عیوب شعر یکی از عیوب شعر مناقضہ بود و مناقضہ باہم اختلاف بلندی و پستی مضمون است درمیان دو مصرع شعر یعنی معنی مصرعۂ ثانی نقیض مصرعۂ اول بود چنانکہ استاد قدیم گوید **شعر**

آں خواجہ مبارک واں شاہ نامدار	آں مہتر مذہب و رکن مویدار

خواجہ و مہتر را شاہ نگویند و شاہ را خواجہ و مہتر نگویند دریں صورت در ہر دو مصرعۂ شعر تناقض واقع ہست ہمدریں معنی سعدی گوید در تعریف اسپ حاتم **شعر**

بگی سیل رفتار ہاموں نورد	کہ باد از پیش دور ماندی چو گرد

در اول مصرعۂ اسپ را سیل ہاموں نورد گفتہ و در مصرعۂ ثانی بر باد سبقت دادہ تناقض معنی ہر دو مصرعہ ظاہر ہست اگر در اول مصرعۂ بقید خوشخرامی بسیل نسبت میدا دو در مصرعۂ ثانی بقید جولانی و تیزرودی باد میگفت معیوب نمی بود بلکہ مستحسن می نمود انوری گوید **شعر**

اے ملک تراعرصۂ عالم سر کوئی	از ملک تو تا ملک سلیمان سر موئی

در مصرعۂ اول تمام عرصۂ عالم را از ملک ممدوح سرکوی گفتہ و در مصرعۂ ثانی با ملک سلیمان برابر

ساختہ مناقضہ مصرعین مخفی نیست ـ بدانکہ شعر معیوب را بر شعر ناجائز و نادرست فوقیت است چنانکہ شعر مستحسن یعنی غیر معیوب را بر معیوب لہذا جائز داشتہ اند و در کلام جمیع اساتذہ وائمہ وسائر ہست و درمیان شعر معیوب و غیر معیوب فرق بینا و نابینا است و این طور شعر در مدح کسی کہ واقع شود مصرعہ اول را عروج فی المدح و مصرعہ ثانی را نزول فی المدح گویند و گاہے بر عکس ہم در کلام واقع میشود یعنی نزول فی المدح مقدم بر عروج فی المدح گردد چنانکہ بدرچاچ گوید در تعریف اسپ پادشاہ ـ **نظم**

آن قمر جبہہ و شب پیکر و خورشید مسیر	کہ دامروز پس پشت نہد فردا را
تیز گوشی کہ بمشرق اگرش ہا گوئی	جز بمغرب بالف وصل نیفتد ہا را

در بیت اول اسپ را خورشید مسیر گفت و خورشید در عرصہ چہار پاس از مشرق بمغرب میرسد و در بیت ثانی گوید کہ اگر در مشرق بران اسپ برای رفتن مغرب الغرہ ہا بزنے چنان جلد برسد کہ الف را در مغرب بہای مہملہ وصل شود ـ

تقدیم و تاخیر ہم دو قسم ہست یکی آنکہ مضمون مصرعہ اول در مصرعہ ثانی بستہ شود و مضمون مصرعہ ثانی در مصرعہ اول چنانکہ بیدل گوید ـ **شعر**

چشمی است کہ باید بسیح ہر دو جہان بست	گر رفتن ازین خانہ دری داشتہ باشد

مضمون مصرعہ ثانی در مصرعہ اول بیایست و مضمون مصرعہ اول در ثانی دوم تقدیم و تاخیر لفظی است یعنی لفظ پس و پیش گردد چنانکہ نظامی گوید ـ **شعر**

چنان زد بر و تا بچ نہ گرہ	کہ ہم کالبد سفتہ شد ہم زرہ

لازم بود کہ اول زرہ سفتہ میشد نہ کالبد این عیب منجملہ عیوب حسن تقریر است و در دیباچہ سکندرنامہ پیش از گفتن این معنی عذر نمودہ کہ از شاعر بعض جا این چنین ضرورت می افتد

خطا نباید گرفت شعر

بتقدیم و تاخیر بر من مگیر	که باشد گزارنده را نا گزیر

گاہے تقدیم حروف ضمیر نیز میشود چنانکہ سعدی گوید شعر

چو در دوستے مخلصم یافتے	عنانم ز صحبت چرا تافتے

و از ہمیں قبیل است

تعقید کلام - و آں نیز بر دو قسم است تعقید لفظے و تعقید معنوی - **لفظی** کلام غیر ظاہر الدلالہ باشد بر مراد قائل و آں اختلال الفاظ ست چنانکہ شیخ علی حزیں گوید شعر

ایں سایۂ بلند ز سرو ریاض کیست	عمری دریں ہواست پر و بال میزنم

ست رابطہ در مصرعہ آخر تعقید لفظے ست نہایت بیجا ہمیں اگر شین ضمیرے آورد ہیچ قباحت نبود مستحسن آں بود کہ بایں صورت میگفت مصرعہ - عمریست در ہواش پر و بال میزنم - تعقید لفظی بشرط عدم فوت مطلب جائز داشتہ اند چنانکہ سعدی گوید شعر

تو نیکو روش باش تا بدسگال	بنقص تو گفتن نیابد مجال

گفتن بر لفظ نقص مقدم می بایست چوں فوت مطلب نمیشود جائز است - **معنوی** آنست کہ اختلاف مضمون و اختلاف معنی در کلام واقع شود چنانکہ جامی گوید شعر

بیک جنبش دو پارہ مہر نسودہ	چو مہر ہر روز از برجے نمودہ

ماہ ہر روز از برجے طلوع نمیشود اگر منزل میگفت تعقید معنوی نمیشد -

تضمین بر دو نوع است یکی آنکہ معنی بیت متعلق باشد بمعنی بیت دیگر یعنی تا بیت دیگر نخوانند معنیش مفہوم نشود در زمانہ قدیم ایں تضمین منجملہ عیوب شعر بود حالا نیست استاد گوید -

شعر

هر زمینی کاژدها باشد در و ویران شود ... اژدهای خسرو آزاده نیکوسیر را
هر کجا باشد بود آباد و دائم آن دیار ... سایهٔ او نعمت و بودنش زینت و فر

عرفی گوید

شعر

انجا که دانش تو نهد رسم تقویت ... ای آیت شعور تو نازل بشان علم
دست ضعیف جهل که دربانش شکست ... از نخل اولین بر باید عنان علم

استادان قدیم هر بیت در معنی بنفس خود قایم میداشتند و این چنین تضمین را معیوب می شمردند تا با شعر عرب برین قاعده باشد و الا در فارسی این چنین تضمین بسیار آمده نوع دوم تضمین آنست که شعر یا غزل دیگرے گرفته تضمین نماید ضمن در لغت در دل هر چیز بود و در اصطلاح پیوند دادن اشعار خود را با شعار دیگرے چنانکه درین مخمس سه مصرعه این مؤلف و دو مصرعه شیخ محمد علی حزین

مخمس

بیا و آن پری کردم بلند از بسکه غوغا را ... رسانیدم بگوش اهل گردون شور سودا را
کجا زهد و صلاح و پارسائی بیخبر ما را ... بآب از آتش مے داده ام خاک مصلا را
بیاد از ناله نے برده ام ناموس تقوی را

ز هجر اهان نه یک دل بر سر خود مهربان کردم ... بر آئین جرس هر چند صد شور و فغان کردم
طفیل عشق آخر سر نوشت خود عیان کردم ... جبین را سجدهٔ فرسائی در پیر مغان کردم
بیام کعبهٔ دل میزنم ناقوس ترسا را

چه سازم چون کنم هیهات امشب سخت حیرانم ... که دل از دست رفت و نوبت افتادست بر جانم
تعرض چیست ای زاهد اگر من نامسلمانم ... برهمن زادهٔ زنار بندے برده ایمانم
که سودا میکنم با کفر زلفش دین و دنیا را

تنافر حروف آنرا گویند که شاعر بیتے یا غزلے بر اوزان نا مطبوع و ناخوش و ارکان ثقیل گوید مثل این شعر در بحر مجتث مسدس مجنون که بسیار ثقیل تر است شعر

	بهار بود و بچشم خزان دی		کشاد بود بروئم نگار من

در امثال چنیں اوزان ثقیل شعر گفتن معیوب است۔

مخالف ایراد کلام است خلاف قاعدہ و محاورہ چنانکہ سقوط عین بجاے الف مصرعہ غلط کردم عهد جوانی بتباشی ۔ و خلاف محاورہ شکستن بجاے گسستن آوردن۔

تنافر حروف والفاظی است که تلفظ آں بر طبیعت ثقیل بود بسبب قرب مخرج و لبعد مخرج نظامی گوید شعر

	چو پوسیده چوبی که در کنج باغ		فروزنده باشد بشب چوں چراغ

فردوسی گوید شعر

	ز سم ستوراں دراں پہن دشت		زمیں شش شد و آسماں گشت هشت

غرابت ۔ آوردن کلمه غیر مانوس الاستعمال است چنانکه بجای کریم خدا را سخی گوئی و یا ناطق خوانی و بجاے سرمه کشیدن سرمه دادن

ضعف تالیف آوردن کلام است خلاف روزمرہ زبان دانان فرس چنانکه بجائے لبریز لبب و بجای شلوار بند کمر بند و بجاے تراشیده متراش عدول از جادہ صواب آنست که شاعر از جادۂ صواب عدول نموده براه نا صواب درآید یعنی براے صحت وزن و درستی قافیه تلفظ اصلی را تغیر دهد خواه بحرکات و خواه بسکنات خواه بزیادتی حروف خواه بکمی حرف این را تصرفات شاعری نیز گویند چنانکه نظامی براے صحت وزن را می متحرک را ساکن و عین متحرک معصفر را ساکن ساخته ۔ شعر

مولی ازاں جام تہی و پدوست   شیشہ تکیہ پایہ اری شکست

ہم اوگوید

شعر

گشت جہاں ازلفش تنگ تر   وازسپرش مصحف رنگ تر

ہمچنیں شمس تبریزدرمفرح القلوب برای درستی قافیہ غم پیسالون راغمیست گفتہ وقافیۂ بیت آوردہ ہذاالبیت

شعر

زسے سیپارہ قرآں تالغمیست   تمام است ایں سلوک بی صدبیت

دریں شعر چہ قدر عدول ازجادۂ صواب است یجوزللشاعر مالایجوزلغیرہ درینجا صادق می آید محمد بن قیس دررسالۃ المعجم فی اشعارالعجم ازسیبویہ روایت کردہ کہ ہرچہ شعرائی عرب و عجم درمواضع ضرورت ومواقع اضطرارمن قبیل زیادت وکمی حروف وتبدیل حرکات و سکنات دراشعارخویش آوردہ اندایشاں محاورہ وزباں خودانروموجب فصاحت وبلاغت شعروسخن خودنزویک خودوجہی درست دانستہ اندودیگرے رانباید کہ پیروی ایشاں نمودہ خود ہم تصرف کندوہرلفظے راکہ خواہدبرطریق مذکورہ تغیردہدانسب آنست کہ آنچہ لفظ صحیح ظاہرالمعنی باشدتقلیدآں نمایدوتصرفات ایشاں رابگذاردواگرنتواندہماں دہ ضرورت شعرکہ علامۂ زمخشری بقیدنظم آوردہ درکلام خودآردچراکہ اینقدرجائزاست نظم

ضرورۃ الشعر عشر عد جملتہا   وصل وقطع وتخفیف وتشدید
قصر ومد واسکان وتحریک   ومنع صرف وصرف ثم تعدید

اول وصل است یعنی حرفے درلفظ زیادہ کردن ومعنی آں درشعرنگرفتن وآں چندحرف ہستند الف بای موحدہ تای فوقانی یای تحتانی شین منقوط میم واوکہ بیان اینہا مع امثلہ درباب حروف تہجی گذشت دوم قطع یعنی حرفی ازحروف اصلی لفظ ساقط کردن چوں

از کبوتر کوتر و از سقیم سقم خاقانی گوید - شعر

انگاه چو عنکبوت و کوتر
دربان و رقیب شان بهردر

رافعی گوید
شعر

کدام جان که نگشت از ید زمانه دژم
کدام دل که نشد در غم فراق سقم

این چنین سقوط حروف نیز در باب حروف تهجی مفصل گذارش یافته سوم تخفیف است یعنی مشدد و مخفف گردانیدن چون لفظ تنور که در کلام الله و فار التنور مشدد آمده هم چنین لفظ هم و غم و صف و دف بالتشدید است و مستعمل در فارسی مخفف شعر

ازان گروه نخائی برون که در دوزخ
مقام شان بقیامت بود چو نان به تنور

عرفی گوید
شعر

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن
حلقهٔ شیون زدن ماتم هم داشتن

چهارم تشدید است یعنی مخفف را مشدد ساختن چون زر و بر و پر و در که هر یک مخفف است و در شعر اساتذه مشدد آمده سعدی گوید شعر

وجود مردم دانا مثال زر طلاست
که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند

هم او گوید - مصرعه + نبرد قز نرم را تیغ تیز + نظامی گوید - شعر

اگر پاے پیل ست وگر پر مور
بهر یک تو دادی ضعیفی و زور

هم او گوید
شعر

شه آن چه مر ناپخته و نیم خام
بدر د سنجاید بجز حس تمام

پنجم ممدوده مقصوره کردن چون از آخشیج اخشیج و از آماده اماده و از آلان الان استاد اخسکتی گوید مصرعه + ز شش جهات و چهار اخشجان توئی مقصود + خاقانی گوید شعر

تف تیغ ہندیش ہندوستانی   علی الروس دہ روس والا نشاید

نظامی گوید
شعر

الا ای زپس ایسوی برجناح   سر انداختن کرد بہ خود مباح

ششم مقصورہ را ممدودہ ساختن چوں الف مقصورۂ استر یعنی استر قبا و استر کلاہ و استر زرائی وغیرہ چنانکہ در آدات اللغات ست و اساتذہ بمد آرند سعدی گوید۔ شعر

شنیدم کہ فرماندہی دادگر   قبا داشتی ہر دو رو آستر

ابرہ ضد استر نیز بالف مقصورہ ہست اگر بمد خوانند رواست ہفتم اسکان است یعنی متحرک را ساکن گردانیدن امثلۂ آں در عدول از جادۂ صواب نوشتہ شد ہشتم تحریک ست یعنی ساکن را متحرک نمودن چنانکہ فردوسی گوید۔ نظم

بفرمود تا بہمن آمدش پیش   سخن گفت با او زاندازہ بیش
پدرم آں دبیر گرامایہ گرد   زنگ اندراں انجمن خاک خورد
سطبرست بازوت چوں ران شیر   پر و بال چوں اژدہای دلیر

شین آمدش و میم پدرم و تائے بازوت ساکن بودند متحرک نمود شعرای متاخرین ایں ہر حروف ضمیر را متحرک نمیسازند الا وقتیکہ مابعد حرف علت واقع شوند نہم منصرف را غیر منصرف کردن و ہم غیر منصرف را منصرف کردن ایں قاعدۂ عربی ہست در فارسی حرف تنوین نیامدہ مگر بطریق شاذ۔

اغلاط کلام بر سہ قسم ہست لفظی و معنوی و ترکیبی اغلاط لفظی آنکہ لفظاً غلطی شود چنانکہ رافعی گوید۔
شعر

نہ بر مزاج کسی دست یافت پیکری   نہ در دماغ کسی غلبہ کرد قوت خواب

درپیکر مے خطاست فاحش زیراکہ مے پیکر ندارد اطلاق پیکر بر صورت مجسم بود مثل انسان و حیوان و تصویر اگر جرم بیبودی درست بودی ولام غلبہ کہ ساکن کردہ خلاف قاعدہ نیست فرخی گوید

شعر

	بے مے تا بود از مطالع حمل	بے تا بود از منازل بطیں	

برج حمل طالع باشد مطلع نباشد اگر از طوالع حمل گفتے راست بودی بطین بضم اوّل و فتح ثانی نام منزلی ست از منازل قمر ظہیر فاریابی گوید۔

شعر

	دوام عمر تو برعکس باد و مقروں باد	بشادی کہ نباشد مخافت حزنش	

دریں بیت دوام عمر ممدوح را برعکس گفتن نہایت معیوب و ناخوش ست و ربط کلام بماقبل خود تمام نیست اگر چنیں میگفت۔

شعر

	دوام عمر تو بے انقراض مقروں باد	بشادی کہ نباشد مخافت حزنش	

ہیچ قباحت نمیداشت فردوسی گوید از زبان مادر رستم در نوحہ رستم۔ شعر

	ہزار و صد و سیزدہ سالہ گرد	جہاں راندید و جہانش بخورد	

خطای لفظی ظاہر ست کہ قافیہ خورد و گرد آوردہ و قافیہ واو معدولہ ماقبل مفتوح باید در علم قوافی اصلا جائز نیست اگر بجاے گرد مرد میگفت بہتر بود لیکن در شاہنامہ چند جا ایں قافیہ آوردہ و ملا ظہوری را نیز اتفاق افتادہ

شعر

	نیست جم ورنہ خجالت مے برد	شاہرخ کو کہ شاہرخ میخورد	

اغلاط معنوی ۔ اغلاط معنوی آنست کہ در معنی خطا واقع شود چنانکہ ابوالفرج گوید۔ شعر

	دیدار خواست چشم زمانہ ز قدر تو	در گوش او نہاد قضا لن ترانیا	

دیگرے گوید
شعر

تو نخستین پادشاہی از عجم اندر جہان	در شہنشاہی تو شاہا رست ہمچون جمشدی

در مصرعۂ اوّل ممدوح را نخستین پادشاہ عجم گفت و در مصرعۂ ثانی بجم تشبیہ نمودند حالانکہ جم سومین پادشاہ عجم است منوچہری گوید
شعر

جہان نازد بعدل شاہ مسعود	چو پیغمبر بنوشیروان عادل

باید دانست کہ ہیچ پیغمبر بہیچ کافر ناز نکردہ چہ جائے خاتم المرسلین علیہ السلام و اینکہ ولدت فی زمن الملک العادل فرمودہ در مقام شکر و سپاس ایزدیست جل شانہ کہ اورا برخلاف انبیاء دیگر علیہ السلام از فضل و عنایت خود در زمانۂ عدل وداد پیدا کردہ نہ در زمانۂ ظلم و فساد چنانکہ سعدی گوید۔
شعر

سزد گر بدورش بنازم چنان	کہ سید بدوران نوشیرواں

دریں بیت کہ قید زمانۂ نوشیرواں نمودہ درست است مولوی جامی گوید شعر

بگفتا گر بدیں کارت تمام است	عزیز مصرم و مصرم مقام است

مولوی جامی زبانی حضرت یوسف علیہ السلام میگوید کہ آنحضرت در عالم رویا بازلیخا گفت کہ نام من عزیز مصر است و مقام من شہر مصر و در آں وقت آنحضرت عزیز مصر و مقیم مصر نبود پس یوسف علیہ السلام دروغ گفت و فریب داد کہ زلیخا حسب الامر آنجناب با عزیز مصر کہ وزیر ملک مصر بود کتخدا گردید و یوسف علیہ السلام بعد عرصۂ چہل سال عزیز مصر شد دریں صورت دروغ و فریب طرف یوسف علیہ السلام عائد میگردد حالانکہ نبی از فریب و دروغ مبرا بود و ہمچنیں دیگر جا در مذمت برادران یوسف میگوید۔
شعر

بیا بنگر کنیزک زادگاں را	ز راہ عقل دور افتادگاں را

جمیع برادران یوسف علیه السلام بدرجه نبوت رسیده بوند و غلام زاده و کنیزک زاده نبی
نمیشود و نبوت را حریت ضرورست آنچه که ایشان در حق یوسف علیه السلام کردند هنوز بسن بلوغت
نرسیده بوند و اجرای احکام شریعت بر ایشان واجب نبود لصبی صبی و لو کان نبیا شاعری گوید۔
مصرعه هرچه بادا بادو دست ما بدامان علی است + محاوره هرچه بادا باد احتمال امید
وبیم دارد و مرتبه حق الیقین شفاعت که امت را از آنجناب است فوت میشود در مقام اعتقاد
و ارادت این چنین محاوره محتمل بدو معنی که نقیض یکدیگر باشد نباید آورد میرزا بیدل گوید مصرعه
هرچه بادا باد ما کشتی در آب انداختیم + رعایت باد و کشتی و آب و معنی احتمال امید و بیم چه خوب
بر کرسی نفط نشانیده از کامل و ناقص همین قدر فرق است - اغلاط ترکیبی اغلاط ترکیبی
نست که در ترکیب غلطی افتد چنانکه خاقانی گوید - شعر

بلبل کردش سجود و انعمک الله صباح	خود سجودی بزد و احسنک الله جواب

دراصل انعم الله صباحک بود آنرا انعمک الله صباح گفت در همین قصیده دیگر جا گفته شعر

غمزه اختر به بست خنده خسا صبح	سرمه گیتی لشست گریه چشم سحاب

خنده را لب و دهن باید نه رخسار مگر خندان رو البته در محاوره آمده و خندان رخسار نیامده و از
گریه چشم کسی سرمه چشم کسی نشسته نمیشود و فرخی گوید شعر

خرمن زرمغ گرسنه خیالی کجا بود	ما مرغکان گرسنه ایم و تو خرمنی

لفظ خرمنی بیجا در ترکیب واقع شده زیرا که خرمن هستی هم خوانده میشود و استاد دیگر گوید نظم

ای دل باز گشته از در یار	قصه باز گشت خویش بیار
او فرستاده مر ترا پیغام	یا که بگریختی بحیله و چار

های معلمه چاره که برای اظهار فتحه بود حذف نموده چاره را مشابه چار ساخت حذف اینچنین ها

درچنین جا بے ترکیب است اُستاد یحیی لفظ غلط خلاف قاعده را در شعر ترکیب داده در شعر دیگر طرفه عذر نموده که آن غلطی را بر صحت ترجیح داد هر دو شعر از بیت نظم

از ما اگر بحق تو تقصیر کے فتاد	معذور دار ما را ای صاحب البریف
این قاسجای دال نهادم ز مفلسی	پیوند کرده ام رسن موی را بلیف

در بیت اوّل صاحب البریه را صاحب البریف گفته و در بیت ثانی گفت که این قاسجای دال از مفلسی نهادم و این معنی خالی از لطائف نیست یکی آنکه پیش ممدوح در پرده اظهار مفلسی نموده دیگر آنکه آنچه قوافی این وزن بودند همه صرف گشتند و از طرف قوافی مفلس ماندم لهذا دال را بقافیهٔ مفلسی بدل نموده قافیه آوردم۔

توارد توارد دانست که شعر یا مصرعه یا مضمون شاعرے دیگر در کلام شاعر وارد گردد و او را ازان علم نباشد که این از غیر است چنانکه درین شعر امیر خسرو و توارد مصرعهٔ نظامی گنجوی شده امیر خسرو

شعر

اے صفتت بنده نوازندگی	از تو خدائی و زما بندگی

نظامی گوید

شعر

دو کارست با فرّ و فرخندگی	خداوندے از تو زما بندگی

مولوی عبدالرحمن جامی را در نسخه یوسف زلیخا اکثر توارد ابیات و مضامین کتاب شیرین خسرو نظامی واقع شده شعر مولوی جامی

شعر

مرا اے کاشکے مادر نمی زاد	وگر می زاد کس شیرم نمی داد

نظامی گوید

شعر

مرا اے کاشکے مادر نزادی	وگر زادے بخورد سگ بدادی

مولوی جامی گوید

شعر

زن از پهلوی چپ شد آفریده کس از چپ راست هرگز ندیده

نظامی گوید۔

شعر

زن از پهلوی چپ گویند برخاست نیاید هرگز از چپ راستی راست

بعضی نوشته اند که خانهٔ شعر و شاعری نظامی گنجوی تاراج کردهٔ مولوی جامی و خسرو دهلوی ست الحق در تصانیف کتب نظم ایشان داستانی نیست که در یک دو مصرعه شعر نظامی نیست ظاهرا معلوم میشود که کلام خواجه نظامی در مزاولت این هر دو شاعر بسیار بود دلیل آنکه کلامے که در نظر گذشته باشد و بسماعت نرسیده باشد توارد آن نمیشود اگر احیاناً شود این توارد مذموم نیست دلالت بر علو طبیعت شاعر کند یعنی فکر آن استاد و فکر این کس باهم توافقیت دارند و کسانیکه مولوی جامی و امیر خسرو دهلوی را درین باب منسوب بسرقه کنند محض غلط است سرقه آنرا گویند که شاعر مضمون عالی شعر استاد دیگر در شعر خود در آرد خواه به تبدیل وزن خواه تغیر الفاظ و فرق درمیان توارد و سرقه اینست که توارد نادانسته بود و سرقه دانسته چنانچه علی حزین گوید۔

شعر

ای وای بر اسیرے کز یاد رفته باشد در دام مانده باشد صیاد رفته باشد

ملا ظهوری گوید

شعر

بران صید مسکین چه بیداد رفت که در دام از یاد صیاد رفت

نزدیک بعضی سرقه جائز ست بشرطیکه بندش مضمون شعر از بندش مضمون سابق بلند تر و رنگین تر باشد و مستحسن و موقع بود چنانکه ملا شیدا سرقهٔ مضمون غیاثا حلوائی کرده شعر

زبسکه گرد غمت بست بر جگر ناخن چو پشت ماهیم از پای تا بسر ناخن

غیاثا حلوائی گوید

شعر

از بسکه سینه کندم و ناخن دران نشست　　چون پشت ماهی است سراپای سینه ام

ایضاً ملا شیدا گوید

شعر

گر بصحرا مو فشانی وشت پر سنبل شود　　در بدریا رخ بشوئی خار ماهی گل شود

بعینه مضمون شعر کاهی است -

شعر

اگر بدریا فتد از عکس جمال تو فروغ　　خار ماهی آورد در قعر دریا بار گل

شعر ملا شیدا -

شعر

ذات تو بود صحیفهٔ کونین که کرد　　از روی ادب مهر خدا بر پشتت

سرقهٔ مضمون شعر ما سلف است

شعر

نبوت را توئی آن نامه در مشت　　که از تعظیمش آمد مهر بر پشت

استاد دیگر گفت -

شعر

کس نیابد مصرعی پیچیدهٔ زلف کجت　　گرچه این مضمون تا در پیش پا افتاده است

ملا شیدا بجنس این معنی در شعر خود آورده چنانکه مے گوید - شعر

زلف او زار شته جان گفتم و گشتم خجل　　زانکه این معنی چو نقش پیش پا افتاده است

برائے دریافتن مبتدی و احتراز نمودن از توارد و سرقه این قدر بس است که کلام را زیاده طول ندادم و توارد و سرقه دیگر استادان حاضر و غائب ننوشتم والا کلام هیچ اوستادی نیست که توارد و سرقه نداشته باشد حسنات شعر سوای صنائع و بدائع آنست که شاعر بنای شعر بر حسنات دارد و حسنات شعر لفظاً و معنیً اینست که تلازم لفظی تناسب معنوی رعایت مقام سیاقت کلام ترکیبات خاطر پسند تلمیحات ارجمند تشبیهات صداقت اساس تخئیلات قریب القیاس

عبارت سلیس طلاقت انبیں لغات الفرس ظاهر المعنی والبیان مانوس السنه فصحای صفهان اختصارات فصیح استعارات صریح کلمات نفس با اشارات هوش افزا قوافی مستعمل اوزان مستعمل نکات رمز آمیز لطائف شوق انگیز محاورات روزمره رنگین مصطلحات نمکین و شیرین مقدرات برگزیده مختصرات پسندیده مطلع غزل عالی تا مقطع از پرکن خالی بیت القصیده در بلندی فوق الابیات و دیگر ابیاتش معنے را مقطعات آغاز مثنوی بر رعایت براعت الاستهلال و تا اختتام بفصاحت و بلاغت مالامال رباعی چون حسن چار ابرو یگانه و از معانے بیگانه بیگانه

بیت القصیده

رایت خسرو خاور چو در آمد بحمل — گشت گلگون همه شبدیز زمین تا بجبل
خیمه زد موکب نزکان بهاری بچمن — گشت نظم و نسق فصل خزان مستاصل

مطلع غزل

غمم ز ناله کشیدن نمیشود آخر — شبم ز صبح دمیدن نمیشود آخر
کدام خار رندانم شکست عشق بتان — که خون دل ز چکیدن نمیشود آخر

ابتدای مثنوی زلالی رحمت

مثنوی

بنام آنکه محمودش ایاز است — غمش بتخانه ناز و نیاز است
شب و روز از پئے خدمت بدرگاه — سیاهی میکند از دو چون ماه

رباعی

پادشاه نجف سجال زارم بنگر — از درد دو عالم تن زارم بنگر
هر عقده که راز تو گشایش یابد — اے عقده گشا عقده کارم بنگر

آغاز قصیده و طرز محاورهٔ غزل و ابتدائے مثنوی برعایت براعت الاستهلال و آئین رباعی